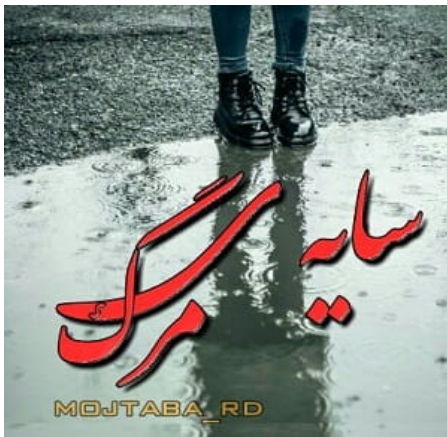


شخصیت اصلی داستان دختری به نام هستی است که دیوانه وار عاشق تحصیل و کار کردن در خارج از کشور است. وی پس از گرفتن کارشناسی تمام سعی خود را برای پذیرش در دانشگاه های خارج از کشور می کند و در نهایت موفق به اخذ پذیرش در دانشگاه کانادا می شود. اما خانواده ی او با تنها فرستادن تنها دخترشان به خارج کشور مخالفت می کنند

و هستی مجبور به پذیرش شرایط خانواده ی خود که ازدواج با پسری بود که در کانادا سکونت داشت می شود و راهی کشور کانادا می شود و ماجراهای هیجان انگیز بسیاری در این مسیر برایش پیش می آید.



www.romanbaz.ir

گاهی اوقات میشه که قدر چیز هایی که داریم رو نمی دونیم. گاهی وقتا اینقدر به خودمون فکر می کنیم که فراموش می کنیم که ممکنه یه نفر باشه و ما رو از ته ته قلبش دوست داشته باشه.

گاهی اوقات هم میشه که حتی به ذهنمون هم خطور نمی کنه که شاید یه نفر نتونه احساساتش رو اونطوری که دلش می خواد بروز بده. اون لحظه

هستش که باید یه فکری به حال خودمون بکنیم و کمی از خود خواهی های بچه گانمون رو به فراموشی بسپریم. داستان زندگی من از جایی شروع میشه که دیوانه وار عاشق تحصیل و کار کردن بودم.

خیلی دلم می خواست که فوق لیسانسم رو توی یکی از کشور های خارجی بگیرم. و در نهایت توی یکی از همون کشور ها شاغل بشم و هر چند سال یک بار به کشورم برگردم و جلوی فک و فامیل قیافه بگیرم.

این بود که با هر بدبختی که بود تونستم لیسانسم رو در رشته ی پزشکی قانونی با معدل بالایی بگیرم.

چند سالی می شد که در به در پیگیر ردیف کردن کارام بودم تا بلکه بتونم پذیرش یکی از دانشگاه های آمریکایی رو بگیرم. و البته موفق هم شدم. و داستان زندگی من شروع شد.

با رفتن من روی صحنه همه ی دانشجو ها و اساتید تشویقم می کردن. وقتی لوح افتخار رو از یکی از اساتید دریافت کردم صدای تشویق بچه ها شیشه های سالن رو به لرزه در آورد. استاد به زبان انگلیسی فارغ التحصیلی من رو تبریک گفت و دوربین ها ازم مدام عکس می گرفتند.

شرکت های زیادی به من پیشنهاد همکاری داده بودند و ...

در همین حال حس کردم یه چیزی داره روی صورتم حرکت می کنه، ناگهان از خواب پریدم و جیغ زدم که با دیدن بابا یهو ساکت شدم...

بیچاره بابام از ترس زهره ترک شد. با دست پاچگی گفت: دخترم؟ حالت خوبه؟

من که تازه موقعیت رو درک کرده بودم گفتم: آره بابا جونم خوبم.

بابا کنارم نشست و محکم منو تو بغلش گرفت و گفت: معذرت می خوام دختر خوشگلم نمی دونستم اینطور می ترسی!

من: اشکالی نداره بابایی.

بابا: چرا تو خواب می خندیدی؟

چیزی نبود بابایی فکر کنم داشتم خواب می دیدم.

بابا: خیر باشه عزیزم. برو دست و صورتت رو بشور و بیا پایین صبحانه حاضره خانوم خوشگله.

- باشه بابایی الان میام

با بیرون رفتن بابا از اتاق نفسم رو بیرون دادم و با دو تا دستام دو طرف سرم رو ماساژ دادم. و شروع کردم با خودم

حرف زدن: هه... عجب خواب مزخرفی دیدی دیوونه. آخه تو که هنوز ارشد رو شروع نکردی چطور ممکنه فارغ

التحصیل شده باشی.

کلافه از روی تخت بلند شدم و پشت میز آرایشم ایستادم. موهای لختم روی صورتم ریخته بود با دست راستم موهامو

کنار زدم. برس رو از روی میز برداشتم و شروع کردم به برس کشیدن موهام. نمی دونم چرا دلم می خواست همیشه مو هام رو شونه کنم، موهام که هیچ وقت نیازی به شونه کردن نداشتن، همیشه ی خدا صاف و خوشگل بودن. نا خود آگاه یاد حرف نسترن افتادم که گفته بود:

اصلا جون به جون ما دخترا کنن عشق آرایش و تمیزی هستیم. نا خودآگاه از حرفش خندم گرفت.

برس رو روی میز انداختم و لباس خوابم رو عوض کردم. به طرف سرویس بهداشتی رفتم. آبی به سر و صورتم زدم و از پله ها پایین رفتم. میز صبحانه با سلیقه ی مامان چیده شده بود. یکی از صندلی ها رو کنار کشیدم و روش نشستم.

بابا: خوب خوابیدی دخترم؟

- آره بابا جونم

بابا از جاش بلند شد و یه فنجان چای برام ریخت و به طرفم تعارف کرد. آروم چای رو از دستش گرفتم و گفتم: دست بابایی خوشگلم درد نکنه.

بابا: خواهش می کنم .

بعد از صرف صبحانه میز رو جمع کردم. مامان در حال شستن ظرف ها بود و منم برای کمک کردن بهش رفتم کنارش.

مامان: هستی جونم؟

- جانم مامانی گل؟

مامان با چشمایی که ناراحتی ازش می بارید گفت: واقعا می خوای از ایران بری؟

من دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: مامان جونم من که قرار نیست برای همیشه برم. چند سالی می رم و بعد از فارغ التحصیلی بر می گردم
ور دل خودت.

مامان: دلم خیلی شور می زنه . چطور می خوامی تک و تنهایی توی غربت زندگی کنی؟ تنهایی آدم رو دیوونه می کنه دخترم.

لبخندی زدم و گفتم: من تنها ایرانی اون کشور نیستم. مطمئنا دخترایی مثل خودم هستن که تنهایی دارن زندگی می کنند.

مامان: می دونم ولی اونا مثل خانواده ی خودت نمیشن. تازه جامعه پر از گرگه من دلم نمی خواد به دست آدم های نامرد بیفتی.

- نگران نباش مامان خوشگلم هرروز بهت تلفن می کنم. تازه منو اینطور نبین من گرگ بارون دیده ای هستم برای خودم.

- قربون اون زبونت برم که همیشه مزه میریزه.

پریدم و مامانم رو بغل کرد مو گفتم: قربون مامان مهربونم برم که اینقدر دوسم داره.

بعد از شستن ظرف ها به اتاقم رفتم تا یه سری به ایمیلم بزنم. یک ایمیل از طرف سارا برام اومده بود. روش دو کلیک کردم و ایمیل باز شد.

سارا: هستی جونم کی قراره بیای اینطرف؟ خیلی وقته ندیمت قربونت برم.

سارا از دوستان دوره ی دبیرستانم بود. که بعد از تموم کردن دبیرستان با خانوادش به کانادا مهاجرت کرده بودند. و

لیسانسش رو اونطرف گرفته بود. سریع وبکم رو نصب کردم و سعی کردم که با سارا به صورت زنده چت کنم. کلی منتظر موندم تا با این سرعت در پیت بهش وصل بشم پس از ده دقیقه موفق شدم که باهاش تماس بگیرم و ارتباط برقرار شد.

بلافاصله پس از وصل شدن تصویر سارا روی مانیتور ظاهر شد.

سارا: به به هستی خانوم چه عجب از این طرفا؟ یاد ما کردی خدا رو شکر که هنوز ما رو به خاطر داری...

- سلامت کو دختره ی پر حرف؟

- گیریم سلام.

علیک سلام چیکار می کنی؟

- هیچی بابا از بیکاری یه مگس کش گرفتم و دارم مگس می زنم. حوصلم سر رفته به خدا

- تا جایی که من یادم میاد تو از هر چی حشره وحشت داشتی. چطور جرات کردی بهشون نزدیک بشی؟

سارا لبخند زد و گفت: هنوزم دارم عزیزم فکر کردی برای چی دارم بدبختا رو می کشم؟

- باشه بابا چرت و پرت گفتن رو بی خیال. بگو اوضاع دانشگاهات چطوره؟

کمی فکر کرد و بعد یهو گفت: دانشگاه روال عادی خودش رو طی می کنه. امروز هم رفتم تا برای کلاس های ارشد ثبت نام کنم.

با شوق زیادی گفتم جدی میگی؟ مبارکه. پس قصد ادامه ی تحصیل داری؟

- مگه خل شدی دختر معلومه که می خوام ادامه تحصیل بدم. کشور به این با حالی جون میده برای درس خوندن منم تا تنور داغه نون رو می چسبونم. راستی زبانت در چه سطحیه؟

گردنم رو کج کردم و گفتم: زیاد تعریفی نداره حوصله ی زبان رو ندارم.

سارا یه دفعه صورتش رو به مانیتور نزدیک کرد و سریع گفت: یعنی خاک دو عالم تو سرت کنم .

توی این کشور همه چیز روی زبان می چرخه. تمامی اساتید به زبان انگلیسی صحبت می کنن. توی شرکت هایی که تو کانادا هست تقریباً همه ی کارمندا حداقل دو تا زبان بلدند.
زبان انگلیسی و فرانسه.

اگه می خوای بیای اینطرف باید حداقل زبان انگلیسی خودت رو تقویت کنی. نکته انتظار داری برای تو یک نفر دانشگاه به زبان فارسی تدریس کنه؟

به شدت از حرف های سارا دچار استرس و تپش قلب شده بودم. سریع گفتم: اوفففف یکم نفس بکش بعد ادامه بده دختر، راستی چطور باید زبانم رو قوی کنم؟ از کلاس زبان خوشم نمیاد.

- چی؟ بعد با این وضع تصمیم گرفتی بیای اینطرف؟ اصلاً بگو ببینم چطور تونستی اینجا پذیرش بگیری؟

تازه از اینا گذشته تا وزارت خارجه سطح زبانت رو تایید کنه اجازه خروج از کشور رو نمیده.

- داری جدی میگی؟ حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟

سارا لبخند ملیحی زد و گفت: ای جونم ... چه ناراحت شده... قربون چشای سبزت برم. ناراحت نباش گلم.

از همین امروز برو کلاس زبان. اگه زرنگ باشی می تونی زود تافلت رو بگیری.

- باشه. ممنون از راهنمایی. ولی اگه خیلی طول بکشه چی؟

- نگران نباش اگه پول داشته باشی و یه معلم خصوصی بگیری که بتونه خیلی فشرده بهت آموزش بده ظرف چند ماه یاد می گیری.

- باشه عزیزم. پس مشکلی ندارم. امروز سعی می کنم یه استاد خوب پیدا کنم. فعلا کاری نداری سارا جون؟

- نه قربونت برم. سخت تلاش کن. موفقیت آسون به دست نمی یاد من پدرم در اومد تا زبانم رو قوی کنم. ولی تو استعدادش رو داری.

از حرفاش کمی روحیه گرفتم و با لبخند گفتم: ممنون عزیزم. فعلا خدا حافظ باید برم دنبال استاد.

سارا: سلام برسون. موفق باشی.

سیستم رو خاموش کردم و سریع از پله های طبقه دوم پایین رفتم. دیدم بابا کت و شلوار مشکی خودش رو پوشیده و توی آینه داره مو های خاکستریش رو شونه می زنه. آروم رفتم پشتش و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و

گفتم: قربون بابای خوش تیپم برم. بابا لبخنی زد و شونه رو گذاشت توی جیبش و دستم رو از دور کمرش باز کرد و به طرفم برگشت. دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید و گفت: خدا نکنه دختر یکی یدونه من. بعد یه بوسه ی کوچیک به پیشونیم زد. فرصت رو غنیمت شمردم و گفتم: بابا جون؟

با لحنی که شوخی ازش می بارید گفت: جووون؟

- میشه منو کلاس زبان ثبت نام کنی؟

- مگه زبانت مشکلی داره؟

- راستش زبانم زیاد خوب نیست می خوام تقویتش کنم.

لبخندی زد و گفت: ای شیطون می خوای زبانت رو خوب کنی و ما رو تنها بزاری بری؟

- کمی خودمو لوس کردم و گفتم: بابا جونم این چه حرفیه؟ من که برای همیشه نمی رم. فقط چند ساله دیگه... باور کنید

دل نمی خواد تنهاتون بزارم.

- شوخی کردم دخترم. من دختر خودم رو می شناسم. من برای پیشرفت هر کاری می کنم. از این حرف بابا خیلی

خوشحال شدم و خودم رو توی بغلش پرت کردم.

بابا: آخ آخ کمرم درد گرفت خانوم گندهه. نمیگی سنی ازم گذشته؟

- با ناز دخترونه ای گفتم: بابایی من هنوز که هنوزه جوونه و می تونه دخترش رو بغل کنه.

بابا امروز که میرم شرکت با رئیس امور بین الملل صحبت می کنم تا به صورت خصوصی زبان انگلیسی رو بهت

آموزش بده.

- ممنونم بابا.

- خواهش می کنم دخترم. بعد کیفش رو برداشت و از خونه خارج شد.

تا زمانی که اقامتم تو کانادا ردیف بشه شش ماهی وقت داشتم. بالاخره تا تحقق آرزوی دیرینه ی من چیزی نمونه بود. به

طرف اتاقم رفتم و از توی کمد یه مانتوی سفید و یه شال آبی خوش رنگ برداشتم. و شلوار جین آبی رنگم رو هم پوشیدم.

توی آینه مختصری آرایش کردم و از خونه خارج شدم. همین که از در خونه خارج شدم با تلفن به دوستم مهسا تماس

گرفتم. ساعت نزدیک یازده بود. بعد از چند بوق صدای شیرین و نازک مهسا به گوشم رسید.

- سلام مهسا خوشگله ی خودم. خوبی؟

مهسا با شوق خاصی که تو صداش داشت گفت: آره از این بهتر نمیشم.

- چطور؟ خبریه خانوم کوچولو؟

- اهومم . ماه بعد قراره داداش گلم بیاد ایران.

- جدی؟ چقدر خوب...!

- آره بعد از پنج سال داره میاد ایران. مامانم با هزار خواهش و تمنا راضیش کرد برای مدتی برگرده ایران.

- مبارک باشه. راستی داداشت تو کدوم کشور اقامت داره؟

- داداشم؟!!!

کمی مکث کرد و گفت: کانادا. ولی همه ی کشورها رفته. داداشم یه نابغه ی به تمام معناست.

- نابغه دیگه چه صیغه ایه ؟

مهسا خندید و گفت: خیلی راحت همه چیز رو یاد میگیره. زبان انگلیسی رو فقط با نگاه کردن یه فیلم زبان اصلی یاد

گرفت. از حرفش نزدیک بود شاخ در بیارم. یعنی چنین چیزی ممکنه؟ نه به نظرم داره خالی می بنده. برای اینکه زیاد

خودم رو جو گیر نشون ندم بی تفاوت گفتم:

جدی؟ پس واقعا نابغست.

مهسا داد زد و گفت معلومه که نابغست. همه ی دخترا چشمشون دنبال داداشمه ولی داداشم به هیچ کدومشون محل سگ

تو دلم گفتم: به به دستش درد نکنه واقعا. معلومه که از اون خود خواه های از خود راضیه.

من: بی خیال حالا پایه ای بریم بیرون کمی بگردیم؟

- آره عزیزم. ولی من ماشین ندارم که بیام دنبالت.

- نگران نباش من با ماشین خودم میام دنبالت. خونه ای؟

- آره تا تو بیای حاضر میشم.

بعد از خداحافظی سوار ۲۰۶ سفیدم شدم و دروازه رو با ریموت باز کردم. با یک پرش ماشین رو به حرکت در آوردم.

بعد از یک ربع جلوی خونه ی مهسا متوقف شدم و با گوشیم برایش میس کال انداختم. مهسا رو از دوره ی ابتدایی می

شناختم. دختر خیلی ماهی بود. چشمای مشکیش خیلی ناز بود. از میون تموم دوستانم مهسا رو بیشتر از همه ی دوستانم

دوست داشتم. همه ی خریدامون رو با هم انجام میدادیم. چهره ی مهسا خیلی با نمک بود. صورت گرد و با نمکی داشت

موهایی کاملا مشکی و پر پشت و صاف. لب هایی نازک که خیلی ناز بودن. دندوناش هم سفید صدفی بود خیلی هم منظم

کنار هم چیده شده بود. یه بینی کوچولوی خوش فرم و چشمایی درشت و مشکی . ابروهاشم ناز و دخترونه بود که پهن

برداشته بودش. پوستشم خیلی لطیف بود. مژه های بلندش دل تموم پسرای دانشگاه رو برده بود. در طول دوره ی

کارشناسی چهارتا خواستگار براش اومده بود که همه رو رد کرده بود. می گفت هیچ کدوم با معیار هام هم خوانی نداشتن.

البته نه اینکه برای من خواستگار نیومدا...! منم خیلی خوشگل و شیک بودم و هستم و خواهم بود.چشمای سبز، مو های

طلایی کاملا لخت و صاف، قدم یک و هفتاد و پنج بود. دماغم کوچولو و خوش فرم بود پوست سفیدم زیادی به چشم میومد.

کمی تپل بودم. البته تپل خوش تیپ و ناز نه بی ریخت. کمری باریک داشتم
که به هیکلم میومد دندونامم سفید مرواریدی و

منظم بود. لپام هم همیشه کمی مایل به قرمز بود انگار که رژ گونه زده
باشم. خلاصه هیچی کم نداشتم. حالا بی خیال

تعریف کردن از خودم و کلاس چهره شناسی. منم خواستگار های مخصوص
خودم رو داشتم اما چون می خواستم از

ایران برای تحصیل برم هیچ کدومشون رو قبول نکردم.

- هستی؟ هستی؟ کجایی؟ نیستی؟

با صدای مهسا از هپروت خارج شدم.

مهسا: به چی فکر می کردی که همینطور عین وزغ بهم خیره شده بودی
شیطون؟

چشم غره ای بهش رفتم و با شیطنت گفتم: به اینکه چقدر من
خوشگلم و تو زشتی.

مهسا: ااا...! دختره ی از خود راضی. اصلا تقصیر منه که قبول کردم باهات
بیام بیرون. خدا حافظ نخواستیم.

- ا ... مهسا! بشین بابا نازک نارنجی شدی. شوخی کردم خوشگله.

مهسا که انگار نه انگار که الان می خواست قهر کنه و بره گفت: خب خود
شیفته جان حالا بگو کجا می خوای بری که ما
رو اینطور زا به راه کردی.

- باید بریم خرید. می خوام یه ادکلن خوب برام انتخاب کنی. آخه سلیقت
خیلی خوبه.

- باشه عزیزم. ولی فقط برای اینکه ازم تعریف کردی برات انتخاب می کنم.
در ضمن پولش رو هم خودت باید حساب

کنی. یه وقت مثل دفعه ی پیش نکنی که جیب من بد بخت رو خالی کردی.

با یاد آوری اون خاطره خنده ی بلندی کردم و گفتم: باشه بابا حالا برای من
ناز می کنه. سریع پام رو گذاشتم روی گاز و

حرکت کردم. خلاصه بعد از کلی بدبختی و در به دری مهسا خانوم ادکلن مورد نظر رو انتخاب کرد. سریع پول ادکلن رو

دادم و از پاساژ خارج شدیم.

من: مهسا چرا اینقدر لفتش میدی سه ساعته داری ادکلن ها رو گزینش می کنی.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: خب چون گفتم خیلی خوش سلیقه ام برای همین سلیقه به خرج دادمو برای توی بی

سلیقه بهترین ادکلن رو انتخاب کردم. بد کردم؟

خداییش سلیقه ی مهسا خیلی عالی بود. توی انتخابش خیلی دقت می کرد و همیشه بهترین ها رو انتخاب می کرد. ولی

برای اینکه کمی حالش رو بگیرم یه خاطره که در گذشته باهش داشتم رو پیش کشیدم: آره سلیقه ی خانوم رو هم دیدیم.

یادت رفته پارسال چه گندی توی انتخاب ادکلن زدی؟ هنوزم که هنوزه بوی گند اون ادکلن لعنتی توی دماغمه. لا مصب

چه بویی هم میداد انگار ماهی گنبدیده رو با موز قاطی کرده باشی و میل کرده باشی و گلاب به روت بری دستشویی و

...

از یاد آوری این خاطره نزدیک بود که از خنده روده بر بشم و اشتباهی بزخم به بلوار کنار جاده. مهسا همچنان که داشت

از خنده ریسه می رفت چند تا مشت نثار بازوی بدبختم کرد و گفت: عععهه هستی اون که تقصیر من نبود. چون توی

انتخاب ادکلن زیادی وسواس به خرج داده بودم و به جنسای اون پسره از خود راضی ایراد می گرفتم اون پسره ی احمق

باهام لج کرده بود و به جای اینکه ادکلن منتخب بنده رو بیچه از قصد یه ادکلن بد بو رو تحویل داد. بعد از اینکه خنده

هامون بند اومد گفتم : به هر حال ازت ممنونم که باهام اومدی.

- خواهش می کنم. راستی مامانم امشب شام دعوتتون کرده هستی خانوم.

مهسا: راستش مامانم می خواد برای تشریف فرما شدن آقا داداشم یه مهمونی خانوادگی ترتیب بده برای همین می خواد با

مامانت مشورت کنه و تدارک کارها رو ببینه.

- باشه حتما میایم.

بعد از رد شدن از چند تا خیابون به خونه ی مهسا رسیدیم. مهسا ازم خدا حافظی کرد و رفت داخل و منم که حسابی

خسته شده بودم سریع پدال گاز رو فشردم و رفتم خونه. بعد از خوردن نهار به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت پرت

کردم پس از چند ثانیه دیگه چیزی نفهمیدم. با صدای برخورد بارون به شیشه ی پنجره اتاقم بیدار شدم. نگاهی به ساعت

انداختم. ساعت ۶ غروب بود. تازه یادم اومد که برای شام خونه ی مهسا اینا دعوتیم. بلافاصله خودم رو به طبقه ی پایین

رسوندم دیدم که مامان در حال درست کردن شامه.

بی تفاوت گفت از چی داری صحبت می کنی؟

شمرده شمرده گفتم: مهسا... امروز ... گفت ... که امشب ما رو ... خونه ی
خودشون... دعوت کردند...

مامان یه دفعه با صدای بلند و معترض گفت: اون وقت الان به من خبر میدی؟
من شام پختم دختر!

- اووو... حالا مگه چی شده مامان؟ شام رو بزار برای فردا نهار یا شام می
خوریم دیگه.

مامان دست به سینه به کابینت تکیه داد و گفت: امر دیگه ای ندارین علیا
حضرت؟

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و گفتم: فعلا نه. من دارم میرم حموم شما هم
بهتره آماده بشین. همینطور که به طرف حموم می

رفتم صدای غر غر مامان رو می شنیدم. وان حموم رو از آب داغ پر کردم
پریدم توی وان. از داغی آب کمی مور مورم

شد ولی بعد از مدتی بهش عادت کردم. بعد از یک ساعت از حموم بیرون اومدم. حسابی حالم جا اومده بود. سریع موهام

رو با سشوار خشک کردم و یه مانتوی سرمه ای با شلوار جین مشکی از کمد بیرون کشیدم. بعد از آماده شدن آرایش

مختصری کردم و از اتاق خارج شدم. اینقدر از دخترایی که یک ساعت با صورت خودشون و میرن بدم میاد که حالم

ازشون بهم می خوره. آخه یه آدم مگه چقدر عمر می کنه که هر بیست و چهار ساعت سه ساعت رو پشت آینه و

آرایشگاه حروم می کنند. وقتی به حال رسیدم مامانم آماده شده بود. بابام هم رفته بود پایین تا ماشین رو روشن کنه. من و

مامان سوار ماشین بابا شدیم. مامان جلو نشست و من هم روی صندلی عقب جا خوش کردم.

بعد از نیم ساعت به خونه ی مهسا اینا رسیدیم. وقتی زنگ در رو زدیم مامان مهسا در رو باز کرد. همینکه وارد حیاط

شدیم مهسا مثل دختر بچه های شیطون به طرفم دوید و منو در آغوش گرفت و به بابا و مامانم تعارف کرد که وارد خونه

باشن. بعد از وارد شدن به خونه بابا روی یکی از مبل های هال نشست و با پدر مهسا می گفت و می خندید. مامانم هم به

آشپزخونه رفته بود تا با مادر مهسا کمک کنه. مهسا هم مثل دیوونه ها دست منو کشید و با خودش به اتاقش برد. اینقدر

سریع منو دنبال خودش میکشید که نزدیک بود روی یکی از پله ها سر بخورم و به رحمت ایزدی بشتابم.

همینکه به اتاقش رسیدم گفتم: یه لحظه صبر کن دیوونه نزدیک بود سر بخورم. حالا مگه تو اتاقت چه خبره ؟

مهسا سریع لپ تابش روباز کرد و با ذوق گفت: دوست داری عکس داداش خوشتیپم رو ببینی؟

- برای این منو با این سرعت کشوندی اینجا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: خیلی هم دلت بخواد. داداش گلم ارزشش بیشتر از ایناست.

- حالا بزار ببینیم این داداش عتیقه ی شما چه شکلیه که اینقدر قربون صدقه اش میری.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: لیاقت نداری دیگه. اگه لایق بودی عاشق داداشم می شدی. اگه عاشقش می شدی خودم

دستش رو میذاشتم تو دستات. بعد از این حرف ریز ریز شروع کرد به خندیدن.

توی دلم گفتم دختره ی پررو. یکم خجالت بکشی چیزی ازت کم نمیشه ها...

من: بسه دیگه حالا کی عاشق اون عتیقه میشه که من عاشقش بشم؟

برادر مهسا رو فقط یک بار دیده بودم. اونم حدود ده یا پانزده سال پیش.

مهسا: خیلی از دخترای اون طرف و حتی اینطرف عاشقشن. ولی دخترا برای داداشم هیچ ارزشی ندارن.

گفتم: شاید مشکلی داره که از دخترا بدش میاد. مثلا بیماری ای چیزی؟!!

یه دفعه فهمیدم که فکرم رو با صدای بلند گفتم. از حرفم حسابی خجالت کشیدم. می دونستم که صورتم قرمز شده. مهسا

که از حرفم تعجب کرده بود و داشت بهم می خندید گفت: عجب! پس چنین فکری در مورد خان داداشم می کنی؟!

زبونم از خجالت بند اومده بود نمی دونستم چی بگم.

مهسا: خوبه حالا نمی خواد اینقدر خجالت بکشی. چیزی نگفتی که. فقط نظرت رو گفتم. خیلی ها هستند که مثل تو فکر

می کنن حتی پدر و مادرم.

از این حرف مهسا حسابی جا خوردم و گفتم : یعنی چی؟

لبخندی زد و گفت: بیا اینجا بشین. همینجوری میخوای مثل ابوالهول اونجا سرپا بمونی؟

راست می گفت. از وقتی اومدم خونشون همینطور سرپا ایستاده بودم رفتم کنارش نشستم .

مهسا لب تابش رو به طرفم چرخوند و گفت:

هیچ کس از درد داداشم خبر نداره. فقط من می دونم. البته قول دادم که در موردش به کسی چیزی نگم ولی تو استثنائی.

- چی باعث شده که من استثناء باشم؟

مهسا خندید و گفت: خوشگلیت و اینکه یه حسی بهم میگه که قراره یه خبرایی بشه.

- مثلاً چه خبرایی؟

- راستش خودمم نمی دونم حس ششمم بهم میگه که قراره اتفاقی بیفته.

خنده ی بلندی کردم و توی خنده گفتم: چی؟ حس ششم؟ تو حس های معمولیت هم درست کار نمیکنه چه برسه به حس

ششم.

یه دفعه بالشی که کنار دستش بود رو برداشت و افتاد به جونم، حالا زن کی بزَن. بعد از کمی کتک کاری و زد خورد

گفت: وای چقدر خسته شدم.

من: حالا بگو.

- چی رو بگم؟

- یادت رفت؟ گفتم فقط تو از درد داداشت خبر داری.

- آهان. یادم اومد. داداشم از دخترا خوشش نمیاد. دوست نداره با کسی از جنس مخالف رابطه ای داشته باشه. ولی

دلیل این امر بیمار بودنش نیست. در ضمن وقتی گفتم شاید بیماری چیزی داشته باشه منظورت رو فهمیدم. به داداشم

تیکه انداختی.

با یاد آوری این حرف دوباره صورتم گر گرفت و از خجالت آب شدم رفتم تو زمین. گفتم: یادم نیار دیگه منظور بدی

نداشتم.

- ایرادی نداره. خیلی ها فکر می کنن که داداشم بیماره و نمی تونه ازدواج کنه. ولی این درست نیست. داداشم خیلی هم

سالمه. البته یه مدتی بیمار بود ولی بیماریش اون چیزی نبود که تو فکر کردی. سر درد داشت که حالا احتمالا خوب شده.

داداشم به دلیلی نمی خواد به دخترا نزدیک بشه.

ای وای جون بکن بگو چه مرگته این داداش عتیقت دیگه کشتی مارو با این داداش داداش گفتنت. نگاهی به مهسا انداختم،

نه مثل اینکه این حرفا رو توی دلم گفتم خدا رو شکر.

مهسا ادامه داد: داداشم شکست عشقی خورده.

با شنیدن این حرف از تعجب خشکم زد. تنها چیزی بود که بهش فکر نمی کردم. آخه معمولا این دخترا هستن که از شکست

عشقی افسرده میشن و نمی خوان تا آخر عمر کسی وارد قلب و زندگیشون بشه. ولی داداش مهسا که یه پسر بود. از

فکرم خندم گرفت. خب معلومه که پسر بود اگه دختر بود که مهسا اینقدر داداش داداش نمی کرد. با فکر بعدی که به ذهنم

اومد لبخندم محو شد: مگه پسرا حق دوست داشتن عشقشون رو ندارن؟ مگه اونا احساس ندارن؟ یعنی اونا حق ندارن که

برای عشقشون ناراحت باشن؟

مهسا: داداشم قبل از اینکه بره خارج تو ایران دختری رو به حد مرگ دوست داشت. اسمش سمیرا بود دختره هم بد

جوری عاشق داداشم بود اما نمی دونم چی شد که دو روز قبل از عروسیشون دختره زد زیر همه چیز و گفت که تمایلی

به ازدواج با داداشم نداره. داداشم از نداشتن سمیرا کلی افسرده شد با هر بدبختی بود راضیش کردیم تا بره دنبال یه

عشق جدید. اینبار مادرم دختری رو برایش نشون کرد. ولی این دختره هم جوابش کرد. باورت نمیشه هستی، ده بار

مامانم برایش رفت خواستگاری ولی همشون جوابش کردن.

- خودمم درست نمی دونم. مامانم گفت: پسرم شاید چون هنوز شاغل نیستی کسی حاضر نیست باهات ازدواج کنه. برو

درست رو بخون و برو سر کار بعد دست رو هر دختری بزاری بهت نه نمیگه. می دونی داداشم چی گف هستی؟

من: نه از کجا باید بدونم؟

- داداشم گفت: دیگه نیازی نیست که به ازدواجم فکر کنید. من از این به بعد برای خودم زندگی میکنم. اگه قراره دخترا

به خاطر پول دوسم داشته باشن همون بهتر که ردم کردن. چرا باید جون بکنم و زحمت بکشم بعد دختری بیاد و از ثمره

ی زندگی و تلاشم استفاده کنه؟ لحظه ای که بهشون نیاز داشتم و دلم یه حامی می خواست پشتم رو خالی کردن. روزی

می رسه که دخترا برای ازدواج با من صف می کشن و اون وقته که من روی خوش بهشون نشون نمیدم.

لبخندی زدم و گفتم: آخی داداشت طفلک عقده ای شد رفت.

مهسا: این چه حرفیه که می زنی هستی؟ داداشم حق داره. همیشه حق داره.

- خب بابا حالا چیزی که گفتمی فقط خودت ازش خبر داری رو بگو

- آره. راستش داداشم اون موقع یه بیماری داشت. اسمش رو دقیق نمی دونم ولی هر آن ممکن بود که بهش حمله دست

بده. هر وقت بیماری بهش حمله می کرد بدون توجه به اطرافش به خواب فرو می رفت. فکرش رو بکن توی بازار داری

خرید می کنیم یه دفعه داداشم طفلک خوابش می برد و با صورت به زمین می خورد. اینقدر دلم برایش می سوخت. فقط من

از بیماریش خبر داشتم. چون اگه بابام می فهمید ممکن بود به داداشم سخت بگیره. بابامو که می شناسی. آدم مغروریه.

فقط کافی بود بفهمه که پسرش بیماریه اون وقت به بهونه ی اینکه آبروش توی فامیل در خطر قرار گرفته شروع میکرد به

سرزنش کردن داداشم. تازه بابام فقط دوست داشت دختر داشته باشه. و از اینکه بچه ی اولش پسر شده بود ناراحت بود.

منم به داداش گلم کمک می کردم تا خودش رو درمان کنه. هرز گاهی از بابام به بهانه ی دانشگاه پول می گرفتم و برای

درمان داداش گلم خرج می کردم. خیلی دوسش دارم. بعد از مدتی حالش کمی بهتر شد. دیگه خواب کمتر بهش حمله می

کرد. گاهی ماهی یک بار و گاهی چند ماه یک بار دچار حمله ی خواب می شد.

من: عجب. حالا این بیماری چی هست؟

- خودمم دقیق نمی دونم. راستش داداشم به دخترایی که قرار بود باهاشون ازدواج کنه می گفت که چه بیماری ای

داره. و اونا هم احتمالا به همین دلیل تنهانش میذاشتن. بارها به داداشم گفتم چیزی بهشون نگو تو تقریبا خوب شدی ولی

داداشم می گفت که دلم نمی خواد زندگیم رو با دروغ شروع کنم. من هر کس که با این شرایط دوسم داشته باشه رو تا ابد

در قلبم جا میدم و تا روزی که اون شخص پیدا نشه قصد ازدواج ندارم. راستش دلم خیلی برای داداشم می سوزه. خیلی

تنهاست. تک و تنها توی یه کشور غریب داره زندگی می کنه.

من: چرا بر نمی گرده ایران؟

پوز خندی زد و گفت: چرا برگرده؟ برگرده که طعنه های بابام رو تحمل کنه؟
بابایی که هیچی از پسرش نمی دونه

چطورمی تونه اسمش رو بزاره بابا؟ بابا فقط به من بها میده و البته کمی به
آرین.

- پس اسم داداشت آرینه؟

- وا... مگه اسم داداشمو نمی دونستی؟

- معلومه که نه

- راستش ما هیچ کدوممون نمی دونیم که شغل آرین چیه. در واقع چیزی به
هیچ کس نمیگه.

با تعجب گفتم: واقعا؟ برای چی؟

- مهسا گردنش رو کج کرد و گفت: نمی دونم میگه سریه. برای همین بابام بهش میگه که توی کار خلافه و قاچاق چیه.

دیگه از تعجب داشت دو تا شاخ روی سر مبارکم سبز می شد. مگه میشه پدری به پسرش تهمت بزنه و برنجونتش؟ این

دیگه از عجایب هشت گانه ی جهان بود خودمونیمما این بابای مهسا هم نوبرش رو آورده بود والا.

مهسا: آره توی خانواده ی ما چنین چیزی ممکنه. برای همین آرین اونطرف زندگی می کنه. میگه معرفت غریبه ها خیلی

بیشتر از آشنا هاست.

من: با این وضعیتی که تو تعریف کردی حقم داره که همونجا زندگی کنه.

- اوهوم. دلم خیلی براش تنگ شده هستی.

چشای مهسا پر از اشک شده بود. سریع مهسا رو تو بغلم گرفتم تا آروم بشه. گفتم: ناراحت نباش دیگه قربونت برم ماه

بعد میاد اون موقع بپر تو بغلش.

مهسا با ذوقی که با بغض مخلوط شده بود گفت: آره حق با توئه ولی می ترسم دوباره با بابام حرفش بشه.

- نگران نباش مهسا جونم. برای دیدن تو هم که شده برای یک هفته ای بابات رو تحمل می کنه.

مهسا از حرفهای من خوشحال شد و با تبسمی گفت: ممنونم هستی. خیلی دوست دارم خانوم خوشگله.

- خوشگلی از خودته خانومی. حالا عکس خان داداشت رو نشونم بده بینم چه شکلیه این عتیقه.

چشم غره ای بهم رفت و از توی بخش پیکچر لپ تابش فایل رو باز کرد. بعد گفت: این عکس رو آرین همین امروز

صبح گرفت و برام میل کرد. خیلی خوش تیپ شده. روی عکس دو کلیک کرد و تصویر باز شد. یه دفعه میخ کوب شدم.

یه پسر با یک تیشرت سفید و یه جین آبی رنگ که دست به سینه به یه ماشین خارجی آخرین مدل تکیه داده بود. موهایش رو

رنگ موهاش تقریبا به قهوه ای تیره می خورد. چشماى بسیار براقش برق از
چشماى آدم می ربود. رنگ چشماش كاملا

مشخص نبود. هم به سبز می خورد هم به آبی. کمی ته ریش داشت و
بدنش هم خیلی قوی و عضله ای به نظر می رسید.

به نظرم صد در صد ورزش می کرد.

یه دفعه مهسا یه ضربه ی کوچیک به پهلو زد و گفت: هستی؟ کجایی؟

یه دفعه به خودم اومدم و نگام رو از عکس گرفتم. ای خاک بر سرت هستی
که دم به دقیقه میری تو هپروت. مهسا آروم

آروم می خندید و زیر چشمی منو نگاه می کرد. چشم غره ی وحشتناکی
بهش رفتم و گفتم: هوی هوی چی توی ذهن

منحرفت می گذره که اینجوری می خندی؟

با اون چشای مشکی خوشگلش بهم نگاه کرد و گفت: نکنه عاشق
داداشیم شدی؟

- آه... آه... آه تو هم با اون داداشت. صد سال سیاه، عاشق این عتیقه ی عهد باستان بشم که چی بشه؟

مهسا با شیطنت خاصی نگام می کنه و میگه: برو خودت رو سیاه کن. من به عمره ذغال فروشم. در حال کل کل کردن

بودیم که صدایی از بیرون گفت: مهسا، هستی؟ کجایی بیان شام حاضره.

دونفری از اتاق رفتیم بیرون و دور میز شام نشستیم. بعد از صرف شام کمی با مادر و پدر مهسا صحبت کردیم و گفتیم و

خندیدیم. مهسا سینی میوه رو به من تعارف کرد و چشمکی زد. من هم به سبب قرمز رو که بهم چشمک میزد و می گفت

که بیا منو بخور و نوش جون کن برداشتم.

مهسا با خنده گفت: به به...! چه خوش سلیقه من می خواستم اون سبب رو بردارم.

ابروهامو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم: سلیقم به سلیقه ی سر کار خانوم نمیرسه بعد به گاز گنده به سبب زدم.

مهسا: آه...آه حالم به هم خورد. فرهنگت کجا رفته دختر؟ چاقو و پیش دستی رو بی خود اختراع نکردن ها!

با لبخند چندشی گفتم: من عادت دارم اینطوری سیب بخورم بین دندونام چه سفیده به خاطر همین عادتمه

- باشه بابا. طفلک شوهر آیندت. از دستت چی خواهد کشید.

- نگران اون نباش، دارم برارش. فقط اگه جرات کنه بیاد خواستگاری.

بعد از اینکه میوه خوردیم مهسا از توی اتاقش صدام کرد. بدون اینکه چیزی بگم از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقش.

- چیه مهسا کاری داری؟

- بیا بین این لباس چطوریه؟

- خب بپوشش تا ببینم چه شکلیه دیگه. همینجوری که همیشه نظر داد.

لباس رو پوشید. یه لباس مشکی که روی سینه و کمی روی شکمش با سنگ های زینتی کار شده یود قسمت سر شانه و

بالای سینه باز بود و با دو تا بند ظریف لباس رو روی شونه نگه می داشت.
مهسا خیلی توی اون لباس ناز شده بود.

موهای مشکیش رو باز کرده بود و دورش ریخته بود.

- خوشگل خانوم بگو ببینم این بار دل کدوم بدبختی رو بردی که چنین
کادویی برات آورده؟

مهسا که خیلی ناز و خوشگل شده بود خنده ی قشنگی کرد و گفت:
کسی که تمام عمر عاشقم بود و هر وقت کنارمه منو

بغل می کنه و می بوسه.

من که از حرفاش تعجب کرده بودم گفتم: چی داری میگی از چی حرف
میزنی؟

مهسا باز با همون لبخند میلیحش گفت: اون فکر منحرفت آخر کار دستت
میده. دیوونه این لباس رو داداشیم از کانادا برام

فرستاده.

نفس راحتی کشیدمو گفتم: آهان. تازه دو هزاریم افتاد.

- دختره ی دیوونه. دو هزاری تو کجه هر جور بیفته یه ورش ناقصه.

با اینکه متلکش رو متوجه شدم ولی به روم نیاوردم.

- مهسا؟ اگه یه روزی برم کانادا تو چیکار می کنی؟

- هیچی. از شرت خلاص میشم. در ضمن چی شده که به فکر رفتن افتادی؟ خبریه؟

همینطور که سرم رو به دیوار تکیه می دادم گفتم: نه. ولی تصمیم دارم برم.

- دیدی گفتم عاشق داداشم شدی می خوای بری پیشش آره؟

همینکه دیدم داره بد برداشت می کنه گفتم: من و عشق و عاشقی؟ عمرا. برای تحصیل می خوام برم.

- تو گفتی و منم باور کردم.

با بی تفاوتی گفتم: می خوای باور کن می خوای نکن ولی توی دانشگاه اونور پذیرش گرفتم و منتظر ویزا و اقامتم هستم.

مهسا با ناراحتی گفت: جدی میگی؟ چرا به من چیزی نگفتی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: می خواستم سورپرایزت کنم.

مهسا که خیلی ناراحت شده بود خودش رو روی تخت انداخت.

- وای چرا اینقدر ناراحت شدی خوشگل من؟

- آخه این چه سورپرایزه دیوونه.

من که دیدم خیلی ناراحت شده رفتم و با همون لباسی که برادرش فرستاده بود بغلش کردم و با خنده گفتم: خرس گنده رو

بین. چرا توی چشای خوشگلت اشک جمع شده؟

- آخه تو بهترین دوستمی اگه بری تنها میشم.

- چه تنهایی دختر جون. تو خانوادتو داری. البته داداشتم که هست. خانواده ی منم هستن و هر وقت خواستی تو رو

- حالا اگه بری کی بر می گردی؟

- تا درسم تموم بشه بر می گردم. البته اگه اونجا مشغول کار نشم. تازه خانواده هامون هم که خدارو شکر اهل مسافرت

خارجی هستن تو هم می تونی بیای اونطرف و به من سر بزنی.

- آره راست میگی. بی خیال غم و غصه مهم اینه که تو موفق بشی و منم از دستت یه نفس راحتی بکشم.

محکم مهسا رو بغل کردم و لپای نرمشو بوسیدم. بعد از کلی بگو بخند با خانواده ی مهسا خدا حافظی کردیم و به خونه بر

گشتیم. سریع لباسام رو عوض کردم و لباس خوابم رو پوشیدم و مثل جنازه خودم رو روی تخت انداختم. نزدیک بود که

خوابم ببره که دیدم کسی در اتاقم رو میزنه. ای بابا حالا مگه گذاشتن کپه ی مرگمون رو بزاریم!

- بفرمایید داخل.

دیدم که مامان با لبخند همیشگیش وارد اتاق شد و کنارم نشست.

- مزاحمت شدم دخترم؟

کمی توی تخت جا به جا شدم: این چه حرفیه مامانی.

- راستش می خواستم کمی باهات صحبت کنم.

- بفرما سراپا گوشم.

مامان دستم رو گذاشت توی دست چپش و با دست راستش پشت دست مبارکم رو نوازش می کرد.

- دخترم. راستش من برات نگرانم.

بفرما نصفه شبی اومده منو زا به راه کرده که باز این مزخرفات تکراری رو تحویلم بده.

من: برای من نگرانی؟ چرا مگه قراره اتفاقی بیفته؟

- خدا نکنه اتفاقی بیفته ولی اگه تنهایی بری ممکنه مشکلات زیادی برات پیش بیاد. یه دختر تنها توی یه کشور غریب.

اینقدر این حرف های تکراری رو شنیده بودم که نزدیک بود گلاب به روتون بالا بیارم.

من: مامان جونم خواهش می کنم...

خیر سرم داشتم حرف میزدم که پرید وسط حرفم. دخترم تو احساس یه مادر رو درک نمی کنی. چون هنوز مادر نشدی.

نمیگم نرو، برو ولی خواهش می کنم به حرفم گوش کن.

- باشه مامانی هر چی شما بگین.

- شنیدی که برادر مهسا ماه دیگه از کانادا بر می گرده؟

- اوهوم از مهسا شنیدم.

- راستش از مامان مهسا خواستم که اجازه بده که تو با پسرش بری کانادا تا اینکه اگه تو تنهایی مشکلی برات پیش اومد

یکی رو داشته باشی که کمکت کنه.

من چی دارم می شنوم؟ از طرفی نگران منن که تنهایی برم بعد از طرفی می خوان که با یه پسر غریبه که نه می

شناسمش و نه تا حالا دیدمش برم؟

من: چی؟ من با یه پسر غریبه برم اونطرف؟ مگه دیوونه شدم مامان؟

- تعریفش رو از مادر مهسا شنیدم تازه قبل از اینکه بره کانادا می شناسمش و دیدمش پسر خیلی خوبیه. بهش اعتماد

داریم هم من هم بابات. مگه کسی میگه که ماست من ترشه؟ ماشالله چه تفاهمی هم با هم دارند خودشون می برن و می

دوزن. پس این وسط چرا نظر منو می پرسن؟

من: مامان فعلا خوابم میاد چیزی به فکر نمی رسه باید در موردش فکر کنم.

مامان لبخندی زد و گفت: قربونت برم. فکرات رو بکن در ضمن اگه قبول کنی
باهاش بری اون می تونه زودتر بره کانادا

و با آشنایی هایی که داره زودتر کارات رو درست کنه. فعلا بخواب و بهش
فکر کن.

مامان اینا رو گفت و آروم صورتم رو بوسید و اتاق رو ترک کرد. من موندمو
انبوهی از سوالات بی جواب.

دستم رو دو طرف سرم گذاشتم و آروم مثل ایکیوسان ماساژ دادم تا شاید
بتونم حرف های مامان رو درک کنم. اما هر چی

فکر کردم چیزی نفهمیدم. آخه یعنی چی؟ من یه دختر بیست و چهار ساله
با یه پسر جوون بلند بشم برم توی یه کشوری

که هیچ چیزی از اخلاقیات براشون مهم نیست؟ چطور می تونن به یک نفر
اینقدر اعتماد داشته باشن. خودم رو روی

تخت ول کردم و همین طور به حرف های مامان

فکر می کردم. اگه قرار اینه که امنیت من رو تامین کنن تنها برم بهتره. نه
هیچ وقت چنین چیزی رو قبول نمی کنم. تازه

از کجا معلومه آرین قبول کنه که منوبا خودش ببره؟ تو این دوره زمونه کی حوصله ی سر خر داره؟ آره همینه. مهسا

گفته بود که از دخترا خوشش نمیاد. پس مطمئنم قبول نمی کنه. پس روی جواب منفی آرین خان مغول حساب می کنم و

خودم مخالفت نمی کنم. اصلا حوصله ندارم

کسی توی خلوتم شریک بشه. حالا بازم دختر بود یه چیزی... ساعت ۹ صبح بود که از خواب بیدار شدم. از روی تخت

بلند شدم که دیدم گوشیم ویبره میره. نگاهی بهش انداختم دیدم نسترن زنگ زده. نسترن یکی از دوستای قدیمیم بود من و

مهسا و نسترن سه تا دوست جدا نشدنی بودیم. البته اون موقع ها هم سارا باهامون بود که بعدش با خانوادش رفت کانادا.

بار دوم که گوشیم ویبره رفت دستم رو روی دکمه ی سبز گذاشتم و گوشی رو جواب دادم.

من: الو؟

با بی حالی گفتم: سلامت کو دختر جون؟

- سلام خانوم مودب.

- علیک سلام. اینقدر مزه نریز بگو چیکار داری که کله ی سحر بیدارم کردی؟

نسترن جیغ کشید و گفت: چی؟ کله سحر؟ ساعت ۹ صبحه دیوونه.

- حالا هرچی کاری داشتی؟

- اوهوم زنگ زدم تا ازت خدا حافظی کنم.

یه دفعه توی جام نیم خیز شدم و گفتم: چی؟

نسترن: من و شایان کارامون درست شده و داریم میریم اونور آب.

- یعنی چی که کاراتون درست شده؟ تا جایی که من یادمه آقا شایان

تابعیت کانادا رو داشت. پس چطور منتظر ویزا

هستید؟

- اون که آره ولی ما داریم به یه کشور دیگه میریم.

- جدا؟ به سلامتی کجا تشریف می برید؟

- داریم میریم فرانسه شرکت شایان تو کانادا با یه شرکت فرانسوی قرارداد همکاری بسته ما هم تصمیم گرفتیم بریم

اونور زندگی کنیم.

- عالیہ نسترن جونم. امیدوارم هر جای دنیا که هستی خوش و شاد باشی.

نسترن: ممنون. امشب پرواز داریم ببخش که زودتر خبرت نکردم.

من: این چه حرفیه عزیزم. در ضمن منم تا شش ماه دیگه راهیم.

- واقعا؟ کجا؟

- کانادا. کارام تقریبا تمومه فقط منتظر ویزام هستم.

- خیلی برات خوشحالم هستی. امیدوارم تو هم شاد و سلامت باشی.

- ممنون عزیزم. ببخش که نمی تونم پیام فرودگاه بدرقت. آخه امروز کلاس زبان دارم گرفتارم.

- نه عزیزم. خودتو ناراحت نکن. مشکلی نیست. کاری باری؟

- نه عزیز دلم. برو به سلامت.

- خدا حافظ

با قطع گوشی به طرف سرویس بهداشتی رفتم. کف دو تا دستام رو کنار هم قرار دادم و پر از آب کردم و آب رو روی

صورتم ریختم. ناگهان یاد حرف های دیشب مامان افتادم. بدون اینکه کار دیگه ای انجام بدم وارد اتاقم شدم و لباسام رو

عوض کردم. و سریع به آشپز خونه رفتم. هنگام خوردن صبحانه مامان دوباره حرف دیشب رو پیش کشید.

مامان: هستی؟ فکراتو کردی؟

سریع گفتم: چقدر عجله داری مامان؟ هنوز تا ماه بعد کلی وقت داریم. تازه من کجا وقت کردم تا در مورد این مساله فکر

کنم؟

دیشب همین که از اتاق خارج شدید خوابیدم.

مامان: اووووو... چیز به این سادگی که اینقدر فکر کردن نداره.

- یعنی چی اون وقت؟ شما می خواین که من در امنیت باشم درسته؟

- معلومه که همین رو می خوایم.

- پس چطور از من می خواین که با یه پسر جوون که اصلا نمی شناسمش برم توی کشوری که هیچ ارزشی برای

اخلاقیات قائل نیست.

مامان رو به بابا گفت: اینم از دخترت خودت باهات صحبت کن. من حریفش نمیشم.

توی دلم گفتم: چه عجب بالاخره یکی هم به ما حق داد.

بابا: اما نگرانیت بی پایه و اساسه.

دست شما درد نکنه عجب حقی به من دادن باز حرف خودشون رو می زنن.

بابا: من آراین رو می شناسم اون پسر خیلی خوبیه. وقتی در مورد چیزی قول بده سرش بره قولش نمیره. تنها کسی که

می تونه همراهت باشه آرینه.

من: بابا آخه چه اصراری دارید که من یه همراه داشته باشم؟ اگه خیالتون راحت نیست میرم پیش سارا یا اون هر چند

شب یک بار میاد خونه ی من پیشم می خوابه.

بابا: همیشه اوضاع اونطوری که فکر می کنی پیش نمیره. اگه مشکلی برات پیش بیاد یه مرد کنارت باشه خیلی بهتره.

- مگه قراره مشکلی پیش بیاد؟

بابا سرش رو پایین انداخت و گفت: اگه هر کشور دیگه ای به جز کانادا بود
مشکلی نداشتتم. ولی

من توی اون کشور خاطرات بدی دارم. نمی خوام چنین خاطراتی برای تو
پیش بیاد. اگه پاریس یا

لندن بود مشکلی نداشتتم. ولی مساله ی کانادا فرق می کنه. خواهش می
کنم به حرفام گوش

کن. یعنی چه خاطراتی توی اون کشور داره؟ مگه بابا قبلا اونجا زندگی می
کرده؟

- بابا؟ مگه شما اونجا زندگی کردین؟

بابا لبخندی زد و گفت: معلومه که زندگی کردم من همونجا ازدواج کردم. اما
بنا به دلایلی به ایران

برگشتم.

- چه دلایلی؟

- نمی تونم چیزی بگم ولی چون کانادا یه کشور مهاجر پذیره همه نوع آدم اونجا زندگی می کنه. از

آدم های متشخص بگیر تا خلافاکار های بین المللی. درسته که پلیس و دولت سعی می کنن کشور رو در امنیت کامل نگه

دارن ولی باز هم به اندازه ی ایران امن نیست.

تقریبا با حرف های بابا موافق بودم خیلی منطقی به نظر می رسید ولی یه چیزی رو نمی فهمیدم و اون این بود که بابام

چی توی اون کشور دیده که اینطور نگران منه. تصمیم گرفتم که به حرف بابا گوش کنم هر چی باشه اون با تجربه تر از

منه. از طرفی اون بابامه و بد منو نمی خواد.

- خب بر فرض اینکه قبول کردم از کجا معلوم برادر مهسا قبول کنه؟ اگه بگه که مسئولیتش رو

قبول نمی کنم چی؟ جلوش ضایع میشم.

بابا از طرز حرف زدنم خندش گرفت و گفت: قربون دخمل مغرورم برم. نگران نباش رگ خواب آرین

دست مهساست. اون می تونه راضیش کنه. البته درست هم می گفت. آرین و مهسا خیلی یکدیگر رو دوست داشتن. ولی

این دلیل نمیشه که بخواد منو با خودش ببره کانادا. ساعت سه بعد از ظهر بود و قرار بود که رئیس امور بین الملل

شرکت بابا بیاد خونمون تا با من زبان کار کنه. دقیقا راس ساعت سه صدای زنگ اف اف بلند شد. گوشی اف اف رو

برداشتم: بله بفرمایید؟ از پشت اف اف صدای خانومی رو شنیدم که گفت: سلام رضوانی هستم. آقای یزدانی از من

خواستن که برای تدریس زبان مزاحم بشم.

- سلام خانوم رضوانی بفرمایید بالا.

بعد از مکالمه ی کوتاهمون دکمه ی اف اف رو زدم و در باز شد. خوشحال بودم از اینکه استاد زبانم

خانوم بود. خیلی راحت تر می تونستم باهاش تمرین کنم. بعد از وارد شدن خانوم رضوانی گفتم: سلام شما قراره که به من

آموزش بدید. من هستی یزدانی هستم.

رضوانی: سلام عزیزم منم ساناز رضوانی هستم. از آشنایی باهات خوشبختم.

خانوم رضوانی زنی میان سال و خوش اخلاق بود به اتاقم راهنماییش کردم.

رضوانی: خب دخترم حالا بگو ببینم دوست داری چند ماهه زبان رو یاد بگیری و چطوری می خوای

یاد بگیری؟

- من حداکثر باید توی شش ماه زبانم رو کاملا تقویت کنم چون قراره برم کانادا برای تحصیل.

رضوانی: به به کدوم شهر می خوای بری؟

عجب آدم فضولیه تو تدریست رو بکن مادر من...

- به به شهر عالی ایه. خودم هم اونجا درس خوندم.

- واقعا؟ میشه کمی در موردش برام تعریف کنید؟

رضوانی: تعریف کردنی زیاد داره ولی وقت ندارم. خودت میری اونجا و از همه چیز سر در میاری.

واقعا؟ چشم بسته غیب گفتی...

رضوانی: اینو پرسیدم که بفهمم به چه لهجه ای باید بهت آموزش بدم.

- مگه فرقی هم داره؟

- آره فرق داره ولی نه اونقدر واضح. مثلا اگه توی انگلیس درس می خوندی باید لهجه ی بریتیش رو بهت آموزش می

دادم ولی چون توی یه کشور آمریکایی قراره تحصیل بکنی باید لهجه ی آمریکایی رو بهت آموزش بدم. با تمریناتی که

بهت میدم توی پنج یا حداکثر شش ماه می تونی مثل بلبل انگلیسی صحبت کنی.

- تمریناتش سخته؟

خانوم رضوانی لبخند موزیانه ای زد و گفت: می خوام آسون باشه؟ من در حد تافل یا آیلس باهات کار می کنم ولی خیلی

فشرده. این اراده ی خودته که توی چه زمانی یاد بگیری.

- باشه هر چی باشه آمادم.

بعد از سه ساعت درس خوندن خانوم رضوانی خداحافظی کرد و شر رو کم کرد. هر روز سه ساعت باید باهاش تمرین

می کردم. اونم چه تمریناتی پدر آدمو در می آورد. روزی باید دویست تا لغت حفظ می کردم. واقعا که زجر آور بود.

ولی چاره ای نبود.

یک ماهی از شروع کلاس زبانم می گذشت تقریباً می تونستم مکالمات رو متوجه بشم. در حال حفظ کردن لغات بودم که

تلفنم زنگ خورد. نگاهی به ال سی دی انداختم دیدم که شماره ی مهساست. با بی حالی جواب دادم.

- بله؟

- به به عروس خانوم آینده.

- نفهمیدم چی شد؟ عروس کجا بود بابا تو هم دلت خوشه؟

- چی داری میگی برای خودت شنیدم از خان داداشم خوشت اومده شیطون.

من که از حرفای بی سر و تهش چیزی متوجه نمی شدم گفتم: چیه مگه چیزی شنیدی؟

مهسا خندید و گفت: به به پس حقیقت داره آره؟

- دستم انداختی؟ تو هم بهتره بی خیال اون داداش عتیقت بشی از من گفتن بود.

مهسا: خیلی هم دلت بخواد. چون مامانت با مامانم حرفید و گفت می خواد برای اینکه مطمئن بشه تو توی کانادا مشکلی

برات پیش نیاد از آراین بخواد که ساپورتت کنه.

- خب! ساپورت چه ربطی به ازدواج داره؟

مهسا: عجب کم عقلی هستی تو دختر؟

- منظورت چیه چرا حرفت رو می پیچونی؟

مهسا بلند خندید و گفت: صبر کن بعدا خودت می فهمی. در ضمن امشب مهمونی داریم. یه مهمونی خودمونی ترتیب

دادیم فقط ما و شما هستیم نمی خواستیم زیاد شلوغ بشه.

باشه به مامانم میگم حاضر بشه.

- صبر کن صبر کن چی داری میگی مامانت الان خونه ی ماست.

- یعنی چی؟ تا چند دقیقه ی پیش اینجا بود چطور ممکنه اونجا باشه؟

- مامانت ساعت دو اومد خونمون و داره به مامانم کمک می کنه.

- مگه الان ساعت چنده؟

- ساعت ۴ بعد از ظهره مامانت گفت داشتی درس می خوندی برای همین چیزی بهت نگفت. فکر

کنم زیادی توی درس غرق شدی خانوم درس خون.

- باشه الان میام. نگو که بابام اونجاست.

خندید و گفت: بابات هم با بابام رفتن فرودگاه تو هم زودتر بیا.

- باشه الان راه میوفتم.

سریع کتاب رو بستم انداختم روی میز و رفتم حموم. یه دوش نیم ساعته گرفتم و خیلی سریع موهامو خشک کردم. مانتوی

قهوه ای و جین مشکی رو که چند روز پیش خریده بودم پوشیدم. جلوی آینه طبق معمول کمی آرایش کردم و سریع راه

افتادم. در طول مسیر همش استرس داشتم که نکنه دیر برسم. بعد از نیم ساعت رسیدم جلوی خونه ی مهسا. سریع زنگ

زدم و مهسا هم سریع در رو باز کرد. سریع از پله ها بالا رفتم به نفس نفس افتاده بودم. با دیدن مهسا ایستادم و دست

راستم رو روی زانوم و دست چپم رو روی قلبم گذاشتم تا نفسم بالا بیاد. مهسا با دیدنم لبخندی شیطانی زد و گفت: چته

دختر؟ چه خبرته؟

من همونطور که نفس نفس می زدم گفتم: دیر که نرسیدم؟

مهسا: مگه مسابقه ی دوئه که دیر برسی. چیه؟ می ترسی آقا داداشم از سر وقت نبودنت بدش

- دختره ی پررو. مگه داداشت حلواست که اینقدر بذل و بخشش و خیرات می کنی ؟ تازه مگه اون

کیه که بخواد قبولم کنه؟ این منم که قبولش ندارم.

مهسا شونه هاشو بالا انداخت و لباس رو به طرز مسخره ای غنچه کرد و گفت: وقتی میگم بی

لیاقتی همینه دیگه. خیلی هم دلت بخواد که شوهری مثل داداشم گیرت بیاد.

- برو بابا تو هم با اون داداش عتیقت. جفتون مثل همید.

بعد از کمی مزخرف گفتن بالاخره مهسا خانوم اجازه دادن وارد خونه بشم. کمی به مادرامون کمک کردیم. همه چیز آماده

شده بود فقط منتظر رسیدن مسافرمون بودیم. حالا چرا گفتم مسافرمون؟ همون مسافرشون بهتره اون فقط برای من یه

غریبست. ساعت شش غروب بود که صدای زنگ در اومد. مهسا سریع رفت و اف اف رو برداشت: سلام داداش گلم

خوش اومدی. سریع گوشی رو گذاشت و دکمه ی در باز کن اف اف رو زد و از

اتاق به مقصد حیاط رفت بیرون. ماهم برای استقبال از خونه خارج شدیم.

وقتی بابام و بابای آرین و خود آرین نزدیک پله ها شدن مهسا عین بچه کوچولو ها پرید تو بغل آرین.

آرین هم ساکی که توی دستش بود رو رها کرد و محکم مهسا رو تو بغلش گرفت و موهای پریشونی که از زیر سالش

روی پیشونیش ریخته بودن رو می بوسید و می بویید. آرین: سلام خواهر کوچولوی من خوبی عزیزم؟

مهسا که بغض گلوش رو گرفته بود گفت: من خوبم داداشی . تو خوب نیستی داداشی بد... چرا اینقدر دیر اومدی پیشم؟

نمیگی دل آبجی کوچولو کوچیکه؟ نگفتی تنهاست؟

آرین صورت مهسا رو با دستاش قاب گرفت و به چشمای مشکى و نازش
خیره شد و آروم با انگشت شصتش اشکاش رو

پاک کرد و گفت: قربون چشای خوشگلت برم. گریه نکن دیگه آبجی گلم.

من که از حرف ها و حرکات مهسا بغضم گرفته بود. این برادر و خواهر چطور
دوری از هم رو تحمل می کنن؟ اینا که

اینقدر عاشق همنند. دلم برای مهسا می سوخت. مثل اینکه خیلی بهش
سخت گذشته بود.

آرین مهسا رو از خودش جدا کرد و ساک رو از زمین برداشت و شونه به
شونه به ما نزدیک شدند. وقتی به ما رسیدند

تازه متوجه هیکل عضلانیش شدم. با تیشرت تقریبا چسبانی که پوشیده
بود عضلات بازوش مشخص بود و معلوم بود که

کلی ورزش کرده تا بازوهاش رو به اون شکل بسازه. رنگ چشماش بیشتر
به آبی می خورد. آبی کمرنگ. موهاش

همونطور که توی عکس دیده بودم قهوه ای پررنگ و خیلی خوش حالت بود.
پوست تقریبا برنزه و خوشرنگی داشت و

ابروهاش پیوسته بود. سینه‌ای ستبر و بینی‌ای کشیده و خوش فرمی داشت که به نظر می‌رسید عمل جراحی زیبایی

کرده بود ولی نکرده بود و بینیش به صورت طبیعی زیبا بود. دندان‌های هم خیلی تمیز و مرتب بود که وقتی لبخند می

زد زیبایی خاصی به چهرش میداد. اما چیزی که خیلی اذیت می‌کرد نحوه‌ی نگاه کردنش بود. نگاهش سرد و بی‌روح

بود که با لبخندی تلخ سعی می‌کرد نگاهش رو گرم نشون بده. با رسیدن به ما مامان مهسا آرین رو تو بغلش گرفت و

شروع کرد به گریه کردن.

آرین: «... مامان؟! مهسا کم بود تو هم اضافه شدی؟ چرا گریه می‌کنی؟»

مامان: دلم برات تنگ شده پسرم. نمیگی یه پدر مادر پیر این طرف دنیا داری؟ چرا بهمون سر نمیزنی مادر؟»

آرین سرش رو پایین انداخت و گفت: راستش این چند سال سرم خیلی شلوغ بود و گرفتار بودم. الانم به سختی تونستم

بیام ایران کلی کار اونطرف سرم ریخته. بعد از چند دقیقه صحبت از مادرش جدا شد و رو به من کرد و گفت: سلام شما

باید ...

کمی به مغز نداشتش فشار آورد و گفت: آهان . شما باید هستی خانوم باشید درسته؟

لبخندی زدمو گفتم: بله خودم هستم. خوش اومدید.

- خیلی ممنونم.

واقعا پسر مودب و معاشرتی ای بود. خیلی هم خوشتیپ بود. هوی هستی داری میزنی جاده خاکی حواست باشه چی فکر

می کنی. اصلا به من چه که خوشتیپه مبارک صاحبش باشه. ای وای من مثل اینکه دچار عارضه ی خود درگیری هم

شدم. مفت مفت دیوونه هم شدمی هستی خانوم. بعد از کمی احوال پرسسی به داخل رفتیم. آراین به اتاق قدیمی خودش رفت

تا لباساشو عوض کنه. بعد از چند دقیقه از اتاق خارج شد. یه تیشرت سفید پوشیده بود با یه شلوار ورزشی اسپرت.

روی تیشرت هم یه پیراهن مردونه زرشکی پوشیده بود و آستینش رو تا بالای ساعد تا زده بود و دکمه هاش رو باز

گذاشته بود لباساش خیلی بهش میومدن و قیافش رو جدی و مردونه کرده بود. مهسا: به به چه داداش خوشتیپی دارم من.

آعع... آراین این پیراهن دیگه چیه . میشه ازت بخوام که این پیراهن مردونه رو در بیاری؟ خیلی شبیه آدمای چهل ساله

شد. از این حرف مهسا همه زدیم زیر خنده. آراین کمی به ریخت و قیافه ی خودش نگاه کرد و با قیافه ای جدی ولی با

لحنی پر از شوخی گفت: مگه چه ایرادی داره به این خوشتیپی شدم.

مهسا: اِع داداش...؟!

آراین دستاش رو به نشونه ی تسلیم بلند کرد و گفت: باشه باشه من تسلیمم. رو به ما کرد و گفت: ولی خودمونیمآ ابجی

کوچولوی ما چه شیطون شده .

مهسا با حرص گفت: داداش...؟!!

- باشه باشه هر چی تو بخوای.

اینو گفت و دوباره وارد اتاقش شد و و پیراهن مردونه رو در آورد با همون تیشرت سفید که آستینش کوتاه بود اومد میون

جمع و روی یکی از مبل ها نشست.

آرین خطاب به پدرش گفت: خب بابا چه خبرا از ایران؟ فک و فامیل خوبن؟

بابا لبخندی زد و گفت: خبر سلامتی پسر. همه چیز رو به راهه و حال همه خوبه.

آرین: خدارو شکر. بعد رو به من کرد و گفت: هستی خانوم شما چه خبر؟
یادمه وقتی داشتم می رفتم مهسا بهم گفت که

دارین برای کنکور آماده میشین لیسانس رو که تا حالا باید گرفته باشید
درسته؟

پسره ی بیشعور فکر کرده مثل خودش کند ذهنم. معلومه که لیسانس کوفتی رو گرفتم.

من: بله. لیسانس رو گرفتم و دارم برای ارشد آماده می شم.

آرین دست راستش رو که به پشتی مبل تکیه داده بود حرکتی داد و گفت: خیلی عالی. امیدوارم موفق باشید.

- ممنون.

چند ساعتی از شروع مهمونی می گذشت مهسا هم که مثل گنه به آرین چسبیده بود و زیر گوشش یه چیزهایی می گفت و

ریز ریز می خندید. گاهی هم به من اشاره می کرد که باعث می شد مورد توجه آرین قرار بگیرم. وای مهسا مگه دستم

بهت نرسه معلوم نیست داره چه کلکی برای من بدبخت سوار می کنه. با صدای مامان مهسا که گفت شام آمادست همگی

به پذیرایی رفتیم. بعد از صرف شام مامان ظرف میوه ها رو آورد و به همه تعارف کرد. در همین بین بود که مامان

مهسا گفت: دیگه وقتشه که برای تک پسرم آستین بالا بزنم و یه دختر گل و خوشگل براش انتخاب کنم.

با این حرف مهسا به من خیره شد و با بدجنسی ابروهاشو برام تکون داد که یعنی دلت بسوزه. منم با بی تفاوتی شونه ای

بالا انداختمو مشغول پوست گرفتن میوه شدم.

آرین که لبخندی تلخ روی لبش نقش بسته بود گفت: بی خیال این حرفا مامان. حوصله ی این حرفا رو ندارم.

مادر آرین که اسمش شیوا بود گفت: دیگه نشنوم که این حرف رو زدیا. من باید همون شش هفت سال پیش برات زن می

گرفتم.

آرین که انگار از حرفای مادرش کلافه شده بود دستی تو موهای خوش حالتش کشید و نفسش رو کلافه بیرون داد. و با

نگاهی که سرد تر از قبل بود گفت: مامان خواهش می کنم دوباره بحث های قدیمی رو پیش نکش...

مامان که جدی شده بود گفت: چرا پسرم؟ مگه تو چی کم داری؟ اون موقع حالا بهت جواب رد دادن خب داده باشن این

دلیلی نمیشه که تا ابد تنها باشی؟

بابای آرین گفت: تو با کی لج می کنی پسرم داری زندگی خودت رو خراب می کنی.

مهسا که داشت کم کم از این بحث مضطرب می شد گفت: بی خیال شین دیگه این همه حرف شما گیر دادین به داماد کردن

داداش گلم؟

آرین لبخندی زد و دستش رو روی شونه ی مهسا گذاشت و مهسا رو به خودش چسبوند و گفت: بازم آفرین به آبجی

خوشگل خودم که هوامو داره.

مهسا که ریز می خندید گفت: من همیشه هوات رو دارم داداش.

مامان آرین برای اینکه حرف رو عوض کنه گفت: آرین؟ می دونی که هستی برای ارشد توی کانادا پذیرش گرفته؟

یه دفعه با این حرف دچار استرس شدم. از اینکه قضیه ی من رو مطرح کنن
قلم شروع کرد به تند تپیدن. با خودم گفتم:

نکنه قضیه ی ساپورت رو مطرح کنن و گند بزنن به مهمونی. اونم شب اولی
که آراین تازه به ایران برگشته...

آراین وقتی شنید که من موفق شدم پذیرش بگیرم چشماش از تعجب دو تا
شد و بعد از چند ثانیه می شد برق تحسین رو تو

چشماش مشاهده کرد.

آراین با تعجب گفت: واقعا تبریک میگم هستی خانوم. فکر نمی کردم که تا
اینقدر توانا و با هوش باشید. آفرین.

با این حرف آراین لبخند مسخره ای از روی بدجنسی روی لب مهسا نقش
بست. ||||...! پسره ی پررو رو ببین به چه

راحتی جلوی جمع داره منو ضایع می کنه. شیطونه میگه اون چشمای
شیطونش رو از حدقه در بیارم. نگاهی به مهسا

انداختم و دیدم داره ریز ریز می خنده. چشم غره ای بهش رفتم و دستم رو
مشت کردم که فهمید بعد از مهمونی کارش

ساختست. برای همین دست از خندیدن برداشت .

بابای مهسا یه دفعه پرید وسط و گفت: راستش خانواده ی هستی خانوم
کمی از این بابت ناراحت هستند.

نگاه متعجب آراین روی من ثابت موند و گفت: چرا؟ هستی خانوم می تونه
خیلی راحت آینده ی خودش رو بسازه. مانع

موفقیتش نشید.

بابا: آقا آراین راستش ما از اینکه اونجا بورسیه شده ناراحت نیستیم ما از تنها
بودنش ناراحتیم یه دختر تنها توی یه کشور

غریب. ممکنه مشکلات زیادی براش پیش بیاد. ای بابا بازم شروع کردن به
گفتن این حرفای تکراری و چرت به خدا توی

این مدت فقط همین حرف رو تکرار می کنن. حالم به هم خورد به خدا، بی
خیالم بشید.

آرین: این چه حرفیه آقای یزدانی. هستی خانوم هم مثل دخترای دیگه. این همه دختر ایرانی دارن اونطرف تحصیل می

کنند. برای کدومشون مشکل ایجاد شده؟

ای خدا پدرت رو بیامرزه آرین. منم همین رو میگم. خدا رو شکر یکی با من هم عقیده شده تو حداقل چیزی بهشون بگو.

شاید دست از سر من بدبخت بردارند. توی همین افکار بودم که بابای آرین گفت:

درسته پسرم ولی با این حال همیشه یه دختر رو تنها فرستاد دیار غربت. یه دختر تنها چه کاری ازش بر میاد؟ اونطرف

خیلی مشکلات وجود داره.

آرین: خب می خواین از این بحث چه نتیجه ای بگیرید؟ یعنی می خواین که هستی خانوم از تحصیل در کانادا منصرف

بشه؟ مطمئن باشید بعدا پشیمون میشید.!

زبونت رو گاز بگیر. من با کلی بدبختی پذیرش اونجا رو گرفتم حالا که کارا رو به اتمامه منصرف بشم و از آرزوهام

دست بکشم؟ هرگز چنین کاری نمی کنم. وای مثل اینکه دیوونه شدم هی با خودم صحبت می کنم. امروز چندمین بارمه،

باید خودم رو به یه دکتر نشون بدم. می ترسم آخرش قبل از رفتن به کانادا با این کاراشون منو اسگل کنن و یه راست

بفرستند دیوونه خونه. اینطوری دیگه از دستم خلاص میشن.

بابای آرین کمی تردید کرد و بعد گفت: نه راستش می خواستم ازت خواهش کنم که با هستی خانوم بری کانادا و در طول

این مدت کنارش باشی و ازش حمایت کنی.

آرین بی تفاوت به مبل تکیه زد و با انگشت اشاره کمی پیشونیش رو ماساژ داد و گفت: منظورتون رو نمی فهمم. اگه

قراره که حمایتش کنم خب روی جفت چشمام مثل مهسا هر چیزی بخواد براش فراهم می کنم ولی شما توی جمله بندیتون

گفتید که کنارش باشید. منظورتون از این حرف چی بود؟

- عجب مارموزیه. به کلمه به کلمه ی حرف ها توجه می کنه. وای خدا من
چطور باید این عتیقه رو سه سال تحمل

کنم؟ خدایا خودت آخر عاقبتمون رو بخیر کن...

بابای آرین: منظورم اینه که کنار هم زندگی کنید. اینجوری خرج هستی هم
کمتر میشه و دیگه نیازی نیست که خانوادش

برای خرید خونه متحمل هزینه های سنگینی بشن.

آرین آرنجش رو به زانو هاش تکیه داد و با دستاش صورت خودش رو دست
کشید و گفت: ببخشید آقای یزدانی با اینکه

من بهتون مدیونم ولی با عرض شرمندگی باید بگم که نمی تونم این
مسئولیت سنگین رو قبول کنم.

با شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم. خدا رو شکر بدون بد نام کردن من
مشکل رو حل کردی و نیازی به مخالفت من

نشد. ازت ممنونم خدا جون.

آرین با جدیت گفت: اگه مشکل خونست مشکلی نداره. یکی از خونه هامو درست با تمام وسایل و امکانات در اختیار

هستی خانوم میذارم. دیگه با هم زندگی کردن چه صیغه ایه؟ هر کاری بگین روی چشمام ولی در این مورد من رو عفو کنید این کار از من بر نمیاد.

با خودم گفتم: مگه چندتا خونه داره؟ اونم توی این گرونی و بحران اقتصادی. هه واقعا قاط زدم دارم وسط دعوا نرخ

تعیین می کنم.

پدر آرین گفت: خواهش می کنم قبول کن.

آرین بی تفاوت نفسش رو بیرون داد و دستی تو موهایش کشید و گفت: چی رو قبول کنم بابا؟ این که با یه دختر هم خونه

بشم؟

از رُک بودنش خوشم اومد دقیقا حرف دلم رو با صدای بلند و رسا زد و مطمئنا من نمی تونستم اینقدر صریح و واضح

صحبت کنم از خجالت سرخ و سفیدمی شدم و ...

بابا: آقا آرین اگه دوست ندارید من اصراری نمی کنم. نمیخوام باعث زحمتتون بشیم. هستی منم یا باید برای دانشگاه

داخلی دوباره درس بخونه یا اینکه یه راه حلی پیدا کنیم.

آرین از حرف های بابا شرمنده شده بود و تو رو در واسی گیر کرده بود داشت کلافه می شد که بابای آرین گفت: برای

قبول نکردنت دلیلی داری؟

آرین متعجب گفت: یعنی شما نمی دونید یا اینکه می خواهید منو امتحان کنید؟

نزدیک به دو ساعت بحث کردند پدر آرین که نمی تونست پسرش رو قانع کنه نزدیک بود عصبی بشه. اصلا نمی دونم

دلیل این همه اصرارشون چی بود. آرین دلایلی می آورد که دیگران از پسرش بر نمیومدن. خداییش قدرت استدلال خارق

العاده ای داشت. یه جورایی از سنگینیش در جواب دادن خوشم می اومد.
خیلی وضین حرف می زد. تن صداش خیلی

مردونه و جدی بود. وقتی هم اخم می کرد یه جذبه ی خاصی داشت که
آدم رو مسخ خودش می کرد.

آرین: من تا حالا به دلایل شماها گوش دادم و هیچ کدوم از دلایلتون نتونست
من رو قانع کنه. حالا بزارید من دلایل خودم

رو بگم.

ای بابا اصلا چه اصراریه که این عتیقه هم خونم بشه؟ نکنه می خوان از
شرم خلاص بشن و منو...

آرین شروع کرد به صحبت کردن و افکار منم مثل دونه های تسبیحی که
نخش پاره بشه پخش و پلا شد.

آرین: خوب به دلایل من گوش بدید. اگه تونستید راه حل پیدا کنید چشم.
روی جفت چشمام من هستی رو با خودم می برم

تا آخرین روز نوکریشو می کنم.

انگشت اشارشو بالا آورد و گفت: اولاً: من اونطرف کلی کار سرم ریخته، کار من محل ثابتی نداره. هر دفعه ممکنه توی

یه کشور باشم و این مراقبت از هستی خانوم رو غیر ممکن می کنه.
انگشت وسطا رو بالا آورد و گفت:

دوما: شغل من خیلی خطرناکه. تنها بودن من نقطه ی قوتمه. اگه کسی با من باشه هم تمرکز کارم رو از دست میدم و هم

ممکنه جون هستی به خطر بیوفته... خطر مرگ. وای... مگه شغلش چیه که داره اینطور منو می ترسونه. مگه چه شغلی

داره که جون من رو به خطر بندازه اونم خطر مرگ؟ خدایا نکنه اینا واقعا می خوان از دستم خلاص بشن. من که بدی

بهشون نکردم. فقط دلم می خواست به آرزوم برسم. آرین انگشت میانی رو بالا آورد و گفت: سوماً: بودن با من ممکنه

لطمه ی شدیدی به درس خوندنش بزنه چون من مجبورم هرزگاهی خونه ای رو که توش ساکنم رو عوض کنم.

در نهایت انگشت کوچکش رو بلند کرد و گفت: و چهارم که مهمترین دلیل منه اینه که من برای خودم عقایدی دارم. من

نمی تونم یه دختر نامحرم رو توی خونم راه بدم. خودتون که بهتر می دونید قضیه از چه قراره؟ جمله ی آخر رو با

لبخند شیطنت آمیزی گفت. واقعا که عجب آدم پرروایه یکم خجالت چاشنی حرفات کنی چیزی ازت کم نمیشه ها. توی

همین افکار بودم که مهسا اومد و زیر گوشم گفت: نبینم لپای هستی جونم گل بندازه! منم به تلافی بلاهایی که امشب سرم

آوردن با تمام قدرتم نیشگونش گرفتم. یه دفعه صدای جیغ مهسا بلند شد. همه ی نگاهها به طرف ما برگشت.

آرین: چه خبر شده؟

مهسا با لبخند گفت: هیچی برای اینکه جو عوض بشه جیغ زدم.

آرین: آره. این بحث زیادی طولانی شده بهتره بعدا در این مورد صحبت کنیم.

پدر آرین با عصبانیت گفت: نه بزار این بحث رو همین جا تموم کنیم.

خدای من چرا اینا اینقدر سیریش شدن؟

پدر آرین: اولاً بگو شغلت چیه؟

آرین بی تفاوت نفسش رو بیرون داد و به مبل تکیه زد و بی خیال گفت: من هیچ اطلاعی راجع به شغلم به شما نمیدم. نه

تنها شما بلکه به هیچ کسی در این مورد حرف نمی زنم.

- چرا؟ نکنه ریگی توی کفشته؟

- شما که اینطور فکر می کنید چرا می خواین امانت به این بزرگی رو به من بسپارید؟ واقعا حرف حساب جواب

نداره. حرف های آرین همش منطقی به نظر میومد ولی این خانواده ها بودند که مسیر زور رو انتخاب کرده بودند. از

این همه بحث خسته شده بودم.

پدر: گفתי ممکنه هستی به خطر بیفته تو بر چه اساسی این حرف های مزخرف رو تحویل دادی؟ مگه شغلت چیه که

چنین خطراتی رو در پی داره؟

آرین لبخندی زد و کمی مکث کرد همینطور که لبخندش محو و محو تر می شد گفت: مثل پلیسا حرف می زنی بابا. می

خوای بفهمی شغلم چیه آره؟ ولی نمی تونی از زیر زبونم حرف بکشی. اقتضای شغلم خطر کردنه. هر لحظه ممکنه منو

بکشن.

پدر: باور نمی کنم. تو اینقدر عرضه و جرات نداری که از چنین خطراتی جون سالم به در ببری.

آرین لبخند سردی زد و گفت: هر طور مایلید فکر کنید بابا.

توی همین لحظه مهسا یه چیزی زیر گوش مادرش گفت و هردو شروع کردن به خندیدن.

آرین نیم نگاهی بهشون انداخت و گفت: به چی می خندین؟

مادر مهسا: در مورد دلیل چهارمت یه راه حل پیدا کردم.

- بگید شاید ما هم خندیدیم.

مامان مهسا: گفتی نمی تونی یه دختر نا محرم رو تو خونت راه بدی خب
اگه یه صیغه ی محرمیت بخونید مشکل حل

میشه. در ضمن کی از هستی جون بهتر؟

یه لحظه به گوشام شک کردم که چی شنیدم. یعنی درست شنیده بودم؟
آره درست شنیدم. دارن برای خودشون می برن و

می دوزن؟ نه مثل اینکه این بحث زیادی طولانی شده روی مخ همه تاثیر
منفی گذاشته. ای تو روحت مهسا. ای تو

روحت ببین چه گندی زدی به جمع خانوادگی مگه دستم بهت نرسه اون
موهای لختت رو دونه به دونه می کنم. حالا باید

چه خاکی توی سرم بریزم؟ نه نباید ساکت باشم.

سریع از جام بلند شدم و گفتم: نه. هر چی من چیزی نمیگم شما فکر می کنید من موافق اینم که با این آقا برم کانادا؟ چون

می دونستم که ایشون قبول نمی کنن مخالفت نکردم. وگرنه هیچ وقت حاضر نبودم و نیستم که با یه همچین عتیقه ای

برم اون سر دنیا. کلمه ی همچین رو از قصد کشیدم و با دست به آراین اشاره کردم. حالا خیلی موافق هم خونه شدن

باهاش بودم که شما میگرد به هم محرم بشید ؟ واقعا که. حاضرم قید هر چی تحصیل رو بزنم ولی زن این نشم. همزمان

با گفتن کلمه ی این با تاسف و

تحقیر نگاهی بهش انداختم.

به خودم اومدم دیدم که همه ی نگاهها روی من قفل کرده. مهسا که داشت به زور خنده ی خودش رو کنترل می کرد.

چشمای آراین هم داشت از شیطنت برق می زد و لبخندی مرموز روی لباش بود. مادرم لباش رو با دندوناش گزیده بود.

بابام در حال حلاجی حرفام بود که چه پرت و پلا هایی رو به هم بافتم. پدر مهسا و آراین در حال خیار پوست گرفتن بود.

آخه بین توی این موقعیت داره با خیال راحت خیار پوست می گیره. واقعا گیر چه کسایبی افتادم!

آراین با لبخند مرموزش گفت: به به عجب نطق قرائی! حالا من شدم عتیقه آره...؟!!!

مهسا که دیگه نمی تونست خودش رو کنترل کنه با صدای بلند شروع کرد به قهقه زدن.

ای درد بگیری مهسا که منو توی این مخمصه انداختی. الان داره برای خودش حال می کنه. پس از چند ثانیه همه شروع

کردن به خندیدن. به جز آراین که با نگاهی جدی و سنگین که تا عمق وجودم رخنه می کرد به من خیره شده بود. من که

اوضاع رو ناجور می دیدم سریع بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم سر جام مثل بچه ی آدم نشستم. حالا کسی نبود بگه مگه

قرار بود مثل بچه ی حیوون یا جونوری چیزی بشینی اسگل. آراین همچنان نگاهش رو روی من قفل کرده بود. از سنگینی

نگاهش جرات حرکت نداشتم. تا اینکه نگاهش رو از من گرفت و همونطور که دستش رو زیر چونش مشت کرده بود و

چونش رو بهش تکیه داده بود و آرنجش روی مبل تکیه زده بود به زمین خیره شد. نمی دونم به چی داشت فکر می کرد

که اخماش رفت توی هم. از جاش بلند شد و گفت: من خسته شدم میرم کمی استراحت کنم.

مادر آراین: آره راست میگی یه پرواز طولانی داشتی و خسته شدی برو استراحت کن پسر. آراین از جاش بلند شد و

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه از مقابلم رد شد و از پله ها رفت بالا. منم تا آخر مهمونی یک کلمه هم صحبت نکردم.

صبح با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم. طبق معمول کارهای تکراری و حوصله سر بر رو انجام دادم. ساعت

سه بود که استاد زبان تشریف فرما شدند. اصلا حوصله ی زبان و سر و کله زدن با گرامر و معانی رو نداشتم ولی

مجبور بودم که زبانم رو تقویت کنم. دیگه داشتم نا امید می شدم. با این وضعیتی که پیش اومده بود احتمالا بابا اجازه ی

خروجم از کشور رو نمی داد البته کمی هم بهش حق می دادم ولی بیشتر حق رو به خودم می دادم. آخه کلی زحمت

کشیده بودم و درس خوندم حالا ازم می خوان بی

خیالش بشم. آخه چرا اینقدر خودخواه بودند. این همه دختر و پسر جوون داشتن مثل آدم اونطرف درسشون رو می

خوندن و زندگی می کردن. یعنی از بین این همه آدم مشکل فقط باید بیاد در خونه ی من بدبخت رو بزنه؟ اینم از آرزوی

ناتمام من. هنوز بهش نرسیده باید فراموشش کنم. طبق معمول کتاب زبان رو باز کردم و شروع کردم به خوندن در بین

خوندن گاهی استاد به انگلیسی سوالاتی ازم می پرسید. سه ماه از شروع کلاس هام می گذشت و هیچ خبری از اقامتم

نشده بود. زبانم تقریبا تکمیل بود ولی هنوز مشکل داشتم. بعد از سه ساعت تلاش کلاس به پایان رسید. وارد اتاقم شدم و

خودم رو روی تخت پرت کردم و به آرزوهای در حال نابود شدنم فکر کردم. که صدای در اومد.

من: بفرمایید.

مامان با آرامش و لبخند همیشگیش وارد اتاق شد و اومد کنارم روی تخت نشست و گفت: هستی؟

جوابش رو ندادم.

- هستی خانوم؟

با اکراه و بی میلی گفت: چیه مامان کاری داری؟

مامان: آرین رو که می شناسی؟

- آره مگه میشه شناسمش؟

آخه اینم سواله که می پرسی؟ حالا خوبه که جلو چشم همه بهش بد و بیراه گفتم.

مامان: ازت خوشش اومده و مامانش رو فرستاده خواستگاری.

من که بی خیال روی تخت دراز کشیده بودم یه دفعه از جام پریدم و با صدای بلند گفتم: چی؟

مامان: فکر کنم از رک گویی و جسارتت خوشش اومده. اون شب بهش لیچار بار کردی بهش خوش گذشت.

من: آراین خیلی بی جا کرده پسره ی بی شعور جلف و از خود راضی. با اون چشمای وحشتناکش که وقتی به آدم نگاه می

کنه

تموم وجود آدم می لرزه. بهش بگو جوابم منغیه همین و بس.

مامان: دخترم چرا اینقدر کله شقی؟

- چی شد؟ حالا یه چیزی هم بدهکار شدم؟

- برو باهاش صحبت کن خانواده ی ما خیلی به آرین اعتماد داره. ممکن نیست پسر بدی باشه.

من: شما بهش اعتماد دارید نه من. نمی خوام باهاش صحبت کنم. حالم ازش به هم می خوره.

مامان: خود دانی. یا با آرین ازدواج می کنی و میری اونطرف و درست رو می خونی یا اینکه همینجا می مونی و خودت

رو برای کارشناسی ارشد توی دانشگاه های داخلی آماده می کنی.

این رو گفت و از اتاق خارج شد. وای خدا چقدر من بدبختم. کم مشکل داشتم حالا این شده قوز بالا قوز. این رو دیگه

کجای دلم جا بدم؟ عجب بد بختیم من. اینقدر حرص داشتم که بالش رو به باد کتک گرفتم و با پاهام روی زمین می

کوبیدم. مامان سراسیمه دوید و اومد توی اتاق تا ببینه این سر و صدای مرموز از چیه. وارد اتاق شد و دید که دارم بالش

رو لت و پار می کنم. با تعجب به من خیره شد و گفت: هستی؟ حالت خوبه؟

من با دیدن مامان همون طور که داشتم بالش بدبخت رو کتک می زدم
خشکم زد و عین ماست موندم و تماشاش کردم. مثل

اینکه واقعا باید خودم رو به یک روانپزشک نشون بدم دارم دیوونه میشم از
دست اینا.

مامان لبخندی زد و گفت: فکرت رو به کار بنداز دختر نه عضلات بدنت رو. بعد
از اتاق خارج شد. من موندمو کلی

بدبختی که روی سرم ریخته بود. حالا باید چیکار می کردم؟ یعنی واقعا باید
با اون پسره ی دیوونه ازدواج کنم؟ همینطور

که داشتم فکر می کردم صدای زنگ گوشیم رشته ی افکارم رو پاره کرد
نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم ، هیچ اسمی

نداشت. فقط نوشته بود شماره ی اختصاصی. یعنی کی می تونست
باشه؟

من: بله؟ در همین حین صدای بم مردونه ای که خیلی سرد بود به گوشم
رسید.

- به به سخنران قهار. خوبی؟

من: شما؟

- حالا دیگه منو نمیشناسی؟ بعد از اون همه بد و بیراه که تو خونمون بارم کردی می خوام باور کنم که نمیشناسی؟

- آقا آرین شما میدی؟

آرین صدش کمی رنگ شیطنت گرفت و گفت: معلومه که خودمم. مگه به جز من به کس دیگه ای

هم بد و بیراه گفتی؟ قبلنا خیلی مودب تر بودی.

من که حرصم از حرفای این پسره در اومده بود گفتم: شما شماره ی منو از کجا پیدا کردید؟

لحن آرین دوباره سرد شد و گفت: اولاً که پیدا کردن یه شماره تلفن برای من کاری نداره ثانیاً تا وقتی مهسا هست مشکلی

برای پیدا کردن شمارتون ندارم. ای مهسای گور به گور شده. ای کاش اینجا بود تا دونه دونه ی موهایش رو می کندم.

آرین: شوخی رو بزار کنار دخترجون. می خوام ببینمت.

هه... ببین کی داره میگه شوخی رو بذار کنار حالا خوبه از وقتی که زنگ زده
مثل برج زهرمار داره

باهام می حرفه.

من: نه وقت ملاقات جناب عالی رو ندارم درس دارم باید زبان تمرین کنم.

با همون صدای جدیش گفت: می دونم که می دونی چی می خوام بهت
بگم اونطوری که فکر می

کنی نیست باید کمی باهات صحبت کنم. برای آینده ی خودت می گم.

جدیت صداش به حدی بود که لال شده بودم. تا حالا هیچ کس اینقدر جدی
و با تحکم با من صحبت

نکرده بود.

من: کجا باید پیام؟

- بیا کافی شاپ سر خیابون نزدیک خونتون.

گوشی رو بدون خدا حافظی قطع کرد. عجب آدم پرو و بی ادبیه. اصلا مهسا
به چی این داداش

دیوانش می نازه؟ سریع لباسام رو عوض کردم کمی بیشتر از حد معمول
آرایش کردم. نمی دونم چه حسی بود که توی

قلبم جا خوش کرده بود. حس می کردم وقتی با آرنیم باید کمی خوشگل تر
باشم. رژ صورتی رو روی لبام کشیدم برای

چشمایه خط چشم ساده کشیدم. کمی هم رژگونه زدم چون توی این
مدت کلی استرس بهم وارد شده بود و کمی رنگم

پریده بود بعد از کمی مخلفات آرایشی، لبخندی

از روی رضایت به لبم نشست. از خونه خارج شدم . کافی شاپ زیاد از
خونمون فاصله نداشت برای

همین تصمیم گرفتم که پیاده برم. ده دقیقه از پیاده رویم می گذشت که به
کافی شاپ شیکی که توش قرار گذاشته بودیم

رسیدم. مزدا ۲ آرین رو به روی کافی شاپ پارک بود. ماشینش رو می شناختم چون وقتایی که آرین خارج کشور بود

مهسا از ماشینش استفاده می کرد. آروم وارد کافی شاپ شدم با باز شدن در صدای به هم خوردن آویزههایی که بالای در

آویزون بود به گوش رسید. نگاهی به داخل کافی شاپ انداختم. دیدم که آرین پشت یکی از میزها نشسته و یه فنجان قهوه

توی دستش گرفته. با دیدن من دست راستش رو برام تکون داد تا متوجهش بشم. آروم به طرف میزی که پشتش نشسته

بود رفتم و یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و رو به روی آرین نشستم. آرین با لبخندی سرد گفت: چی میل داری

برات سفارش بدم؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم چیزی میل ندارم سریع حرفت رو بزن باید سریع برم خونه کلی کار سرم ریخته.

آرین بی توجه به من از جاش بلند شد و به صاحب کافی شاپ یه چیزهایی گفت و دوباره برگشت و سر جاش نشست.

من: خب!

آرین: خب که چی؟

من که داشتم از خونسردیش عصبی می شدم گفتم: چرا منو به اینجا دعوت کردی؟

آرین که خودش رو زده بود به اون راه گفت: چیه جاش خوب نیست؟

می خواستم جوابش رو بدم که دیدم یه نفر یه لیوان بزرگ آورد و جلوی من قرار داد. توی لیوان پر بود از گلوله های گرد

بستنی میوه ای که رنگ های مختلفش آدمو وسوسه می کرد که بخورتشون. همه رنگ بستنی توش بود، سفید، سبز، قرمز،

بنفش، صورتی و یه قاشق شیشه ای هم داخلش بود.

من: این چیه؟

لبخندی زد و گفت: بستنی.

وومی دونم بستنیه چرا آورد اینجا.

آرین کمی اخماش رفت توی هم و گفت: بستنی رو آورد چون بنده سفارش دادم براتون مگه بستنی میوه ای دوست نداری.

برات سفارش دادم.

این از کجا می دونست من بستنی میوه ای دوست دارم؟

آرین: مگه عاشق بستنی تمشکی نیستی؟

یعنی چی؟ هیچ کس نمی دونست که من عاشق بستنی تمشکی هستم البته بابا و مامان می دونستن یعنی...؟

- تو از کجا می دونستی که من عاشق بستنی تمشکی هستم؟

آرین که پای راستش رو روی پای چپش انداخته بود به صندلی تکیه داد وبا لبخندی گفت: منو دست کم نگیر دختر خانوم.

حس ششمم فوق العاده قویه.

یه دفعه یاد حرفی که به مهسا زده بودم افتادم. بهش گفته بودم تو حس های معمولیت هم درست کار نمی کنه چه برسه به

حس ششم. از یاد آوری قیافه ی مهسا بعد از شنیدن حرفم لبخندی روی لبم نشست.

آرین: به چی می خندی؟

- مگه فضولی؟

- نمی دونم شاید باشم.

- از حس ششمت کمک بگیر و ببین به چی می خندم. حالا کارت رو بگو کلی بدبختی روی سرم ریخته.

آرین بلافاصله تغییر حالت داد نگاهش حالت جدی به خودش گرفت و روی میز خم شد و گفت: فکر کنم که مادرت در

مورد پیشنهادم باهات صحبت کرده؟

با یاد آوری اون موضوع ناخودآگاه اخمام رفت توی هم. آرین که از میز فاصله می گرفت گفت: اخمت نشون میده که

صحبت کرده. می خوام به حرفام گوش بدی. من بعد از اون شب کلی فکر کردم. بعد از کلی فکر و بررسی به پدر و

مادرت حق دادم که نگرانت باشن. من نمیخوام آینده ی تحصیلی و کاریت به خاطر قبول

نکردن من خراب بشه.

توی دلم گفتم: خوبه که خودتم این رو می دونی.

آرین نفس عمیقی کشید و صدا دار نفسش رو بیرون داد و گفت: من چهره ی زشت کشور های خارجی رو دیدم. فکر نکن

اونطرف حلوا خیرات می کنن. من حاضرم باهات ازدواج کنم و تو رو با خودم ببرم اونطرف آب.

هه... همچین میگه حاضرم باهات ازدواج کنم که انگارهیج خواستگاری ندارم و در حال ترشیدن هستم.

آرین: می دونم داری به چی فکر می کنی. می دونم خواستگرای زیادی داری و به خاطر سفری که در پیش داری همشون

رو رد کردی. من رو نمی تونی رد کنی چون هم خوشگلم و هم اقامت اونجا رو دارم.

جمله ی خوشگلم رو با شیطنت خاصی گفت. واقعا پسر عجیبی بود در عین جدیت شوخی هم می کرد. راستی این از کجا

فهمید که من دارم به چی فکر می کنم؟ نکنه واقعا حس ششم داره چقدر هم خود برتر بینه پسره ی احمق. آرین دوباره

حالتی جدی به خودش گرفت و گفت: می دونم به من هیچ علاقه ای نداری. منم همینطور. هیچ علاقه ای بهت ندارم. نه

تنها به تو بلکه به هیچ کسی علاقه ندارم. یه

جورایی ازتون خوشم نمیاد. از دخترا متنفر نیستم ولی ازشون خوشم نمیاد.

واقعا که. این دیگه چجور خواستگاری کردنیه؟ خاک توی سرت هستی که هیچ چیزت مثل آدمیزاد نیست. نه قبول شدنت

آرین: من حاضرم برای پیشرفت اینکار رو بکنم. اگه مایل باشی یه عقد موقت چند ساله بخونیم و بعد از تحصیل تو راه

خودت رو برو و من هم مسیر تنهایی خودم رو در پیش می گیرم. چی داره میگه؟ یعنی یه ازدواج صوری؟ می خواد

پدر و مادرم رو گول بزنه؟

من: در این مورد باید با پدرم صحبت کنی. من نمی تونم چیزی بهتون بگم.

از طرفی خوب بود. چون مجبور نبودم به صورت دائمی زنش بشم ولی از طرف دیگه می ترسیدم. می ترسیدم بلایی

سرم بیاره و بعد... هر چی باشه اون یه پسره و نیاز های خاص خودش رو داره.

آرین: من با پدرت صحبت کردم. در واقع این پدرت بود که من رو مجاب کرد که قبول کنم و تو رو با خودم ببرم. دلیلی

که پدرت گفت خیلی محکم بود هر چی فکر کردم نتونستم بهونه ای برای خلاص شدن از این مسولیت پیدا کنم. یعنی

واقعا خاک بر سرم. یعنی بابام از پسر مردم برای من خواستگاری کرد؟ هیچ جای زندگیم مثل آدم نبود. هر کاری می

خوام انجام بدم برعکس از آب در میاد. یعنی بابا چی بهش گفته که استدلال آراین در مقابلش کم آورده؟ هر چی فکر کردم

چیزی به ذهنم نرسید.

من: بابا چی بهت گفت که قبول کردی؟

- دلیلش کاملا سریه اگه بفهمی استرس میگیری و ممکنه به درست لطمه بخوره.

- دست شما درد نکنه!! خب حالا از من چی می خوای شما که همه ی کارها رو به تنه انجام دادی!

آراین خندید و گفت: اول اون بستنی رو بخور آب شد.

چقدر خندش زیبا بود. همینطور بهش خیره شده بودم و محو لبخندش شده بود. که اخماش رفت توی هم. با دیدن اخماش

به خودم اومدم و سریع به بستنی که در مقابلم بود نگاه کردم. نصف بیشترش آب شده بود. آروم آروم شروع کرده‌م به

خوردنش. و آریں حرفش رو ادامه داد: ازت می‌خوام که برای آیندت تصمیم بگیری. باید میون بد و بدتر بد رو انتخاب

کرد. تو از من بدت میاد و اگه قبول نکنی که با من ازدواج کنی مجبوری قید کانادا رو بزنی و با این کار آیندت به خطر

میوفته. از بین این دو باید یکی رو انتخاب کنی. البته باید بگم که بودند با من خیلی درد سر برات به وجود میاره.

همونطوری که اون شب گفتم ممکنه زندگیت به خطر بیفته. همینطور ممکنه به کارم لطمه وارد بشه و مسولیت هام چند

برابر بشه ولی با مهارت هایی که دارم از این مشکلات جلو گیری می‌کنم.

از حرفاش تعجب کرده بودم و گفتم: از چی داری صحبت می‌کنی؟ یعنی اگه با تو باشم ممکنه بمیرم؟

آرین چشمکی زد و گفت: دقیقا. خوشم میاد که زود درک می کنی.

- پدر و مادرم دارن منو با تو می فرستند تا از خطر در امان باشم اون وقت تو میگی که با تو بودن منشا نا امنیه؟

آرین: درستته من همه ی اینا رو بهت گفتم. اقتضای شغلم خطر کرده. حالا با توجه به این مسایل تصمیمتو بگیر. در

ضمن پدرت از تموم این مسایل خبر داره و قبول کرده که با من باشی. یعنی دلیلش واقعا ارزش خطر کردنو داشت. اونم

بین بد و بدتر بد رو انتخاب کرد حالا نوبت توه که انتخابت رو بکنی.

یعنی چی توی کاناداست که بابام اینقدر ازش وحشت داره و حاضره منو توی خطر دیگه ای بندازه تا از اون خطر در

امان باشم؟ وای خدا دارم دیوونه میشم.

من: پدرم از شغل تو آگاهه؟

- هه...حتی پدر منم نمیدونه که شغلم چیه چه برسه به پدر تو.

- پس چطور موافقت کرد که با هم باشیم؟

- پدرت گفت اگه می خوای واقعا با دخترم ازدواج کنی باید شغلت رو به من بگی وگرنه فقط یه ازدواج صوری اتفاق

می یوفته.

منم از بین کارم و داشتن تو، کارم رو انتخاب کردم و قرار شده که یه عقد صوری منعقد بشه. البته تو با این عقد به من

محرم میشی و اونجا خیلی راحت تری. ولی هیچ چیزی بین ما اتفاق نخواهد افتاد. جمله ی آخر رو با تاکید گفت. از

خجالت سرخ شده بودم. چه رویی داره این بشر.

آرین لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: عجب منحرفی هستی ها... با دو کلمه تا تهش رو توی ذهنت تصور کردی؟

حرفش بهم بر خورد و با لحنی حرصی گفت: این شمايید که اخلاقیات رو توی کلماتی که انتخاب می کنید رعایت نمی

کنید.

آرین: اوه اوه چه لفظ قلم صحبت می کنه. حالا بی خیال برو فکرات رو بکن
من پس فردا دارم بر

می گردهم کانادا. اگه قراره باهام بیای باید عقد رو زودتر جاری کنیم و من برم
اونور و کارات رو درست کنم و ماه بعد

مهمون من باشی.

- یعنی به این سرعت؟

آرین: وقتی پول و پارتنری داشته باشی به جای شش ماه توی یک ماه یا
حتی ممکنه توی یک روز

اقامتت رو بهت بدن نگران نباش.

- باشه. فکرامو می کنم و شما جواب رو از پدرم بگیرید.

آرین نفس عمیقی کشید و گفت: بسیار خب.

بعد از گفتن این جمله از جاش بلند شد و از جیبش یه ترابل پنجاه تومنی در آورد گذاشت روی میز و به صاحب کافی

شاپ اشاره کرد

که پول رو روی میز گذاشته.

من: چرا اینقدر زیاد مگه یه بستنی چقدر قیمت داره؟

آرین: تو فقط یه بستنی خوردی ولی من کلی چیزای جور واجور خوردم. بعد چشمک قشنگی بهم زد و به طرف در رفت.

از حرفش تعجب کرده بودم مگه توی این چند دقیقه ای که منتظر من بود چقدر سفارش داده بود. البته به تیپ و هیكل

عضلانیش می خورد که زیاد بخوره ولی نه دیگه اینقدر...! وقتی داشت از در می رفت بیرون به صاحب کافی شاپ گفت

بقیش انعامت و صاحب کافی شاپ با اصرار می خواست پول رو بهش برگذونه که آرین از در خارج شد. تازه متوجه

شدم که شوخی کرد و دست و دل بازی به خرج داده.

ساعت سه شب بود که رفتم توی رخت خواب. خیلی خسته بودم. اینقدر به این موضوع لعنتی فکر کرده بودم که سرم

داشت می ترکید. توی تخت دراز کشیده بودم می خواستم یه جمع بندی کلی بکنم که...

با صدای مامان از خواب بیدار شدم که می گفت: هستی؟ دخترم؟ بیدار شو دیگه چقدر می خوابی؟ ساعت یازده شده!

سریع از حالت دراز کش به حالت نشسته تغییر حالت دادم. من کی خوابم برده بود؟ بعد از کمی فکر کردن یادم اومد که

داشتم فکر می کردم و خیر سرم می خواستم نتیجه گیری کنم که خوابم برد. با اکراه و بی میلی از تخت بلند شدم و رفتم

جلوی آینه. چشمام به خاطر خواب زیاد پف داشت. با پوزخندی گفتم: هه... حالا می خواستی چه نتیجه ای بگیری؟ مگه

چاره ی دیگه ای هم داری؟ مثلاً اگه زن اون پسره نشی فکر می کنی میزبان بری اونطرف؟ با حرص به طرف سرویس

بهداشتی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم و به طرف آشپز خونه رفتم. برای
خودم یه فنجان چای ریختم و

تنهایی شروع کردم به خوردن. البته بیشتر به نهار شباهت داشت تا
صبحانه.

داشتم صبحانه می خوردم که مامان اومد و با لبخند همیشگیش کنارم
نشست. دستی به موهای لخت و خوشگلم کشید و

گفت: دخیل خوشگلم چطوره؟

- خوبه سلام می رسونه.

- از من دلگیری مامان جون؟

من: نه. چرا باید دلگیر باشم شما که بد منو نمی خواین.

- قریون دختر فهمیده خودم برم.

- خدا نکنه مامانی.

من که آخرین جرعه از چای رو می نوشیدم پس از نوشیدن فنجان رو توی
نعلبکی گذاشتم و به رو میزی که روی میز

نهار خوری بود خیره شدم.

مامان صورتش رو آورد کنار صورتم و زیر گوشم گفت: دخلم من عروس
میشه؟

نمی دونم چرا با این حرف لبخندی روی لبام اومد. توی قلبم احساس خوبی
نسبت به آراین پیدا کردم.

مامان که لبخند منو دید گفت: مبارکه و بعدش شروع کرد به دست زدن.

من: یه ازدواج صوری و کار راه انداز که اینقدر خوشحالی نداره.

- تو قراره چند سال کنار آراین زندگی کنی دخترم مطمئنم که کم و بیش به
هم وابسته میشین و اون وقت عقد دائم و

...

کف دستم رو به نشونه ی توقف بالا آوردم و گفتم: زیاد تند نرو مامان. من همین الانم که قبول کردم فقط برای آیندم و

تحصیلم قبول کردم. وگرنه صد سال سیاه از اون عتیقه خوشم نمی یومد و نخواهد اومد.

مامان: می دونم دخترم ولی دختر و پسر مثل گل و بلبل می موندن اگه مدتی کنار هم باشن عاشق هم میشن و به هم عادت

می کنن. شما هم از این قاعده مستثنی نیستید و بعد از یک ماه به هم وابسته میشید.

ساعت سه بعد از ظهر بود که بابام جواب مثبت بنده رو به اطلاع آراین خان مغول رسوندند و قرار شد که فردا صبح یه

صیغه ی محرمیت سه ساله بین ما جاری بشه.

ساعت دو بعد از ظهر بود بابا خودش قرار بود که صیغه ی محرمیت رو برامون جاری کنه. پدر، مادرآراین و مهسا به

خونه ی ما اومده بودند. آراین هم اومده بود. هه... خب معلومه که اومده بود آخه اصل کاری خود عتیقهش بود.

مامان: چطوره قبل از عقد این دو نفر کمی با هم صحبت کنن تا کمی از اخلاق هم با خبر بشن هر چی باشه قراره سه

سال کنار هم زندگی کنند.

با خودم گفتم: چقدر خوش خیالن اینا. هه... حالا خوبه به تفاهم نرسیم و من نخوام با ایشون ازدواج کنم اون وقت کدومتون

حاضره به حرفای من بدبخت گوش بده؟

با کلی اصرار از طرف پدر و مادر وارد اتاق شدم آرین هم دنبالم وارد شد. هردومون کنار هم روی تخت نشستیم.

من: خب شروع کنید.

- چی رو باید شروع کنم؟

- مگه قرار نبود با هم صحبت کنیم؟

- بله درستیه ولی من نمی دونم چی باید بگم.

من با شیطنت و بدجنسی گفتم: تا حالا جایی خواستگاری نرفتید؟ همون چیز هایی که توی خواستگاری معمولی می گن

اینجا بگید.

آرین لبخندی زد و گفت: به قیافه ی من می خوره تا حالا خواستگاری رفته باشم؟

من که تعجب کرده بودم گفتم: یعنی چی؟ مهسا می گفت که قبلا خواستگاری رفتین.

آرین با شنیدن این حرف کمی جا خورد و گفت: واقعا؟ پس همه چیز و براتون تعریف کرده. اما توی تموم اون موارد من

حرف به خصوصی نزدم و فقط یک جمله گفتم که همون باعث شد که جواب منفی بشنوم.

من: خب همون یک جمله رو بگید.

آرین که انگار حالش خوب نبود با همون لحن جدیش گفت اگه بگم شما هم ممکنه قاطی کنید.

از تغییر حالتش خیلی وحشت کردم. یعنی چش شده؟ چرا رنگش پریده؟

آرین: ببخش یاد یه مساله ی قدیمی افتادم حالم به هم ریخت.

من: نگران نباشید من چه بخوام چه نخوام مجبورم باهاتون ازدواج کنم. نکنه یادتون رفته این یه ازدواج صوریه. ما فقط

برای اینکه من بتونم راحت درس بخونم و کنار هم راحت باشیم به هم محرم میشیم.

آرین که کمی حالش خوب شده بود شونه هاشو بالا انداخت و گفت: خب اگه یه ازدواج صوریه چه لزومی داره من اون

جمله یلعنتی رو تکرار کنم؟

من: باشه هر طور راحتید. بی خیال اون جمله. از اخلاقیات خودتون بگید. از نوع رفتارهایی که قراره در آینده با من

داشته باشید.

آرین که کاملاً حالش خوب شده بود گفت: بسیار خوب. من اول از خصوصیات شخصیتم بهتون میگم بعد رفتاری که قراره

با هم داشته باشیم.

- باشه قبوله.

آرین: من توی کارم خیلی جدیم. در واقع اگه مساله ی کار پیش بیاد یه آدم دیگه میشم. تمامی مراحل و ماموریت های من

سری هستن. من آدم فوق العاده درون گرایی هستم. اگه ناراحت بشم به روم نمیارم بلکه از درون خودم رو می خورم.

خیلی کم عصبانی میشم ولی اگه عصبانی بشم خدا می دونه چی پیش میاد. گاهی اوقات دچار میگرن میشم که خیلی

دردناکه میدونی که میگرن چه عذابه؟

- آره. می دونم خودمم میگرن دارم.

آرین: جدی میگی؟

- آره مگه شوخی دارم؟

- خب حداقل توی یه قضیه تفاهم داریم. من خوش حالیم رو بروز میدم بر عکس ناراحتیم. حالا کارهایی رو که باید با هم

هماهنگ کنیم رو می گم.

هه... حالا فکر می کنه کیه که داره اینطور برنامه ریزی می کنه.

من: خب می شنوم!

آرین لبخندی زد و گفت: من کسی نیستم که فکر می کنی. من هیچ کس نیستم اگه می بینی که دارم این حرفا رو می زنم

فقط و فقط برای امنیت خودته و بس.

یعنی چی؟ این پسره فکرم رو می خونه؟ مطمئنم که جواب فکرم رو داد. از اینکه این قدر عجیب بود مورمورم شد.

آرین ادامه داد: من شما رو مثل همسرم خواهم دونست. همونطوری که قرار بود روزی از عشقم مراقبت کنم از شما

مراقبت می کنم. همونطور هم دوستتون خواهم داشت. ازتون خواهشی دارم!

- بفرمایید.

- ازت خواهش می کنم که توی کارهام کنجکاوی نکنی. هر وقت بهتون گفتم توی اتاق بمونید همونجا بمونید.

- اونوقت چرا باید از دستورتون اطاعت کنم؟

- خواهش می کنم من قصد ندارم به شما دستور بدم فقط برای امنیت خودتون می گم. کار من خیلی خطرناکه.

- باشه قول میدم که از دستورتون پیروی کنم.

آرین که انگار خیالش راحت شده بود نفس راحتی کشید و گفت: ممنونم. در ضمن وقتی ازدواج کردیم نمی تونم رسمی

باهاتون صحبت کنم. شما هم نباید رسمی صحبت کنید صحبت های رسمی عصبیم

می کنه. اگه متوجه شده باشید من توی صحبت هام گاهی خودمونی
میشم و شما رو "تو" خطاب می کنم . این دست خودم

نیست چون باعث میشه کمی عصبی بشم.

من: باشه اینم قبوله.

خیلی احمقی هستی. خیر سرت عروسی اونوقت داماد داره برات خط و
نشون می کشه و تو عین باقالی داری در برابرش

تعظیم می کنی.

آرین: خب حالا نوبت شماست که صحبت کنید.

من: چیز زیادی ندارم که بگم من دختر شادی هستم. برعکس شما که درون
گرا هستید من برون گرا هستم زود ناراحت

میشم و ناراحتی از صورت و چشمام مشخص میشه. هر وقت شاد یا غافل
گیر میشم از خود بی خود میشم و هیجانی

رفتار می کنم. همین.

آرین لبخند شیطانی زد و گفت: خوبه همیشه دلم یه همچین همسری می خواست.

- پسره ی پررو مزخرف.

من: بسیار خب حالا بریم که بقیه منتظرمونن.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که بابا صیغه ی محرمیت رو بین ما جاری کرد. و من شرعا همسر آرین شدم. البته همسر

موقت چون عقد موقت بود.

آرین: خب دیگه به هم محرم شدیم. من امشب ساعت سه شب پرواز دارم و می خوام برگردم. مدارکت رو آماده کن و بده

من تا وقتی رسیدم اونجا کارای اقامت رو پیگیری کنم.

من: همه ی مدارکم رو قبلا فرستادم اونطرف فکر کنم توی سفارت ایران توی کانادا باشه. نمی دونم.

آرین: خب من وقتی رسیدم کارات رو پیگیری می کنم. تا ماه دیگه میای پیش خودم و میشی خانوم خودم.

از کلمه ی خانومم یه حس خوبی توی قلبم ایجاد شد. دلم نمی خواست به این زودی از پیشم بره. ولی به روم نیاوردم.

نمی خواستم هیچ وابستگی بین ما ایجاد بشه.

چند ساعتی با هم صحبت کردیم و مجلس عقد تقریبا جای خودش رو با مهمونی عوض کرده بود. آخر شب آرین و

خانوادش بلند شدند و می خواستن برن.

آرین رو به من گفت: نگران کارات نباش حل میشه.

من: ممنونم هر وقت رسیدی تماس بگیر.

آرین: خب فعلا خدا حافظ.

آرین با خانوادش رفتن خونه ی خودشون و من هم سریع رفم توی اتاق و برای خواب آماده شدم.

تقریباً بیست و پنج ساعت از پرواز آرین می گذشت. دلم خیلی شور می زد و منتظر تلفنش بودم. نمی دونم چرا نگرانش

شده بودم هیچ پیوند قلبی بین ما نبود ولی یه جورایی آرین رو شوهر خودم می دونستم. صدای زنگ تلفن منو از افکارم

بیرون کشید. سریع به طرف تلفن دویدم و گوشی رو جواب دادم.

الو؟

آرین: به به خانوم چطوری خوبی؟

- بله خوبم شما خوبید؟

- نه نشد. شرایط من رو به همین زودی یادت رفت؟

- یعنی چی؟

آرین: مگه قرار نبود که بعد از محرمیتمون خودمونی صحبت کنی؟

- هنوز عادت نکردم بزار یه مدت بگذره.

آرین: آهان الان درست شد. خودمونی صحبت کردی.

- بی مزه.

آرین با خنده گفت: دستور شما انجام شد. زنده رسیدم کانادا الانم توی
خونه روی مبل لم دادم.

- باشه. ممنون که زنگ زدید فعلا کاری ندارید؟

- نه فعلا خدا حافظ.

با قطع گوشی نگاه مامان رو روی خودم حس کردم. به طرفش برگشتم و
دیدم داره لبخند می زنه.

من: چیزی شده مامان؟

- نه دخترم. داشتم فکر می کردم که چقدر بزرگ شدی. الان خانومی شدی
برای خودت.

با شیطنت گفتم: همیشه برای خودم خانوم بودم.

تقریباً یک ماه از زمان رفتن آرین می گذشت. توی این مدت حتی یه تلفن هم به من نکرد. هر چند برام مهم نبود چون

چیزی بینمون نبود تا بخواد بهم زنگ بزنه. وضعیت زبانم هم بد نبود. تقریباً مکالمات رو متوجه می شدم. در حال تمرین

کردن زبان بودم که صدای تلفن منو به خودم آورد خوشبختانه تلفن کنارم بود و نیازی نبود که برای جواب دادن به طرفش

شیرجه بزنم. سریع گوشی رو برداشتم و گفتم: الو؟

- سلام خانوم خودم.

- چه عجب جناب شوهر یه تلفن زدند.

آرین: ببخشید کمی سرم شلوغ بود.

من: آخه تو که اینقدر سرت شلوغه چطور می خوای اونطرف هوای منو داشته باشی؟

آرین خندید و گفت: نگران نباش تو بیا اینطرف اونوقت می بینی چطور هواتو دارم. راستی ویزات ردیف شده و همین

فردا می تونی بیای اینجا.

- نمی تونستی کمی زودتر بهم بگی تا من بلیط جور کنم؟ آخه الان من چطور بلیط جور کنم؟

- نگران بلیط نباش وسایلت رو جمع کن با بابا و مامانت هم صحبت کن هروقت آماده شدی به همین شماره تلفن کن بهت

میگم که چیکار باید بکنی.

- یعنی چی بهم میگی چیکار کنم؟

- هر وقت زنگ زدی متوجه میشی.

- یعنی نباید کنجاوی کنم دیگه؟!

آرین خندید و گفت: آره خانومی فعلا بای تا بعد.

رو به مامان گفتم که آرین بود و گفت که کارامم درست شده.

مامان: دیدی گفتم دخترم! که اگه باهاش ازدواج کنی یک ماهه کارت رو درست می کنه. حالا کی می خوامی بری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم نمی دونم. آرین گفت که وسایلم رو جمع کنم و وقتی که آماده شدم بهش تلفن کنم.

مامان: پس چرا معطلی دختربلند شو آماده شود دخترم. تا فرداشب وسایلت رو جمع کن.

من: می خوامی زودتر از دستم راحت بشی؟

با این حرفم بغض گلوی مامان رو گرفت و آروم اومد کنارم و منو در آغوش گرفت و گفت: دختر گلم چطور می تونی این

حرف رو بزنی؟ من خوشبختی تو رو می خوام.

من: می دونم مامان جونم. من که رفتم شما هر سال باید بیاین و به من

سپر بزنی قول میدی؟

مامان: آره دخترم حتما میایم و بهت سر میزنیم.

بعد از کمی صحبت کردن و آروم کردن مامان لباسمو جمع کردم. تموم وسایلی که لازم داشتم رو توی چمدونم گذاشتم.

وقتی همه ی وسایلم رو جمع کردم می خواستم به آرین تلفن کنم که مامان گفت: دلم می خواد یه مهمونی برای بدرقت

بگیرم.

من: مامان جونم بی خیال بی خودی ریخت و پاش نکن زیاد خوشم نمیاد قبل رفتن به زحمت بیوفتی.

مامان: اگه لازم باشه برای دخترم حاضرم که همیشه مهمونی بدم.

من: باشه ولی یه مهمونی کوچیک بین اعضای فامیل ترتیب بدین. مامان هم با حرفم موافق بود. قرار شد فردا شب برام یه

مهمونی خداحافظی ترتیب بدن. بابا از همین لحظه شروع کرد به زنگ زدن به فامیل و دوستانی که باهاشون رابطه ی

خانوادگی داشتیم. منم به چندتا از دوستای دوران دانشگاهم تلفن کردم.
مهسا و خانوادش رو هم دعوت کردیم صبح روز

بعد بابا کلی غذا سفارش داد چون توی این زمان کم غیر ممکن بود که
بتونیم غذا بپزیم. نزدیک شب بود که مهمونا یکی

یکی می رسیدند تمام دوستان منو در آغوش می گرفتن و می بوسیدند
وقتی به مهسا رسیدم مهسا منو محکم تو بغل گرفت

و گفت: دیدی گفتم یه حسی دارم. دیدی گفتم حس ششم من میگه قراره
یه اتفاقی بیفته؟ حالا تو شدی خانوم داداشم. شدی

عروسم قربونت برم. منم محکم تر مهسا رو تو بغلم فشار دادم و گفتم: هنوز
شیطونی هایی که کردی رو یادم نرفته تو

پیشنهاد این ازدواج رو دادی.

مهسا شونه هاشو بالا انداخت و گفت: خب بد کاری کردم؟ هم آقا داداشم
ازدواج کرد هم تو از ترشیدگی در اومدی هم به

درست می رسی با یه تیر سه نشون زدی.

من: اولاً خودت ترشیدی. دوماً این ازدواج یه ازدواج صوریه و هیچ احساسی به هم نداریم. سوماً من همینطوری هم می

تونستم درسم رو بخونم نیازی به آقا داداش جناب عالی نبود. آگه خودش مزاحم درس خوندن من نشه.

مهسا بی تفاوت گفت: باشه بابا ببینیم و تعریف کنیم. بعد وارد سالن شد. مهمونی به خوبی و خوشی برگزار شد. بیچاره

مامانم از کت و کول افتاد مهمونا نمی داشتن دست به سیاه و سفید بزنم.

خلاصه اون شب با تموم خوبی ها و خوشی ها و خستگی هاش تموم شد. صبح روز بعد مامان بهم اجازه داد که به آرین

تلفن کنم. موبایلم رو برداشتم و شماره ی آرین که یه شماره اختصاصی بود رو گرفتم. یه بوق نخورده گوشی رو

برداشت.

سلام خانوم بالاخره آماده شدی؟ دو روزه داری وسایل جمع می کنی؟

- راستش مامان یه گود بای پارتی برام گرفته بود برای همین طول کشید.

آرین: به به پس حسابی جای منو خالی کردین.

با کمی ناز گفتم: نخیر هیچم جای تو رو خالی نکردیم هرچی باشه تو باعث و بانی این جدایی هستی.

آرین: چشمم روشن! حالا ما باعث جدایی شدیم؟

از لحن صحبتش خندم گرفت و گفتم: به دل نگیر شوخی کردم.

آرین خندید و گفت: می دونم. خب بالاخره تصمیم گرفتی بیای پیش عشقت آره؟

از حرفش خجالت کشیدم و گفتم: تو این همه رو رو از کجا میاری؟

- اووممم قبل از اینکه پیام کانادا یه تن سنگ پا از قزوین خریدم .

خندیدمو گفتم: اونوقت این همه سنگ پا رو چطور با خودت بردی اونطرف؟

لبخند پیروز مندانه ای به لبم نشست که آرین گفت: با هواپیمای اختصاصی آوردم اینجا بعد شروع کرد به خندیدن.

من که حسابی خورده بود تو پرم گفتم هواپیمات کجا بود آخه؟ خوبه تو حرف و خالی بندی کم نمیاری.

آرین: خب ما اینیم دیگه.

من: خب حالا مزه نپرون. بگو چطور باید به جناب عالی بیوندم.

- امشب برو فرودگاه، من با فرودگاه تماس گرفتم تا اجازه ی پرواز صادر کنن.

- پرواز؟ من که بلیط ندارم.

- فکر کردی چرا گفتم با فرودگاه تماس گرفتم تا اجازه ی پرواز بدن اگه بلیط داشتی که نیازی نبود. تو لازم نیست

بلیط داشته باشی با هواپیمای شوهرت میای کانادا. همونی که باهات سنگ پاها رو حمل کردم. اینو گفت و شروع کرد به

خندیدن.

من که حرفش رو نمی فهمیدم گفتم: چی داری میگی برای خودت آخه؟

آرین: شوهرت هواپیمای اختصاصی داره دخترخوز متوجه نشدی؟ تو با هواپیمای خودت تو بهترین سرویس VIP

به کانادا سفر می کنی. یه دفعه از هیجان جیغ کشیدم. باورم نمی شد در مورد هواپیما راست گفته باشه.

آرین: چه خبر شده دختر جون گوشم کرد شد.

با بدجنسی گفتم: بهت که گفته بودم اگه هیجان زده بشم از خود بی خود میشم.

- باشه. پس، فرداشب ساعت هشت میرسی پیش عشقت.

- باشه اونطرف می بینمت.

با قطع کردن گوشی به فکر فرو رفتم چطور ممکنه هواپیمای اختصاصی داشته باشه؟ شغلش چیه که اینقدر وضعش

خوبه؟ نکنه واقعا توی کار خلاف باشه و منو بیره اونجا بدبختم کنه؟ با صدای مامان به خودم اومدم. هستی؟ کجایی؟

- همین جام.

- می دونم همینجایی کی قرار شد بری؟

- امشب ساعت هشت با هواپیمای اختصاصی آرین پرواز می کنم.

- واقعا؟ دیدی چه شوهری گیرت اومده؟ هم آقا هم پولدار. شک نکن این چند سال برات مثل برق

می گذره.

- امیدوارم.

ساعت پنج بود که به همراه بابا و مامان و خانواده ی آرین به فرودگاه رفتیم و در اتاق انتظار منتظر ساعت پرواز شدم.

ساعت حدود هفت و نیم بود که از جام بلند شدم تک تک اعضای خانواده بابام، مهسا، بابای مهسا که پدر شوهرم بود و

محرمش شده بودم و مادر مهسا رو در آغوش کشیدم و ازشون خدا حافظی کردم. در آخر هم مامان خوشگل خودم رو

بغل کردم مامان داشت گریه می کرد با هر بدبختی بود آرومش کردم و خوشبختانه موفق شدم که لبخند روی لبش

بنشونم. بعد از خدا حافظی به طرف ورودی حرکت کردم. چند قدمی که از خانوادم دور شدم برگشتم و به صورت

همشون نگاه کردم همشون با لبخند بدرقم می کردند. منم آخرین نگاه رو به خانوادم کردم و براشون دست تکون دادم.

وقتی به قسمت بازرسی ساک ها و چمدون ها رسیدم چمدونم رو روی تسمه ی متحرک قرار دادم و خودم با یک کیف روی

شونم به طرف صفی که مسافرا بلیط و گذرنامه رو نشون می دادن رفتم. حالا باید چیکار می کردم؟ یعنی باید توی صف

می ایستادم؟ بدون توجه به مسافرا که در صف ایستاده بودند به طرف ماموری که بلیط ها و گذرنامه ها رو چک می کرد

رفتم. صدای پچ پچ مسافرا بلند شده بود می دونستم که زیر لب چی دارن میگن. از مامور پرسیدم که:

- ببخشید.

مامور: لطفا برگردید داخل صف.

- راستش می خواستم با یک هوا پیمای اختصاصی به مقصد کانادا پرواز کنم. با گفتن این جمله

صدای پچ پچ ها دوباره بلند شد این بار حتما دارن میگن که چه آدم خر پولیه. واقعا که. این مردم با

همه چیز آدم کار دارن.

مامور گفت: اسم صاحب هواپیما چیه؟

- آرین آریایی.

مامور یه سرچی توی کامپیوتر کرد و گفت: شما خانوم هستی یزدانی هستید؟

- بله.

- بسیار خب پرواز شما رزرو شده لطفا از ورودی ... وارد بشید یک ماشین شما رو تا کنار هواپیما اسکورت می کنه.

وقتی وارد باند شدم دیدم که یک ماشین شیک منتظر منه. راننده پیاده شد و در رو برام باز کرد روی صندلی عقب ماشین

نشستم و راننده حرکت کرد. بعد از چند دقیقه به باند پرواز هواپیما رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و از پله های هواپیما بالا

رفتم در همین حال ساک و چمدونم رو به من تحویل دادند.

وقتی وارد هواپیما شدم دیدم که هیچ اثری از صندلی های ردیف که در هواپیما های عمومی و عادی بود نیست. همش

چهار یا پنج تا مبل شیک و راحت جای صندلی ها رو گرفته بود. البته مجهز به کمر بند ایمنی و ماسک اکسیژن و ... هم

بود. من بدون کوچک ترین عکس العملی روی یکی از مبل ها نشستم. خلبان و کمک خلبان به من خوش آمد گفتند البته از

طریق بلند گو. یک مهماندار هم وارد هواپیما شد و درب هواپیما بسته شد. بعد از جدا شدن پله هواپیما آرام شروع به

حرکت کرد. مهماندار به طرفم اومد و گفت: چیزی میل دارید؟ و بعدش به منو داد دستم.

یه فنجون نسکافه سفارش دادم. توی منو یه بخشی نوشته بود موسیقی. نفهمیدم منظورش چی بود بعد از اینکه مهماندار

نسکافه رو آورد ازش پرسیدم منظور از موسیقی که توی منو نوشته چیه؟ مهماندار گفت: اگه مایلید می تونم براتون

موسیقی بذارم.

با تعجب گفتم: مگه ممکنه؟ به سیستم رادیویی هواپیما لطمه نمیزنه؟

مهماندار لبخندی زد و گفت نه. بعدش سیستم پخش رو روشن کرد و یه آهنگ بی کلام و ملایم پخش شد. هواپیما نه زیاد

بزرگ بود نه خیلی کوچیک مهماندار به بخش خودش رفت و منو تنها گذاشت. قبل رفتن هم به من گفت که اگه کاری

باهش دارم دکمه ی کنار مبل رو فشار بدم. چند دقیقه ای می شد که هواپیما پرواز کرده بود. سریع کمر بند رو باز کردم

و به کنار پنجره رفتم. هنوز هوا کاملا تاریک نشده بود و من راحت می
تونستم ببینم که چطور از پشت ابرها در حال

پرواز بودیم. تاریک و روشن آسمون یه زیبایی خاصی داشت ابرها اینقدر
نرم به نظر می رسیدن که وسوسه می شدی

بپری روشن البته اونوقت یه راست راهی قبرستون می شدی.

بیست و سه ساعت از پروازمون می گذشت در طول مسیر برای سوخت
گیری یه جا فرود اومده بودیم و بلافاصله

دوباره پرواز کردیم. ساعت حدود هشت شب به وقت ایران بود که خلبان
اعلام کرد که برای فرود در فرودگاه تورنتو

کمر بند ایمنی رو ببندم. منم سریع کمر بندمو بستم و آماده شدم تا فرود
بیایم. دیگه چیزی نمونده بود که یکی از آرزو هام

برآورده بشه. همچنان که ارتفاعمون کم می شد توی دلم می گفتم که:
هستی خانوم یه پله به آرزوهات نزدیک شدی حالا

هواپیما روی زمین فرود اومد و آروم آروم از حرکت ایستاد. طولی نکشید که
درب هواپیما باز شد و از هواپیما خارج

شدم. یه نفس عمیق کشیدم تا کمی حال و هوام عوض بشه با اینکه هوای
خوبی بود و حس خوبی به آدم دست می داد ولی

با تمام وجودم بوی غربت و تنهایی رو احساس می کردم. تازه فهمیدم که
یه همخونه ی هم زبون چه نعمت بزرگی می

تونه باشه. از پله ها پایین رفتم و دیدم که مثل فرودگاه ایران قراره یه ماشین
شیک منو تا خروجی ترمینال اسکورت کنه.

وقتی وارد فرودگاه شدم دیدم که آراین کنار خروجی ایستاده و داره به
ساعتش نگاه می کنه و اطرافش رو تحت نظر داره.

انگار از

چیزی می ترسید و نگران بود. به طرفش رفتم و گفتم: به به جناب شوهر.

آراین با لبخندی گفت: سلام سفر خوب بود؟

آرین: خوشحالم که پرواز راحتی داشتی حتما خیلی خسته ای آره؟

من که تازه متوجه خستگیم شده بودم گفتم: آره خیلی خوابم میاد.

آرین چمدونم رو بلند کرد و باهم شونه به شونه تا کنار ماشین رفتیم.
چمدون رو توی صندوق عقب ماشین قرار داد و

درب جلوی ماشین رو برام باز کرد و تعارف کرد سوار بشم. بدون اینکه چیزی
بگم سوار شدم خسته تر از اونی بودم که

بخوام به چیزی فکر کنم. بعد از نیم ساعت به یه خونه ی ویلایی دوبلکس
دوطبقه رسیدیم. محله ی ساکتی بود نمی دونم

شاید غربت باعث شده بود چنین فکری کنم.

آرین در رو با ریموت باز کرد و وارد محوطه ی بزرگی شد. اطراف حیاط پر از
گل و سبزه بود. کف حیاط به وسیله ی

سنگ ریزه تزئین شده بود و در میون سنگ ریزه هایی که کف حیاط ریخته
شده بود یه مسیر تقریبا طولانی و مارپیچ سنگ

فرش شده بود و در اطراف این مسیر درخت های کاج سرسبز به صورت ردیف و با فاصله ی چند متر از هم قد کشیده

بودند. خیلی خونه ی قشنگی داشت با اینکه شب بود ولی قشنگیش مشخص بود. آراین چمدونم رو از صندوق عقب

برداشت و به طرف خونه حرکت کرد. همین طور که داشت حرکت می کرد
یه دفعه ایستاد و گفت: هستی؟

- بله؟

با تعجب گفت: چرا خشکت زده دختر مگه خسته نیستی بیا بریم داخل
دیگه.

بدون اینکه چیزی بگم دنبالش حرکت کردم وقتی به پله ها رسیدیم شونه به
شونه ی هم آروم از پله ها بالا رفتیم. آراین:

حالت خوبه؟

- اوهوم فقط خستم.

وقتی به درب ورودی رسیدیم تعجب کردم چون هیچ جای قفلی روی در نبود
تا بشه باهاش در رو باز کرد.

با تعجب گفتم: این دیگه چجور دریه؟ چطور بازش می کنی اینکه اصلا جای
کلید نداره.

آرین لبخندی زد و گفت: نگران نباش خانومی خوب نگاه کن.

آرین دستش رو روی صفحه ی شیشه ای که روی در بود گذاشت و یک نور
سفید رنگ از نوک انگشت تا انتهای دست

راست آرین رو اسکن کرد بلافاصله بعد از اسکن صدایی که بیشتر به صدای
کامپیوتری شبیه بود گفت: به خونه خوش

اومدی آرین. بعد درب باز شد.

کاملا تعجب کرده بودم. آرین که دید همچنان تو هنگم گفت: اینجوری اگه
کلید و فراموش کنی پشت در نمی مونی بعد

لبخندی به همراه چشمک بهم زد و در رو به داخل هول داد و من رو به داخل
دعوت کرد.

همونطور که وارد خونه می شدم پرسیدم: همه ی خونه های کانادا چنین سیستم امنیتی دارند؟

آرین درب رو بست و گفت: نه فقط خونه ی منه که توی این منطقه چنین سیستمی داره به خاطر کارم باید خیلی از

جوانب رو بسنجم.

- تو هم با این کارت کشتی مارو. هی کار کار حالا این کار شما چی هست که اینقدر پول فقط برای درخونت خرج

کردی؟

با لبخندی اغوا کننده گفت: خانومم داره کنجاوی می کنه؟

یه دفعه یاد قولی که بهش داده بودم افتادم. و گفتم: ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

- اشکالی نداره.

ساکم رو به یکی از اتاقا برد و بعد از اتاق بیرون اومد و رو به من گفت: خب هستی خانوم به تنهایی من خوش اومدی.

از این حرفش دلم گرفت. واقعا چطور تونسته بود این همه سال رو توی این کشور تنهایی زندگی کنه؟ خدا پدر مادرم رو

بیامرزه که با هر بدبختی بود منو راضی کردند که با آراین ازدواج کنم و هم خونش باشم.

آراین: این اتاقی که وسایلت رو گذاشتم توش مال توئه. برو لباسات رو عوض کن و کمی استراحت کن. حموم و سرویس

بهداشتی یا همون دست شویی خودمون هم تا دلت بخواد داریم. هم تو طبقه ی بالا هست هم تو طبقه ی پایین. از نحوه ی

صحبتش خندم گرفت برعکس زمانی که با هم ازدواج نکرده بودیم خیلی شوخ و با نمک بود. با خودم گفتم: پس از اون

پسراست که به دخترا رو نشون نمیده. از فکر خودم خندم گرفت. آراین هم بعد از نشون دادن دست شویی و حمام به آشپز

خونه رفت. خونش خیلی بزرگ بود یه خونه ی ویلایی دوبلکس. یه راه پله ی مارپیچ به طبقه ی دوم ختم می شد. کف

خونه کف پوش کشیده بود و یه فرش دوازده متری وسط اتاق پهن کرده بود و روی فرش یه سرویس مبل چیده شده بود.

اطراف هال فرشی پهن نبود و نیازی به فرش هم نداشت. چند تا لوستر شیک از سقف آویزون بود. روی پنجره ها هم

پرده های قشنگ و گرون قیمتی نصب کرده بود. خیلی خوش سلیقه بود. توی عمرم ندیده بودم و حتی فکرش هم نمی کردم

که یه پسر اینقدر خوش سلیقه باشه. آشپزخونش خیلی بزرگ بود با اینکه خسته بودم ولی تموم خونه رو بررسی کردم.

آرین: نمی خوای استراحت کنی؟ برای دید زدن خونه حالا حالا ها وقت داری

- اوهوم الان میرم استراحت می کنم. اینو گفتم و به اتاقم رفتم همه جای خونه رو بررسی کرده بودم به جز اتاق خودم.

وقتی وارد شدم از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم.

کل اتاق حتی دیواراش به رنگ مورد علاقه ی من نقاشی شده بود. یه تخت یه نفره گوشه ی اتاق بود یه کمد لباس و

همینطور یه میز آرایش هم در گوشه ی دیگه ای از اتاق قرار داشت. دیوارا به رنگ زرشکی با ستاره هایی طلایی رنگ

تزیین شده بود یه فرش با زمینه ی مشکی و گل های سفید و کِرم رنگ کف اتاقم رو پوشونده بود. آروم در کمد رو باز

کردم کلی لباس دخترونه توش آویزون بود. انواع اقسام لباس ها هر مدلی که فکرش رو بکنی یه لحظه فکر کردم که وارد

فروشگاه لباس شدم. تمامی لوازم بهداشتی و

آرایشی رو خریده بود و توی کمدم گذاشته بود. چمدونم رو باز کردم و لباسام رو توی کمد آویزون کردم. یه پیراهن

مردونه چهارخونه با یه دامن پوشیدم و یه شال آبی سرم کردم. همیشه از لباسای بلند متنفر بودم چون توی دست و پام

می افتاد و دست و پا گیرم می شد. هیچ وقت پیراهن مردونه نمی پوشیدم همیشه توی خونه آستین کوتاه و شلوارک می

پوشیدم اما اینجا نمی تونستم چون یه جفت چشمای آبی منو زیر نظر داشت. روی تخت دراز کشیدم بلندی دامنم مانع

می شد که راحت بخوابم هنوز چیزی از اخلاقیات آرین نمی دونستم می ترسیدم با شلوارک بخوابم ممکن بود که یه دفعه

بدون در زدن بیاد تو و منو تو اون وضع ببینه بعدش خدا می دونه چی میشه. خلاصه با هر بدبختی بود خوابم برد صبح با

تابیدن نور به صورتم از خواب بیدار شدم. آروم از تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره محوطه ی سرسبز حیاط کاملاً

مشخص بود. خیلی حیاط قشنگی داشت محو تماشای گل های آبی و قرمز باغچه بودم که صدای در منو به خودم آورد

سریع به طرف صدا برگشتم.

من: بفرمایید.

در به آرومی باز شد و آرین آروم وارد شد و گفت: صبح بخیر.

- صبح تو هم بخیر

- نمی خوای صبحونه بخوری؟

سرمو تکون دادمو گفتم: چرا خیلی گشمنمه.

آرین لبخند مهربونی زد و گفت: بیا تو آشپز خونه میز رو چیدم.

- هووم تو برو من الان میام.

چند ثانیه بعد از رفتن آرین یه سری به سرویس بهداشتی زدمو عرض ادب کردم و آبی به سر و صورتم زدم. شالم رو

روی سرم مرتب کردم و به آشپز خونه رفتم. آرین با دیدن من از جاش بلند شد و یه فنجون چای برام ریخت و در مقابلم

قرار داد. آروم یکی از صندلی ها رو عقب کشیدمو نشستم. همه چیز رو آماده کرده بود. کره، مربا، پنیر، عسل، خامه،

شیر و ... با شگفت زدگی گفتم: چه خبره؟ چرا این همه مخلفات...؟!

آرین همینطور که فنجون چای رو به لبش نزدیک می کرد گفت: مگه چیه عیبی داره؟

- نه عیبی که نداره ولی این...

وسط حرفم پرید و بی تفاوت گفتم: تا حالا هیچ مهمونی نداشتی. تو اولین نفری هستی که به خونه ی من اومدی و مهمونم

شده نمی خواستم کوتاهی کنم.

از تعجب دهنم باز مونده بود و همونجور خشکم زد آری که فهمیده بود تعجب کردم گفتم: آهای هستی خانوم کجایی؟

به آرومی گفتم: یعنی تو واقعا تا حالا هیچ مهمونی نداشتی؟

آری لبخند تلخی زد و گفتم: نه هیچ مهمونی نداشتی همه ی همکارام خارجی هستن یک نفرشون ایرانیه که خیلی کم

یکدیگرو می بینیم. من تنهام تنها تر از چیزی که فکرش رو بکنی. خودمو با کامپیوتر و تلویزیون و ماهواره مشغول می

کنم هر وقت هم ماموریتی بهم بخوره از خونه میزنم بیرون.

من که آروم شروع کرده بودم به خوردن صبحانه گفتم: این باغ و گل هم سلیقه ی خودته؟

- آره خودم پرورششون دادم این خونه هم به سلیقه ی منه.

کمی من و من کردم و گفتم: تو چندتا خونه داری؟

آرین که چشماش گرد شده بود گفت: تو از کجا می دونی که من چند تا خونه دارم؟

- اووممم آخه خودت گفته بودی که یکی از خونه هاتو دربست در اختیار من میزاری یادت رفته؟

- آهان اونو میگی یادم اومد.

- حالا چند تا خونه داری؟

آرین که از کنجکاوی من لبخندی محو روی لباش نقش بسته بود گفت: من خونه زیاد دارم. چهارتا توی تورنتو دارم دو تا

توی مونتریال، سه تا توی اتاوا (پایتخت کانادا)

- اوههه ... چه خبره؟

آرین خنده ی آرومی کرد و گفت: فقط همین نیست توی لندن و پاریس و آلمان هم خونه دارم. ولی اونا رو اجاره دادم. کلی

پارتی زدم تا بتونم به اسم خودم خونه بگیرم بعضی از کشور ها اجازه نمیدن خارجی ها مال غیر منقول داشته باشن.

با شیطنت دخترونه ای گفتم: پس وضع مالیت توپه توپه آره؟

لبخند تلخی زد و گفت: آره وضعم توپه توپه. ولی...

- ولی چی؟

- خیلی تنهام. البته همین تنهاییم باعث شد که توی کارم موفق بشم من برای این ثروتی که دارم خیلی چیزها رو فدا

کردم.

با این حرفش موافق بودم واقعا راست می گن که آدم همه چیز رو نمی تونه با هم داشته باشه.

برای اینکه کمی جو رو عوض کنم گفتم: حالا بی خیال من کنارتم و دیگه تنها نیستی.

آرین با شیطنتی که توی صداش بود گفت: واقعا کنارم هستی؟

- منظورت چیه؟

- منظور خاصی ندارم ولی هنوز منو نشناختی هیچ اطلاعی از من نداری و شغل منو نمی دونی و اگه بفهمی و از

زندگی من سر در بیاری مطمئنم از من فرار می کنی.

مثل خودش سرد جواب دادم و گفتم: کارات به من مربوط نیست گذشته هم به خودت مربوطه مهم اینه که من، پدر و مادرم

بهت اعتماد داریم. حتی اگه قاچاقچی باشی من ازت نمی ترسم. مهسا خیلی ازت تعریف می کرد.

آرین با نگاه شیطونش گفت: یعنی اگه قاچاقچی هم باشم حاضری خانومم بمونی؟

با تعجب گفتم: الان داری از من خواستگاری می کنی؟

- نه بابا من از دخترا خوشم نمياد فقط مي خوام بدونم تا چه حدي بهم
اعتماد داري؟

- اينقدر بهت اعتماد دارم كه باهات هم خونه شدم.

سرش رو چند بار تكون داد و گفت: هومم اينم حرفيه براي خودش. خب
خانومي فردا مي ريم دانشگاهات و ثبت نامت مي

كنم. بعدش هم آروم آروم درست رو شروع كن و يه خانوم دكتر خوب بشو.
رشتت پزشكي قانوني بود ديگه آره؟

- اوهوم ولي فوق ليسانس رو ميكروبيولوژي مي خونم خسته شدم اينقدر
جسد تشریح كردم.

- مطمئني رشتت رو درست انتخاب كردي؟

- آره چطور مگه؟

- اخه تا جايي كه من مي دونم ميكرو بيولوژي مربوط به اجزاي بدن ميشه.
به عبارت ديگه هر چيزي كه به بدن مربوط

بشه توی این رشته مورد بررسی و تحقیق قرار می گیره چه انسان باشه چه حیوان.

- خب؟

- خب که چی؟ خب اینا رو که خودم می دونم وگرنه انتخابش نمی کردم.

آرین سرش رو تکون داد و گفت: واقعا؟ ولی همین چند لحظه پیش گفتی که از تشریح و این جور چیزا بدت میاد.

میکروبیولوژی که وابسته به پزشکی قانونیه هیچ فرقی با اون رشته نداره.

- هر چی باشه تصمیمو گرفتم راستی تو چطور این اطلاعات رو داری؟

لبخند محوی تحویل داد و گفت: بزار به پای اطلاعات عمومی.

- واقعا عجب اطلاعاتی داری. در هر صورت توی این رشته ادامه میدم تا ببینم خدا چی می خواد.

- موفق باشی.

بعد از خوردن صبحانه میز رو جمع کردم و رفتم روی یکی از مبل ها نشستم
که نگاه خیره ی آرین رو روی خودم حس

کردم. نگاهش اینقدر سنگین بود که معذب می شدم برای همین گفتم:
هوی هوی درویششون کن به چی خیره شدی؟

بی تفاوت گفت: چرا باید درویششون کنم دارم به خانومم نگاه می کنم.

از این حرفش حس شیرینی همراه با شرم دخترونه توی دلم ایجاد شد و
پیش خودم گفتم: عجب رویی داره حالا خوبه یه

ازدواج صوری بود وگرنه ...

من: آره یه خانوم صوری.

با این حرفم اخماش رفت توی هم. دستی توی موهایش کشید و گفت:
خیالات برت نداره داشتیم به لباسات نگاه می کردم.

نگاهی به لباسام انداختم و گفتم: لباسام مگه ایرادی داره؟

- توی خونه ی خودتون اینطوری لباس می پوشیدی؟

منظورش از این حرف چیه؟

- یعنی چی آرین حرفت رو روک بگو...

- منظورم اینه که توی خونه ی خودتون تو ایران لباسایی به این بلندی می پوشیدی؟

- خب معلومه که نه.

با اخمی که قیافش رو خشن و مردونه نشون می داد گفت: پس چرا اینجا اینجور لباس پوشیدی؟

تو دلم گفتم: عجب یعنی سنگ پای قزوین رو جواب کرده.

- نمی دونستم که باید برای لباس پوشیدنم تاییدیه ی شما رو بگیرم.

- نگاه آرین مهربون تر شد و گفت: نیازی به تایید من نداره هر طور راحتی لباس بپوش ولی نمی خوام توی خونه ی

من ناراحت باشی تو قراره سه سال پیش من زندگی کنی اگه قرار باشه همیشه اینجور لباس بپوشی سخت میشه نمی

خوام خانومم سختش بشه. واقعا بلد بود که چطور با کلمات بازی کنه و آدمو اغوا کنه.

- باشه. کم کم بهت عادت می کنم بعد لباسامو عوض می کنم.

- هر طور راحتی لباس بپوش اینجا رو خونه ی خودت بدون.

سرمو پایین انداختم و گفتم: باشه.

راست می گفت هم اتاقمون جدا بود هم به هم محرم بودیم اصلا برای همین چیز ها بود که به هم محرم شدیم از روی مبل

بلند شدم که برم توی اتاقم همین که اولین قدم رو برداشتم دامنم رفت زیر پام و بین زمین و هوا معلق شدم یه دفعه جیغی

زدمو روی یه چیز نرمی فرود اومدم. با اینکه نرم بود ولی باز سرم درد عجیبی گرفت و همین باعث شد اشک تو چشمام

جمع بشه با استرس چشمام رو باز کردم موهام جلوی صورتم ریخته بود و نمی تونستم اطرافم رو ببینم. حس کردم که

دستی توی موهام داره حرکت

می کنه. همینطور خشکم زده بود که آروم موهای صافم کنار زده شد و
تونستم موقعیتم رو درک کنم دیدم که روی سینه ی

آرین افتاده بودم و اون موهامو کنار زده بود و داشت به چشمام نگاه می
کرد.

سریع خودم رو جمع و جور کردم و از رو سینش بلند شدم. داشتم از خجالت
آب می شدم اصلا چطور خودش رو به من

رسوند؟ چطور ممکنه؟ وقتی بلند شدم روی مبل نشسته بود؟

آرین روی زمین نشست و گفت: دیدی گفتم با این لباسا راحت نیستی؟
حس ششتم من خیلی قویه یه لحظه حس کردم که

قراره بیفتی برای همین سریع خودم رو بهت رسوندم و خواستم بگیرمت تا
نیوفتی ولی دیر رسیدم و تعادل خودمم به هم

خورد ولی سریع سرت رو تو بغلم گرفتم تا ضربه ی شدیدی نخوره.

از حرفاش شوکه شده بودم و با لکنت گفتم: یعنی چی؟ این...؟! به این
سرعت؟! آخه چطور ممکنه!!

لبخند سردی زد و گفت: من آموزش دیدم هستی برای هر شرایطی آموزش دیدم. هیچ می دونی سرت ضربه ی بدی

خورده ولی چون جاش تقریبا نرم بود صدمه ندیدی.

با اینکه می دونستم داره چی میگه و درد برخورد سرم هم هنوز از بین نرفته بود گفتم: از چی داری صحبت می کنی؟

آروم دستش رو روی سینش گذاشت همین که دستش رو روی سینش گذاشت تیشرتش به رنگ قرمز در اومد تازه متوجه

شدم که تیشرتش کمی سوراخ شده از دیدن خون وحشت کردم و جیغ کشیدم سریع به طرفش دویدم.

با گریه گفتم آراین چی شدی عزیزم؟

آراین که خیلی خونسرد بود گفت: نگران نباش مهم اینه که آسیبی ندیدی.

- اصلا نفهمیدم چه اتفاقی افتاد من باعث زخمی شدنت شدم؟

آرین تیشرتش رو در آورد اونجا بود که چشمم به بدن فوق عضلانییش افتاد
سریع نگاهم رو از بدنش گرفتم و گرمای

خجالت رو توی صورتم احساس کردم ولی زیر چشمی به قفسه سینش
نگاه کردم تا ببینم چه دست گلی به آب دادم. یه

سوراخ توی قفسه ی سینش ایجاد شده بود و ازش خون می رفت.

از روی زمین بلند شد و به طرف آشپز خونه رفت و جعبه ی کمک های اولیه
رو برداشت و با پنبه خیلی آروم زخمش رو

تمیز کرد. وقتی پشتش به من بود راحت تر تونستم دیدش بزنم روی
پشتش جای زخم های زیادی بود. خیلی زیاد. عمیق

به نظر می رسیدند ولی بسته شده بودند به نظر می رسید که سالها
پیش این زخم ها روی بدنش ایجاد شده بود. بد جور

به فکر فرو رفته بودم با خودم می گفتم: یعنی برای چی این زخمها روی
پشتش نقش بسته بودند؟ نکنه واقعا ... نکنه

واقعا یه خلاف کار باشه!

توی افکار خودم بودم که صدای آرین به گوشم رسید که گفت: به چی خیره
شدی خوشگله؟

یه دفعه صورتم از خجالت مثل تنور داغ شد و توی دلم هر چی بد و بیراه بود
بار خودم کردم اصلا من نمی تونستم یک

روز رو هم بدون بد و بیراه گفتن به خودم بگذرونم همش باید یه گندی بزنم و
بعد مثل خر تو گل بمونم. خجالت می کشیدم

جوابش رو بدم به زور گفتم: چرا سینت زخمی شد؟

آرین که زخمش رو پانسمان کرده بود به طرفم اومد و گفت: برای نجات تو
حاضرم بمیرم اینم نشونش.

با تعجب گفتم: چه ربطی داره؟ من زخمیت کردم؟

آرین تیشرتش رو پوشید و گفت: وقتی افتادی روم گوشواره خوشگلت توی
سینم فرو رفت.

همزمان با این حرف خم شد و خیلی آروم گوشواره و گوشم رو لمس کرد
سریع گوشوارمو رو لمس کردم دستم خونی

با خجالت گفتم: چرا منو بغل کردی؟

بی تفاوت گفتم: اگه این کار رو نمی کردم گوشواره گوش خودت رو پاره می کرد.

این چی داره میگه مثل اینکه سرش ضربه خورده نه سینش، نکنه توی همین چند ثانیه به همه ی اینا فکر کرده؟

- متوجه حرفت نشدم.

- وقتی افتادی روم گوشوارت توی سینم فرو رفت اگه روی زمین می افتادی گوشواره توی زمین فرو نمی رفت بلگه

گوشت به طرف پایین کشیده می شد و گوشواره به طرف بالا می رفت و گوش خوشگلته پاره می شد.

درست می گفت گوشوارم بیشتر به یک میله ی تیز شبیه بود تا گوشواره نوک زیریش تیز بود تازه فهمیدم چرا سرم رو

محکم تو بغلش گرفت. ای گوشواره های لعنتی. ولی عجب سرعت عملی داشت.

آرین: گوشواره هات زیاد جالب نیستن.

خودمو لوس کردم و گفتم: واقعا معذرت می خوام.

آرین لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره خانوم کوچولو. با بدجنسی لبخندی زد و برای اینکه بهم بفهمونه گفت: نگفته بودی

موهای به این خوشگلی داری.

یه دفعه یادم افتاد که شالم افتاده رو شونه هام سریع شالم رو سر کردم.

آرین لبخندی زد و گفت: لپاشو ببین چه سرخ شده!

سرمو پایین انداختم و با ناراحتی و شرم دخترونه ای گفتم: میشه کمتر خجالتم بدی؟

- باشه خانومی حالا برو یه لباس بهتر بپوش یه لباس که راحت تر باشی و تو پات نیوفته.

از روی زمین بلند شدم و به اتاقم رفتم یه شلوار تو خونه ای پارچه ای با یه
تیشرت آستین کوتاه پوشیدم با اینکه باز به

اینجور لباسا توی خونه عادت نداشتم ولی بهتر از اون دامن بلند بود حداقل
آزاد تر بودم و توی پام نمی افتاد. دیگه باید به

اینجور لباسا عادت می کردم شالم رو روی سرم مرتب کردم و وارد هال
شدم.

آرین نگاهی به من انداخت و گفت: لباس به این قشنگی چه ایرادی داره که
اون لباس بلند رو پوشیده بودی؟

با خجالت گفتم: راستش نمی تونم با این جور لباسا جلوت بگردم.

آرین با نگاهی جدی گفت: چرا؟

- آخه...آخه خجالت می کشم!

نگاهش دیگه جدی نبود و خیلی هم مهربون شده بود با همون نگاه مهربون
گفت: اولاً تو به من محرمی. دوما نگران نباش

من اونی نیستم که تو فکر می کنی.

از حرفش خجالت کشیدم. خوب ذهنم رو می خوند زندگی با کسی که ذهن آدم رو می خونه خیلی سخته.

آرین: زبانت در چه حده؟

با تعجب پرسیدم زبان انگلیسی؟

با لبخندی گفت: پ ن پ زبان روسی.

- بد نیست می تونم حرف ها رو متوجه بشم.

- زبان دیگه ای هم بلدی؟

- نه بابا همین یه زبان رو با هزار بدبختی یاد گرفتم.

- بیا اینجا بشین می خوام باهات زبان کار کنم.

- جدی میگی ؟ مگه بلدی؟

پوزخندی زد و گفت: معلومه که بلدم.

با خودم گفتم: باز گند زدی هستی معلومه که بلده چندین و چند ساله که اینجا زندگی می کنه. با دستپاچگی خواستم گندی

که زده بودم رو پاک کنم برا همین گفتم: منظورم این بود که تدریسش رو بلدی؟

- آره بهتر از استادای ایرانی بدم.

با انگشت کتابی که روی میز بود رو نشون داد و گفت: از توی اون کتاب یه پاراگراف رو بخون و معنیش کن تا بفهمم

زبان در چه سطحیه.

آروم کتاب رو از رو میز برداشتم و باز کردم و شروع کردم به خوندن ولی ترجمش خیلی مشکل بود کلی لغات جدید

داشت که معنیش رو نمی دونستم.

آرین: تو مشکلات اینه که لغات رو حفظ می کنی با این وضع نمی تونی زود زبان یاد بگیری.

با ناراحتی گفتم: استادم گفت که روزی دویست تا لغت حفظ کنم.

- حفظ لغت تا حدی می تونه کمکت کنه ولی هیچ فکر کردی که چند تا لغت می تونی حفظ کنی؟ یک میلیون؟ دو

میلیون؟ چند میلیون؟ هر چی به زبان آشنایی بیشتری پیدا کنی لغات بیشتر و متفاوت تری رو پیدا می کنی.

حرفش منطقی بود خیلی سخت بود که این همه لغت حفظ کنم.

- راه حلی برای این مشکلم داری؟

بی تفاوت پاش رو روی پاش انداخت و گفت: آره من روش جدیدی رو برات توضیح میدم. با این روش خیلی زود تر از

چیزی که فکرش رو بکنی می تونی مثل بلبل به انگلیسی صحبت کنی. کمی به من آموزش داد سبک آموزش زبان که آراین

داشت با سبک خانم رضوانی زمین تا آسمون فرق داشت. خیلی راحت تر می تونستم مفاهیم رو به ذهن بسپرم. خلاصه

بعد از یک ساعت و نیم درس خوندن کتاب رو بستم و تلویزیون رو روشن

چند ماهی از شروع ترم می گذشت. درس ها به خوبی توی ذهنم جا می گرفت. و یکی از شاگردای زرنگ دانشگاه بودم به

لطف آموزش های آرین زبانم رو کاملا تقویت کردم و هیچ مشکلی از این بابت نداشتم. آرین برای اینکه راحت باشم یکی

از ماشین هاشو به من داده بود که باهاش کارهای روزانم رو انجام بدم مثلا به دانشگاه یا خرید برم و ...همینطور یکی از

ریموت های یدک رو بهم داده بود تا راحت بتونم وارد محوطه خونه بشم همینطور درب ورودی خونه رو جوری تنظیم

کرده بود که با اثر کف دست من هم در باز بشه. ماشین رو توی حیاط پارک کردم و وارد خونه شدم بعد از چند ماه

تصمیم گرفتم یه غذای خونگی درست کنم آرین همیشه غذا رو از بیرون سفارش می داد برای همین اجازه ی آشپزی بهم

نمی داد ولی چون امروز خونه نبود یه غذای خونگی درست کردم تا آرین رو غافلگیر کنم. ساعت دوازده ظهر بود که

آرین اومد خونه طبق معمول صدای کامپیوتری به آرین خوش آمد گفت بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت و لباسش رو

عوض کرد و آروم اومد و در کنارم جای گرفت و دستش رو روی پشتی مبلی که بهش تکیه داده بود گذاشت و گفت:

خانومم امروز شیطونی کرد و آشپزی کرد آره؟

کمی خودمو لوس کردم و گفتم: اوهوم تو که عرضه ی آشپزی نداری مردم از بس غذای بیرون رو خوردم.

آرین با لبخندی ساختگی گفت: من هیچ وقت آشپزی نمی کنم چون بلد نیستم پول تموم کمبود ها مو جبران کرده.

با لحن مسخره ای گفتم: آره. پول. چطور بود با پولت ازدواج می کردی؟

آرین از حرفم دلگیر شد می دونستم که درون گراست و چیزی از ناراحتیش رو بروز نمیده برای همین گفتم: معذرت می

بی تفاوت گفت: از چی؟

- به خاطر حرفی که زدم عذر می خوام

- مشکلی نداره به این حرفا عادت کردم.

من و آرین با هم میز نهار رو چیدیم بعد از خوردن نهار احساس کردم که وضعیت آرین تغییر کرده خیلی حساس شده بود

گوش به زنگ بود انگار یه نگرانی خاصی داشت.

- آرین؟

- هوم؟

- چیزی شده؟ به نظر نگران میای؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت: نه نه چیزی نیست.

با بدجنسی گفتم: من اگه شوهرم رو نشناسم به درد لای جرز دیوار هم نمی خورم.

با این حرف سریع به طرفم برگشت و گفت: شوهر؟ اولین باره منو اینطور خطاب می کنی.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: خب تصمیم گرفتم هرزگاهی دل بیچارت رو خوش کنم.

- دل من با این جورچیزا خوش نمیشه اینو گفت و یه چشمک شیطنت آمیزی زد.

آرین من...میون حرفم با اشاره ی دست گفت چند لحظه ساکت باش. حرفم رو قطع کردم آرین خیلی آروم به طرف در

رفت همینکه به در رسید صدای اف اف اومد.

آرین رو به من گفت: هیچ حرفی نزن نمی خوام کسی صداتو بشنوه.

آروم گفتم: باشه حالا مگه چی شده؟ گوشی اف اف رو برداشت : بله؟

آرین با صدای بلند تری گفت: بله؟

اینبار صدای زنگ در خونه اومد آرین به طرفم اومد خیلی عجیب و جدی شده بود. منو پشت یکی از مبل ها مخفی کرد

پشت مبلی که من مخفی شده بودم یه گلدون بود سریع ساقه های گل رو گرفت و به طرف بالا کشید.

سریع گفتم: عه عه چیکار می کنی دیوونه الان همه ی خاک ها رو می ریزی رو زمین.

آرین دستش رو جلو بینیش گرفت و گفت: هیسسسس.

در کمال ناباوری خاک گلدون با گل خارج شد و دستش رو داخل گلدون فرو برد و جعبه ی کوچیکی رو بیرون آورد.

من: این چیه؟

آرین بدون توجه به من جعبه رو باز کرد و از توی جعبه یه اسلحه کلت کمری که به رنگ نقره ای بود خارج کرد. از دیدن

اسلحه خشکم زده بود آرین همینطور بی تفاوت به من خشاب اسلحه رو پر کرد و بعدش اسلحه رو زیر تیشرتش مخفی

کرد و با خونسردی کامل به طرف در رفت در رو باز کرد و وارد راه پله شد.

حسابی کنجکاو شده بودم ولی می ترسیدم برم و از موضوع سر در بیارم. از کنجکاو دست کشیدمو مثل بچه ی آدم

همونجا نشستم. آرین وارد خونه شد اما همینکه وارد شد سریع در رو بست.

بلافاصله از پشت مبل خارج شدم و با تحکم گفتم: اینجا چه خبره؟

نگاه آرین سرد شده بود. اینقدر سرد که تموم وجودم مورمور شد. با همون نگاه بهم خیره شد و گفت: کنجکاو؟

- آره دیگه نمی تونم به این کنجکاو غلبه کنم. من توی کارم کلی دشمن دارم این اسلحه برای دفاع از خودمه. کمی از

حرفش

آروم شدم ولی از اینکه نمی دونستم شغلش چیه کلافه بودم و دچار استرس می شدم. آخه اگه شغلش خلاف باشه به این

اسلحه نیاز داره اگه قانونی هم باشه باز به این اسلحه نیاز داشت و این امر که از اسلحه در چه راهی استفاده می کنه

دیوونم میکرد.

- چیزی رو از من مخفی میکنی؟

- آره شغلم رو.

- واقعا که خیلی روکی.

- از تعریفتم ممنونم.

برای اینکه بحث رو عوض کنیم گفتم: آراین؟

همونطور که روی مبل نشسته بود و به دیوار خیره شده بود گفت: جانم؟

از لحنش حس بدی پیدا کردم هنوز جدیت توی صدایش موج می زد.

- اوممم می تونی توی ترجمه یه مقاله کمکم کنی؟

آرین نگاهش رو از دیوار گرفت و به من دوخت: ترجمه؟ مگه زبانت خوب نشده؟

همینطور که با انگشتای دستم بازی می کردم گفتم: چرا ولی این مقاله به زبان آلمانیه میشه سایتی رو به من معرفی کنی

که بتونه از آلمانی به انگلیسی ترجمه کنه؟

آرین که به حالت عادیش برگشته بود گفت: برو مقاله رو بیار بینم چیه؟

منم از خدا خواسته سریع مقاله ای رو که از دانشگاه گرفته بودم رو آوردم و دادم دستش.

- هیچی ازش نمی فهمم اصلا زبان مزخرفیه.

آرین که به صفحات نگاه می کرد گفت: کدوم بخش رو می خوای ترجمه کنی؟

- کل ده صفحه رو.

- نیازی به سایت ترجمه نداری مترجم کامل زبان آلمانی کنارتی.

- واقعا؟ یعنی تو آلمانی هم بلدی؟

- آره حتی از زبان فارسی هم بهتر صحبت می کنم.

یه دفعه از هیجان زیاد جیغ زدم و گفتم: وای آرین باورم نمیشه که اینقدر با هوش باشی.

آرین خندید و گفت: هنوز منو نشناختی.

- اچیانا زبان دیگه ای هم بلدی؟

- مثلا چی؟

- فرانسه، ژاپنی، عربی و ...

آرین لبخندی زد و گفت: من به شش زبان تسلط کامل دارم.

از حرفش داشتم شاخ در میاوردم یعنی واقعا نزدیک بود شاخ در بیارم چطور
ممکنه؟ من یه زبان رو با کلی بدبختی و درد

سر یاد گرفتم اونوقت این توی این سن شش تا زبان رو کامل بلده؟

آرین: هستی؟ به چی فکر می کنی؟

بدون توجه به حرفش گفتم: تو چند سالته؟

آرین که از حرف بی ربطم تعجب کرده بود گفت: چی شده مگه؟

مثل بچه ها ناز کردم و گفتم: بگو دیگه.

آرین: بیست و نه سال، می خوام بفهمی توی چند سال زبان ها رو یاد
گرفتم؟

- اوهوم. آخه من انگلیسی رو با بدبختی یاد گرفتم اونوقت تو چطور تونستی
شش تا زبان رو یاد بگیری؟

با مهربونی گفت: حسودی کردی خانومم؟

آرین با مهربونی گفت: قربون اون چشمای سبزت برم من توی بیست سال
این زبان ها رو یاد گرفتم از نه سالگی کلاس

می رفتم.

من هنوز تو شوک حرف آرین بودم که بهم گفته قربون چشمام بره یعنی آرین
می تونست اینقدر مهربونم باشه؟ بدون اینکه

عکس العملی نشون بدم گفتم: حالا در چه زبان هایی مهارت داری؟

- به شش تا از زبان های دنیا. انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، روسی،
ایتالیایی، چینی و فارسی که زبان مادری منه.

- دیگه زبانی مونده که بلد نباشی؟

- من بیشتر این زبان ها رو از بچگی یاد گرفتم. همزمان با این زبان ها هنر
های رزمی رو هم آموزش دیدم که اینا توی

شغلم خیلی کمک کرد.

من: واقعا رزمی کار می کنی؟ منم کمر بند مشکی دفاع شخصی دارم.

- جدی میگی؟ چقدر خوب حداقل می تونی از خودت دفاع کنی. کمی خیالم راحت شد.

- تو چه هنر رزمی کار کردی؟

آرین بدون هیچ عکس العملی گفت: من کنگ فو و دفاع شخصی رو از بچگی شروع کردم ولی وقتی کارم رو شروع کردم

رفتم ژاپن و کاراته و نینجوتسو و توی چین کنگ فو رو کامل کردم جدو و تکواندو رو هم همین جا یاد گرفتم.

- میشه بفرمایید شما توی چی تبحر ندارید؟

لبخند زیبایی زد و گفت: یه چیزی هست که تا حالا نتونستم یاد بگیرم.

با ذوق گفتم: چی؟

آرین خندید و گفت: آشپزی.

من که خورده بود تو ذوقم گفتم: شوخی می کنی.

- نه والا شوخیم کجا بود.

خنده ی شیطانی کردم و گفتم: من اینو انحصاری می کنم تا یاد نگیری اگه یاد بگیری خود کفا میشی و تا آخر عمرت

ازدواج نمی کنی.

لبخند سردی زد و گفت: فکر می کنی برای یه مشت غذا ازدواج می کنم؟ اگه قرار بود برای غذا ازدواج کنم که تا الان

چند تا بچه داشتم.

- حالا بی خیال بیا این مقاله رو برام ترجمه کن.

آرین که همونطور حرف می زد یه چیزایی توی مقاله می نوشت گفت: فکر کردی یک ساعته دارم چیکار می کنم؟ بیا

ترجمه شد از آلمانی به انگلیسی.

واقعا که خیلی تو کارش استاد یود.

با حالت بچه گانه ای گفتم: میشه یه کنجکاوی کنم؟

همونجور که از روی مبل بلند می شد و به آشپز خونه می رفت گفت: آره خانوم خوشگله بگو...

نمی دونم چرا هر وقت از من تعریف می کرد حس خوبی بهم دست میداد
یه حس غریب که تا حالا تجربش نکرده بودم.

اوممم قضیه ی اون زخمای روی پشتت چیه؟

لبخند خوشگلی زد و گفت: اونا زخمایی هستنند که یا توی آموزش های
رزمی برداشتم یا توی ماموریت هام یا اینکه زیر

شکنجه های درجه سه توسط دشمنام.

زبونم بند اومده بود. آریین منو شکنجه کردن؟ چرا؟ قربونش برم حتما تو
زندگیش کلی عذاب و سختی کشیده. تمریناتش

هم حتما باید خیلی وحشیانه باشه که اینجور زخمی شده.

با غمی که تو چشمام جا خوش کرده بود گفتم: شکنجه و آموزش؟ مگه چه
آموزشی میدیدی؟

- آراین یه لیوان نسکافه برام درست کرد و آورد داد دستم و در حالی که نسکافه ی خودش رو می نوشید گفت: ما

کاربردی هنر های رزمی رو یاد گرفتیم الان اگه تو یه مشت با تموم قدرتت بهم بزنی هیچ تاثیری روی بدنم نداره. ولی اگه من بزنت معلوم نیست زنده بمونی.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم: یعنی اینقدر به آموزش هات می نازی؟

- باید بنازم چون چندین بار جونمو نجات داده.

آراین تلفن رو برداشت و غذا سفارش داد بعد از چند دقیقه غذا رو آوردن. بعد از خوردن شام خواستم برای خواب آماده

بشم ساعت تقریبا یازده شب بود و من فردا ساعت ۸ کلاس داشتم. از پشت میز بلند شدم و ظرفا رو توی ماشین ظرف

شویی چیدم و روشنش کردم. به طرف سرویس بهداشتی رفتم تا مسواک بزنم وقتی توی آینه نگاه کردم با خودم گفتم

خودمونیمما خداییش خیلی خوشگلم این آرین بی لیاقت چطور دلش میاد نسبت به این لپای خوشمیل بی تفاوت باشه. ای

کاش دوسم داشته باشه. با اینکه

این یه ازدواج صوری و تحمیلیه ولی می تونه یه ازدواج واقعی هم باشه. بعد از مسواک زدن از سرویس خارج شدم. و

خواستم به اتاقم برم که آرین صدام کرد بدون اینکه برگردم از حرکت ایستادم.

آرین با لحنی سرد گفت: می خوای بخوابی؟

به طرفش برگشتم و گفتم: اوهوم فردا ساعت ۸ کلاس دارم.

آرین گفت: باشه پس برو بخواب. مزاحمت نمیشم.

با این حرفش ته دلم خالی شد. بهش نزدیک شدم و گفتم: کاری داشتی آرین؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: نه مشکلی نیست برو استراحت کن.

آروم ازش فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم. چرا اینقدر دلش از سنگ بود؟ چرا؟
من با اینکه در ظاهر خودمو سخت و قوی

نشون میدم ولی پیش خودم اعتراف می کنم که توی این چند ماهی که
پیشش بودم بهش وابسته شدم. ولی اون توی این

چند ماه هیچ احساسی بهم نشون نداد. فقط امروز برای اولین بار بهم گفت
که قریون چشمام میره. یعنی چشمامو دوست

داره؟ ای کاش نسبت بهم کمی مهربون تر باشی. آروم لباسم رو عوض
کردم و روی تخت دراز کشیدم. و بعد از کمی

فکر کردن به این ازدواج تحمیلی به خواب رفتم. صبح با صدای آلارم گوشیم از
خواب بیدار شدم. سریع آماده شدم که

برم دانشگاه فرصتی برای صبحانه خوردن نداشتم. بلافاصله از کمد مانتوی
سفید رنگ و شلوار جین آبی رو در آوردم و

پوشیدم و یه شال صورتی هم سرم کردم. همین که خواستم از در خونه
خارج بشم صدای آرین متوقفم کرد.

- داری میری یونی؟

به طرفش برگشتم و گفتم: آره ده دقیقه دیگه کلاس شروع میشه.

آرین گفت: خودم می رسونمت نیازی نیست که تو رانندگی کنی.

با این پیشنهادش قند تو دلم آب شد و گفتم: مزاحم...

پرید وسط حرفم و گفت: دیگه این حرف رو زن تو هیچ وقت مزاحم نیستی.

نمی دونستم چه حسیه که تو قلبمه قلبم داشت از شادی پر می کشید.
با هم از خونه خارج شدیم آرین شورلت مشکیش رو

از پارکینگ در آورد و در رو برام باز کرد. منم بدون اینکه چیزی بگم سوار
شدم. آرین ماشین رو حرکت داد و یه آهنگ

ملایم و غمگین گذاشت و گفت: صبحانه نخوردی بیا این ساندویچ رو برات
درست کردم.

با تعجب گفتم: واقعا؟ یعنی برا من ساندویچ درست کردی؟

لبخندی زیبا تحویل داد و گفت: آره برا تو درست کردم دلم نیومد گشنه بری
یونی.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

آروم ساندویچ رو از دستش گرفتم و تشکر کردم. راستش خیلی دلم ضعف می رفت تو ی مسیر دانشگاه ساندویچ رو

خوردم و اعتراف می کنم که خوشمزه ترین ساندویچ عمرم بود. نمی دونم شاید عاشقش شده بودم و برای همین این

ساندویچ اینقدر برام خوشمزه بود. بغضی تو گلوم داشتم. از اینکه اون هیچ احساسی بهم نداره. از اینکه سر سه سال

باید مثل یه مسافر که روزی حرکت می کنه باید از قلبش برم بیرون. البته اگه تو قلبش جایی داشته باشم.

با رسیدن به دانشگاه ماشین رو متوقف کرد و گفت: اینم از دانشگاه. هر وقت کلاست تموم شد بهم زنگ بزن تا پیام

دنبالت. زیر لب تشکر کردم از ماشین پیاده شدم. و به طرف کلاس حرکت کردم. توی دانشگاه با چند نفر از دخترا آشنا

شده بودم نیلوفر که اهل شیراز بود و با خانوادش به کانادا مهاجرت کرده بود دختر بعدی که باهاش آشنا شده بودم

اسمش نگار بود که اهل تهران بود اونم با خانوادش به کانادا اومده بود و در نهایت سارا جون خودم که دوست صمیمی

من بود. همینکه به ورودی ساختمان دانشگاه رسیدم سارا رو دیدم که با لبخندی داره به طرفم میاد.

سارا: سلام هستی خانوم خوشمل خوبی؟

من که زیاد حالم خوب نبود گفتم: بد نیستم.

لبخند سارا از روی لبش محو شد و گفت: چیزی شده عزیزم؟

- نه چیز مهمی نیست. فقط کمی دلم گرفته.

سارا با مهربونی منو تو آغوش گرفت و گفت: عزیزم دلت برا خانوادت تنگ شده؟

لبخند تلخی زدمو گفتم نه و سرم رو پایین انداختم.

سارا آروم زیر گوشم گفت: چی شده هستی؟ به نظر خیلی داغون میای؟
نکنه عاشق شدی؟

همینطور که با هم به طرف کلاس می رفتیم گفتم: نمی دونم شاید همینی
باشه که تو میگی.

یکی آروم زد تو سرم و گفت: ای شیطون خاک بر سر، عاشق کدوم بخت
برگشته ای شدی؟

از لحن حرف زدنش خندم گرفت و گفتم: عاشق شوهرم شدم.

سارا با تعجب گفت: چی؟ شوهرت؟ مگه شوهر داری؟

لبامو مثل بچه ها جمع کردم و گفتم: آره خانوادم قبول نمی کردن تنها پیام
اینجا برا همین منو به عقد برادر مهسا در

آوردن.

- جدی میگی هستی؟ پس چرا توی این چند ماه چیزی بهم نگفتی؟ منو باش که فکر میکردم تنهایی و کسی رو نداری.

نگو خانوم شبا کنار...

دیگه داشت زیاده روی می کرد برای همین پریدم وسط حرفش و گفتم:
چرت نگو سارا اون هیچ احساسی به من نداره منم

تا چند وقت پیش هیچ احساسی بهمش نداشتم. قرارمون این بود که بعد
تحصیل هر کس بره دنبال سرنوشت خودش.

ناراحتی رو می شد از چشمای سارا خوند با ناراحتی گفت: چرا دیوونه
شدی که می خوای بیخیالش بشی؟

با این حرفش بغض گلوم سنگین تر شد و گفتم: من نمی خوام بیخیالش
بشم اونه که دوسم نداره .

باهم وارد کلاس شدیم نیلوفر و نگار هم بعد از ما وارد کلاس شدن و کنار ما
نشستند. تموم مدت کلاس رو به فکر آراین

بودم به چشمای آبیش، به بازوهای قدرتمندش، به لبخند تلخش، به سردی
قلبش، به آرامشی که از تنهایی به دست آورده

بود، به خنده هاش که قلبم رو آروم می کرد. اما هیچ کدومش قرار نبود که مال من باشه. اون خودش رو وقف تنهاییش

کرده بود. با صدای سارا به خودم اومدم و فهمیدم که کلاس خالیه و هیچ کسی جز ما چهار نفر نیستیم.

سارا : کجایی دختر پاک هوش و حواست رو از دست دادیا!

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: بی خیال بابا چیزی نشده که.

نیلوفر: اتفاقی افتاده؟ امروز تو و سارا خیلی مشکوک می زنین.

سارا خندید و گفت: چی داری میگی دیوونه ما مشکوک میزنیم؟ هستی کمی حالش خوب نیست همین و گرنه چیزی

نشده.

با هم از دانشگاه خارج شدیم.

سارا: می خوای برسونمت خونه؟

سارا لبخند شیطانی زد و گفت: افعع واقعا؟ حالا که اینطوره منم می مونم
تا این عشقی که تو رو به این روز در آورده

بینم.

- نه سارا تو نباشی بهتره نمیخوام بدونه که درموردش چیزی بهت گفتم.

- یعنی چی؟ مگه ازت خواسته به کسی چیزی نگی؟

- نه ولی دلم نمی خواد بفهمه اینقدر برام مهمه که در موردش با دوستانم
صحبت کردم.

سارا خندید و گفت: دیوونه ای دیگه. باشه عزیزم پس من رفتم. تا بعد خدا
حافظ.

آروم لپای سارا رو بوسیدم و ازش خدا حافظی کردم. بعد رفتن سارا گوشیم
رو برداشتم و شماره ی آراین رو گرفتم. دو

تا زنگ نخورده بود که شورلت مشکی و براق آراین در مقابلم ایستاد.
گوشی رو قطع کردم و سوار ماشین شدم. با تعجب

گفتم: تو کجا بودی که به این سرعت اومدی؟

با لبخند سردش که دلم رو می لرزوند گفت: همین نزدیکیا منتظر بودم تا وقتی که گوشیم زنگ خورد خودم رو برسونم.

اون دختر دوستت بود؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: آره سارا دوست قدیمی منه تو ایران با هم دوست بودیم.

آرین ماشین رو به حرکت درر آورد و گفت: خوبه خوشحالم که برای خودت دوستانی داری؟

بی تفاوت گفتم: مگه تو دوستی برا خودت نداری؟

درکمال ناباوری گفت: نه هیچ کس رو ندارم. یکی از دوستای قدیمیم به اسم ارشیا باهام بود که اونم رفته ماموریت و

خیلی وقته ازش خبری نیست.

با دلخوری گفتم: پس تو توی این کشور چیکار می کنی؟ نه دوستی نه
فامیلی، نه آشنایی همش تو خودتی! فقط منتظری یه

ماموریت بهت بخوره تا از خونه بزنی بیرون؟!!

آرین با لحن سردش که به راحتی وجودم رو تسخیر می کرد گفت: آره من
دارم فقط عمرم رو میگذرونم. برام مهم نیست

چطور میگذره فقط مهم اینه که بگذره و زودتر تموم بشه.

- خیلی نا امید آرین خیلی. تو هیچ آرزویی نداری؟ هیچ چیزی تو این دنیا
برات زیبا و دوست داشتنی نیست؟ دلت

نمی خواد از زندگی لذت ببری؟

نفس عمیقی کشید و صدا دار بیرون داد و گفت: نمی دونم شاید دو چیز
برام خیلی مهم باشه یکیش رو مطمئنم که خیلی

دوستش دارم اونم مهسا خواهر کوچولومه اگه اون نبود معلوم نیست چه
بلایی سرم میومد.

- خب؟ دومین چیزی که دوست داری چیه؟

- راستش هنوز نمی دونم که دوسش دارم یا نه برای فهمیدنش به زمان نیاز دارم.

- خیلی گنگ حرف میزنی آرین. متوجه منظورت نمیشم.

آرین دست راستش رو رو روی فرمون گذاشت و آرنج چپش رو روی شیشه ماشین گذاشت و انگشتاش رو توی موهایش

فرو برده بود و سکوت مطلق توی ماشین حکم فرما شده بود. دستم رو بردم و پخش رو روشن کردم و صدای غمگین

بهنام صفوی در ماشین طنین انداز شد.

بی قرارم، واسه چشمت،

اون نگاهی که به یک دنیا می ارزه

می خوام از تو بنویسم

اما اسمت که میاد دستم می لرزه

چیکه چیکه

آب شدم من

وقتی گفتمی نمی خوام با تو بمونم

حالا تنها

یه پریشون

خیلی وقته که دیگه بی هم زبونم.

من هنوز از تو می خونم عاشقونه

جای دستای تو خالی توی خونه

من هنوز از تو می خونم عاشقونه

جای دستای تو خالی توی خونه

خواب چشمانتو می بینم

فردا آفتابیه دنیام

تو میشی تعبیر خوابم

می رسم به آرزو هام

می دونم میای دوباره

آسمون آفتابی میشه

باز بهار میاد سراغ

گلدونای پشت شیشه

چشم به راه تو می مونم

اگه می شنوی صدامو

تکیه کن بازم به شونم

یه دریچه مهربونی هدیه کن به خلوت من

نشو با دلم غریبه

سر بزن به غربت من

نشو با دلم غریبه سر بزن به غربت من

آهنگ قشنگی بود و تقریبا حال این روزای آرین رو بیان می کرد. تا رسیدن به
خونه فقط به آهنگ گوش دادیم و چیزی

نگفتیم. با رسیدن به خونه آرین درب پارکینگ رو باز کرد و ماشین رو وارد
پارکینگ کرد. از ماشین پیاده شدیمو به خونه

رفتیم. بدون کوچکترین حرفی به اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم. خیلی
دلم می خواست با تاپ بمونم چون لباس های

بلندم کمی برام آزار دهنده بود اما هنوز اونقدر به آرین اعتماد نداشتم که
بخوام اونجور لباس بپوشم یه تیشرت آستین

کوتاه با یه شلوار تقریبا گشاد صورتی که

رگه هایی به رنگ سفید توش بود و مخصوص تو خونه بود پوشیدم. و شال سبزلیمویی رو سر کردم و وارد هال شدم.

روی یکی از مبل ها نشستم و لپ تابم رو باز کردم و شروع کردم به تایپ مقاله ای که قرار بود به دانشگاه ارائه بدم.

خیلی دوست داشتم نظر آراین رو در مورد مقاله ای که نوشتم بدونم. برای همین ازش خواستم که کنارم بشینه و مقالمو

بخونه. آراین آروم کنارم روی مبل جا گرفت و عطر تلخش رو با تموم وجودم استشمام کردم. دلم می خواست دستاشو

لمس کنم ولی نمی شد چون اون هیچ احساسی به من نداشت. درست بود که توی یه خونه زیر یه سقف زندگی می کردیم

درست بود که کنارم در فاصله ی چندسانتی متری من نشسته بود ولی بین قلب هاموم فاصله ای به اندازه ی زمین تا

آسمون بود. و من با وجود این فاصله نمی تونستم آراین رو داشته باشم و اونو مال خودم بدونم. آروم لپ تابم رو گرفت و

روی پاش گذاشت. و نگاهی به صفحات وردی انداخت که نوشته بودم.
سوتی به نشونه زیاد بودن صفحات زد و گفت:

کمی طول می کشه تا همشون رو بخونم ایرادی که نداره؟

سریع سرم رو تکون دادمو گفتم نه نه فقط بخونش و نظرت رو در موردش
بهم بگو.

آرین شروع کرد به خوندن مقاله یک ساعتی می گذشت و سکوت خونه رو
پر کرده بود و منم کم کم به خاطر خستگی که

از کلاس برام حاصل شده بود چشمام داشت بسته میشد تموم سعیم رو
کردم که خوابم نبره ولی بعد از چند ثانیه چیزی

نفهمیدم. با احساس نوازش موهام حس خوبی بهم دست داد و کمی جا به
جا شدم و دوباره به خواب رفتم. با نوازش

دوباره موهام آروم چشمام رو باز کردم و دیدم که سرم روی پای آرینه و
دستش رو روی سرم قرار داده. با اینکه لپام از

خجالت قرمز شده بود ولی دلم نمی خواست بفهمه که بیدارم. اما نمی
تونستم نسبت به لمس موهام توسط آرین بی تفاوت

باشم و آروم جا به جا شدم که آریں متوجه شد که بیدار شدم. لبخند
مهربونی زد و گفت: بیدار شدی خانومی؟

لپام از شدت عشق و خجالت گل انداخته بود سریع بلند شدم و شالم رو
مرتب کردم. آریں گفت این آخرین صفحه ی

مقاله بود که خوندم خیلی عالی و حرفه ای نوشتی. نمی دونستم اینقدر
اطلاعات کامله. عالی بود.

من که هنوز تو حس نوازش موهام بودم گفتم: واقعا؟ خوبه به نظرت؟

- آره عالییه حتما نمره عالی میگیری.

- ممنون از اینکه وقت گذاشتی و مقالمو خوندی.

- خواهش می کنم این کار باعث شد که به یه نتیجه ی خوب تو زندگیم
برسم.

- نتیجه؟ از چی داری صحبت می کنی؟

از رو مبل بلند شد و گفت: هیچی بی خیالش.

هیچ وقت از حرفاش سر در نمیآوردم.

بدون اینکه دوباره کنجکاوی کنم از جام بلند شدمو به آشپز خونه رفتم می خواستم شام آماده کنم که آرین گفت: داری

چیکار می کنی؟

- معلوم نیست؟ می خوام شام بپزم دیگه...!

- نمی خواد لباس بیوش با هم میریم بیرون

- جدا؟

-اوهوم سریع آماده شو.

بدون کوچکترین حرفی از آشپز خونه خارج شدم و به اتاقم رفتم. از کمد یه پالتو و جین مشکی بیرون کشیدم و پوشیدم

هوای کانادا سرد بود مخصوصا شباش. برا همون باید لباس گرم می پوشیدم. یه شال مشکی هم سرم کردم یه شال

گردن هم دور گردنم انداختم. حوصله ی آرایش نداشتم برا همین یه نگاه مختصر تو آینه انداختم و از اتاق خارج شدم.

وقتی وارد حال شدم دیدم که آراین هم آماده شده یه پالتو مشکی و یه شلوار جین مشکی پوشیده بود ناخواسته با هم ست

کرده بودیم. دوتایی از خونه خارج شدیم. تو مسیر که بودیم یه دفعه یه سوال به ذهنم رسید هر چی با خودم جنگیدم

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم آخرش هم از تسلیم شدم و تصمیم گرفتم که این سوال رو بپرسم. همینطور که به جاده های

خیس و بارونی نگاه می کردم گفتم: آراین؟

- جانم؟

- می خواستم یه سوال مسخره ازت بپرسم!

- سوال مسخره؟ بپرس ببینم چیه!

- تو ...

سریع گفتم: تو دوست داری همسر آیندت چه ویژگی هایی داشته باشه؟

آرین نیم نگاهی به من انداخت و با لحنی سرد گفت: هیچ ویژگی ای دوست ندارم.

از لحن حرف زدنش، از نوع جواب دادنش و از نوع نگاش دلم لرزید، از این جوابش خیلی تعجب کرده بودم. منظورش

رو نمی فهمیدم باید اعتراف می کردم که درکش نمی کنم.

آرین با لحن سردش گفت: فقط می خوام دوสม داشته باشه اگه میشه اسم این خواسته رو ویژگی گذاشت پس ویژگی

خانوم همین باشه برام کافیه.

از حرفش بغض گلوم رو گرفت. یعنی اینقدر نا امیده؟ تو دلم می گفتم: من که دوستت دارم این تویی که دلت می خواد

تنها باشی و قلبمو نمی پذیری فقط لب تر کن تا تموم احساسمو تقدیمت کنم.

با توقف ماشین جلوی یه پارک از افکارم از هم گسیخت. آراین با غمی که
توی چشماش بود بهم نگاه می کرد و منم مثل

همیشه مسخ اون نگاه آبیش شدم.

آراین: میای کمی با هم قدم بزنیم؟

منم که از خدام بود گفتم: بدم نمیادا!

وقتی از ماشین پیاده شدیم باد سردی می وزید و نم نم بارون به صورتم
برخورد می کرد و حس عجیبی رو تو دلم ایجاد

می کرد. شونه به شونه ی هم آروم زیر بارون قدم می زدیم بغض عجیبی
توی نگاه آراین بود بغضی که هیچ وقت شکسته

نشده بود و توی صداسش هم جلوه نمی کرد. دلم می خواست اون دستای
مردونش رو توی دستام بگیرم. نمی دونم چطور

شد که عاشقش شدم فقط می دونستم که اگه باهاش کات کنم دیگه
نمی تونم کسی رو توی قلبم جا بدم. توی افکارم بودم

با تعجب گفتم: سوال من؟

- آره. همونی که گفتی دوست داری همسر آیندت چه ویژگی هایی داشته باشه؟

- اوهوم. می تونی بپرسی.

آرین: خب...؟!

من: بپرس دیگه؟

آرین خندید و گفت: دیوونه ازت پرسیدم که.

یه لحظه متوجه شدم که چه گندی زدم و سریع برای اینکه جو عوض بشه گفتم: اوممم می خوام شوهرم ورزشکار و

ورزیده و مغرور باشه.

آرین لبخندی زد و گفت: خوبه که امیدواری.

- تو هم می تونی امیدوار باشی آراین چیه اینقدر تو تنهایی خودت فرو رفتی.
نه دوستی، نه آشنایی، نه فامیلی، نه عشقی

چرا با خودت اینکار رو می کنی؟

با لحن سردش جواب داد و گفت: یه سوال ازت می پرسم اگه درست جواب
دادی بهت میگم چرا تنهام...

- بپرس می شنوم.

اگه دو نفر رو لبه ی پرتگاه باشن یکیشون کسیه که عاشقش ولی اون
دوست نداره و دیگری کسیه که عاشقته اما تو

دوستش نداری. تو فقط یک انتخاب داری و فقط می تونی یک نفر رو نجات
بدی حالا کدومشون رو نجات میدی؟ کسی که

دوست داره یا کسی که دوستش داری؟

از سوالش جا خوردم نمی دونستم چی میگه؟ اصلا برای این سوال جواب
درستی وجود داشت؟ کمی فکر کردم و گفتم:

من کسی رو نجات میدم که دوام داره چون با اون می تونم یه عشق دو

آرین: خب تا حدی درستته. اما اونوقت اون کسی رو که دوست نداره رو به کام مرگ فرستادی. با اون چیکار می کنی؟

حرفش منطقی بود ولی گفتم خب جواب خیانت چیزی جز مرگ نیست.

آرین لبخندی زد و گفت: زندگی من مثل همین سواله هیچ جواب درستی نداره اگه به کسی دل ببندم نمی تونم جون بقیه

رو نجات بدم و اگه جون بقیه رو نجات بدم نمی تونم از عشقم مراقبت کنم. برای همین احساس رو کشتم من باید منافع

جمع رو بر منافع شخصیم ترجیح بدم. نمی تونم برا قلب خودم زندگی کنم. البته یه دلیل دیگه هم داره و اون اینکه کسی

که قبلا دوستش داشتم کسی رو نجات داد که دوستش نداشت.

از حرفاش گیج شده بودم نمی دونستم چی داره میگه.

- یعنی چی احساس رو کشتی؟ یعنی تو حق زندگی نداری؟

- من از زندگی فقط تنهایی رو دیدم و باهاش اخت شدم اینجور زندگی کردن برام عادیه.

از حرفش قلبم شکست من عاشق کسی شده بودم که احساساتش رو برای نجات دیگران کشته بود. مگه من هم عضوی از

این دیگرانی که می گفت نبودم؟ مگه قلب من نیاز به آرامش نداشت؟ اصلا این شغل مزخرفش چیه که بخاطرش این

تاریکی و سرما رو تحمل می کنه؟

آرین: هستی نگران نباش بالاخره یکی از همین روزا این تاریکی رو می شکنم و این غرور لعنتی رو زیر پا له می کنم.

- منظورت چیه؟ یعنی می خوای در قلبتو باز کنی؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت: کسی چه می دونه شاید همینی که گفتم بشه.

همینطور که قدم میزدیم به یه کافی شاپ دنج رسیدیم با هم واردش شدیم و پشت یکی از میزها نشستیم. آرین دو تا قهوه

سفارش داد برای من یه قهوه ی شیرین و برای خودش یه قهوه ی تلخ.

همینطور که آروم قهوه می نوشیدیم گفتم: میشه ازت یه خواهشی بکنم؟
آرین یه تای ابروشو بالا داد و گفت: خواهش؟

- با حالت بچه گونه ای گفتم: اوهوم.

از لحن بچه گونه لبخندی روی لباش نقش بست و گفت: بگو خانوم کوچولو!

- میشه بهم بگی شغلت چیه؟ آخه مردم از فضولی.

آرین فنجان قهوش رو که خالی شده بود روی میز گذاشتو انگشتاشو توی
هم قفل کرد و دو تا آرنجش رو روی میز قرار

داد و دستاش رو که توی هم قفل شده بود زیر چونش قرار داد و گفت: واقعا
دلت می خواد بدونی؟

- اوهوم می دونی؟ می خوام اگه اتفاقی برام افتاد حداقل بدونم که چرا
چنین مشکلی برام پیش اومده.

آرین چشمکی زد و گفت: حس می کنم همین روزا خودت متوجه میشی
پس کمی دیگه تحمل کن.

سرمو پایین انداختمو گفتم: باشه هر طور راحتی.

- ناراحت شدی هستی؟

نه فقط کمی تو ذوقم خورد.

- ناراحت نباش هستی اگه متوجه بشی راه برگشتی نداری و باید تا آخر
حوادثی که برات پیش میاد با من باشی.

یه دفعه مثل بچه ها هیجان زده گفتم: من تا آخرش باهاتم.

نگاه متعجب آرین روی من قفل شد و من تازه متوجه شدم که چه سوتی
دادم. نمی دونم چرا ولی خیلی دستپاچه شده بودم.

نمی دونم از حرفم چی برداشت کرده بود ولی ته دلم از حرفی که زده بودم
راضی بودم.

آرین: برا شام چی دوست داری بخوریم؟ بریم رستوران یا بریم ساندویچی؟

کمی فکر کردم و گفتم: تو این هوای سرد حوصله رستوران ندارم بریم یه
ساندویچ بگیرم همینطور که قدم می زنیم

بخوریم.

آرین موافقت کرد و با هم از کافی شاپ بیرون رفتیم. همینطور توی پارک قدم
می زدیم و راه می رفتیم من یادم رفته بود

که دستکشامو بردارم و برا همین دستام از سرما یخ زده بود. دستامو بردم
جلو دهنم و ها کردم و دستامو تو هم

پیچوندم.

آرین: سارده؟ می خوی با ماشین بریم؟

سریع سرم رو تکون دادمو گفتم: نه نه پیاده یه حس دیگه ای داره.

آرین آروم روی یه نیمکت توی پارک نشست و به من اشاره کرد که کنارش
بشینم.

آروم کنارش جا گرفتم. پارک خلوت خلوت و تاریک بود چند تا لامپ رنگی توی
باغچه ها روشن بود و یه استخر بزرگ رو

به روی ما قرار داشت که آب توش فواره می زد. باد نیمه سردی می وزید و
موهایی رو که از زیر شالم روی صورتم

ریخته بود رو حرکت می داد. آراین دست راستش رو روی پشتی صندلی که
نشسته بودم گذاشت و گفت: من شب های

زیادی رو روی این نیمکت نشستم و به این استخر خیره شدم. امشب یکی
رو دارم که کنارم بشینه. یه حس گنگی توی قلبم

احساس می کنم. نمی دونم چه حسیه. توی دلم خدا خدا می کردم که
بهم بگه دوسم داره دلم می خواست قلب تنه اش رو

آروم کنم می خواستم ناجی قلبش باشم ولی آراین کمی مکث کرد و گفت:
دلم می خواست همسر آیندم ویژگی های تو رو

داشته باشه اما نمی تونم بهت دل ببندم. شغل لعنتیم زندگیت رو به خطر
میندازه.

یعنی دوسم داره؟ یعنی می تونه عاشقم باشه؟ اگه دوسم داشته باشه،
اگه این غرور لعنتی رو کنار بزاره قول میدم تا

آخرش کنارش بمونم حتی اگه بارها تا پای مرگ برم.

بی تفاوت گفتم: اوهوم من تا وقتی که نفهمم شغلت چیه که نمی تونم در
موردت فکر کنم.

- نخواستم بهم فکر کنی! فقط گفتم دلم می خواست که همسر آیندم مثل
تو باشه. ما نمی تونیم مال هم باشیم.

از این حرفش قلبم شکست بغض غریبی گلوم رو فشار می داد گاهی از
اینکه یه دختر بودم و نمی تونستم عشقمو فریاد

بزنم متنفر بودم. از خودم بدم میومد. ای کاش می تونستم احساسمو بهت
بگم. ولی نمی تونستم من یه دختر بودم و همین

برای یک سکوت ابدی کافی بود... دستام یخ کرده بود و برای اینکه گرمش
کنم جلو دهنم می گرفتمشون و ها می

کردمشون. تا اینکه دست آرین از روی پشستی

صندلی آروم روی شونم نشست آروم شونمو لمس می کرد و همین کارش
سرما رو از تنم بیرون می کرد. دستامو که جلو

دهنم بود رو با دست چپش گرفت و دست راستش رو از رو شونم برداشت
دستامو تو دستاش گرفت و برد جلوی دهنش

و ها کرد دستای کوچیکم توی دستای مردونش گم شد از این کارش بغضی
توام با عشق و درد مهمون دلم شد. می

خواستم سرم رو بزارم رو شونه هاشو از ته دل گریه کنم. از این عشق
لعنتی که تو دلم بود متنفر بودم. از خودم بدم

میومدم. ای کاش از همون اول قید درس خوندن توی کانادا رو می زدم. اما
دیگه کار از کار گذشته بود دیگه قلبم داغونتر

از این حرفا بود. دیگه راهی برای بازگشت وجود نداشت و من بودمو تاریکی
که در پیش رو داشتم. آری دستامو نوازش

می کرد و ساکت بود توی این چند ماهی که کنارش بودم اولین باری بود که
دستامو گرفته بود اولین باری بود که دستامو

نوازش می کرد اولین باری بود که دستامو ها می کرد تا گرم بشن. و همه
ی اینا داغونم می کردن. از اینکه توی دلش

بودم خوشحال بودم ولی یه مانع سر راهمون بود و اون شغل مجهول آرین
بود.

آرین با صدایی که رگه هایی از لرزش توش بود گفت: امشب اولین باریه که
بعد از سالها اینقدر به هم ریختم اگه ناراحت

کردم منو ببخش.

- آروم زمزمه کردم و گفتم: نه ناراحت نشدم این کار برای آروم شدن لازمه.
می خواستم بگم که از اینکه دستام تو

دستاته قلبم داره به شدت می تپه از اینکه دستام توی دستات گرم شدن
حسی دارم که تو عمرم تجربه نکردم ولی حیف

حیف که نمی تونستم چیزی بگم نمی تونستم غرورمو بشکنم اونم وقتی
که آرین غرورش رو نشکسته. آرین از رو نیمکت

بلند شد و گفت: بلند شو خانومی بریم ساندویچ رو بزنیم که خیلی سردت
شده با هم به طرف ساندویچی رفتیم

و بعد از خوردن ساندویچ به خونه بر گشتیم. صبح با صدای آلارم گوشیم طبق معمول از خواب بیدار شدم سریع لباس

خوابمو عوض کردم و لباس معمولی که جلوی آراین میپوشیدم پوشیدم و یه شال سفید نخی هم سرکردم. به آشپز خونه

رفتم تا صبحانه رو آماده کنم و بعدش برم دانشگاه اما وقتی وارد آشپز خونه شدم دیدم آراین همه چیز رو آماده کرده.

با تعجب گفتم: چه سحر خیز شدی امروز؟

آراین لبخندی زد و گفت: هستی بیا بشین صبحانتو بخور میخوام باهات کمی حرف بزنم. بدون اینکه چیزی بگم پشت میز

نشستم. آراین یه فنجان چای برام ریخت و داد دستم زیر لب تشکر کردم. آراین هم رو به روم نشست و آروم چای می

نوشید .

من: خب چی می خواستی بگی؟

آرین فنجون رو روی میز گذاشت و گفت: امروز یه ماموریت بهم خورده باید برم اتاوا اگه بتونم تا شب بر می گردم

خواستم بهت بگم اگه شب از تنهایی می ترسی برو خونه ی سارا دوستت. یعنی چی؟ تو گفتی سعی می کنی شب بیای

بعد من برم خونه دوستم؟

- نه منظورم این بود که اگه نیومدم شب برو پیش دوستت.

نه عزیزم لازم نکرده من از تنهایی نمی ترسم. منتظرت می مونم.

- باشه هر طور راحتی ولی اگه مشکلی پیش اومد برو خونش.

- باشه. حالا این چه ماموریتی هست؟

آرین به صندلی تکیه داد و گفت: یه ماموریت خطرناک اگه بر نگشتم یعنی دیگه بر نمی گردم.

از این حرفش قلبم شروع به تپیدن کرد می دونستم که رنگم پریده با این حال گفتم: یعنی چی؟ یعنی میخوای منو تنها

- نه عزیزم نمیشه باید برم وگرنه یه فاجعه پیش میاد از نظرم تو امشب برو پیش سارا تا خیال منم راحت باشه اگه

نتونستم برگردم بهت تلفن می کنم اگه هم برگشتم که میام دنبالت و میارمت پیش خودم.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادمو گفتم باشه. ولی مراقب خودت باش.

- باشه خانوم کوچولو. حالابرو لباس بپوش که دانشگاهت دیر میشه.

من که حسابی خورده بود تو پرم رفتم لباسامو پوشیدمو بعد از خدا حافظی به طرف دانشگاه حرکت کردم. بعد از رسیدن

به دانشگاه سارا نیلوفر و نگار با هم به طرفم اومدن همه با لبخند خاصی بهم نگاه می کردن.

با تعجب پرسیدم: چیزی شده؟ چرا مثل بز بهم خیره شدین؟

نیلوفر با خنده گفت: نه مثل اینکه شوهر کرده بی ادب ترم شده.

نگار خندید و گفت: چی میگی دیوونه هستی از همون اول هم که اومد
کانادا شوهر کرده بود ولی به ما چیزی نگفت.

با تعجب از حرفاشون به سارا خیره شدم سارا هم شونه ای بالا انداخت و
گفت: من بی تقصیرم والا.

از لحن صحبت کردنش خندم گرفت و یکی زدم تو سرش و گفتم: چی میگی
بی تقصیری همه ی این آتیشا از گور تو و

دهن لقی

هات بلند میشه.

نگار: ول کن دختر مردمو کشتی مگه خودت خواهر مادر نداری؟

نیلوفر: نگار مثل اینکه خل شدی ها...

من و سارا که از رفتاراشون خندمون گرفته بود گفتم: شما ها همتون دیوونه
اید خود درگیری دارید سارا هم در جوابم

گفت: آره هستی راست میگه هر جفتتون خل و چل هستید.

نیلوفر منو با این دیوونه ی مامانی جمع نبند من مثل نگار لوس نیستم.

سارا: بی خیال بابا بیاید بریم کلاس الان استاد میاد.

چهار نفری وارد کلاس شدیم. کلاس خسته کننده ای بود از استادش خوشم نمیومد یه پیرمرد بد عنق بود که با اخلاق

گندش اعصاب برا آدم نمیداشت. خلاصه اون کلاس لعنتی با هر بدبختی و جون کندن بود تموم شد. بعد از تموم شدن

کلاس از دانشگاه خارج شدیم نیلوفر و نگار با هم رفتن و من و سارا تنها بودیم. ساعت ۶ غروب بود و نمی دونستم که

باید چیکار کنم. تا اینکه سارا گفت: امشب بیا خونه ی ما چون پدر مادرم رفتن خونه ی یکی از بستگان امشب تنهام.

منم که از خدا خواسته گفتم: باشه راستش منم امشب تنهام چون آراین رفته ماموریت.

سارا با تعجب گفت: ماموریت؟ چه ماموریتی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم: نمی دونم چیزی از شغلش بهم نمیگه میگه شغلش سریه.

سارا پوفی کرد و گفت: بی خیالش بابا این پسرهمشون همینجورن داداش منم هیچی در مورد شغلش نمیگه دیوونمون کرده.

- هووم پس بریم که هوا داره تاریک میشه.

تا نزدیک ماشین پیاده رفتیم همینکه به چند متری ماشین رسیدیم دزد گیر رو خاموش کردم و درب رو باز کردم. و با

رسیدن به ماشین پشت فرمون نشستم سارا هم کنارم رو صندلی جلو نشست و حرکت کردیم. حدود نیم ساعت توی

ترافیک گیر کردیم توی اتوبان تصادف شدیدی شده بود و پلیس سعی می کرد تا جاده رو باز کنه. خلاصه بعد از یک

ساعت به خونه ی سارا رسیدیم. با ورود به خونه سارا منو به اتاقش راهنمایی کرد تا لباسام رو عوض کنم. ولی چون

نیاورده بود با ناراحتی گفتم: سارا من لباس ندارم.

سارا لبخندی زد و گفت: این که ناراحتی نداره برو تو کمدم یکی از لباسای منو بپوش.

از پله ها بالا رفتم تا اینکه به اتاق سارا رسیدم. در رو هل دادم تا باز بشه وقتی که وارد شدم دیدم که یه اتاق کوچیک و

جمع جور و خیلی هم مرتبه. واقعا دختر مرتبی بود یه تخت دونفره تو اتاقش بود کف اتاقش یه فرش سفید رنگ با گل های

رنگارنگ پهن بود و روی دیوار ها هم تابلوهایی از لئوناردوداوینچی نصب بود. اتاقش خیلی قشنگ و شیک بود پرده هایی

به رنگ آبی پنجره رو تزئین کرده بود و دیوار ها هم هم رنگ دیوارای اتاقم بود رنگ زرشکی و یه رنگ گرم و شادی افزا

به نظر میومد. روتختیش هم خیلی بچه

گونه بود و عکس شخصیت های کارتونی روش نقش بسته بود. آروم درب کمد رو باز کردم یه تاپ صورتی با شلوارک

ستش برداشتم و پوشیدم خیلی وقت بود که توی خونه جز وقت خواب این جور

لباس نمی پوشیدم برای همین کمی احساس ناراحتی می کردم چون تقریبا به لباس بلند عادت کرده بودم. همین که لباسم

رو پوشیدم سارا در زد و وارد اتاق شد با دیدن من لبخندی زد و گفت: چه خوشگل شدی امشب. خندیدمو گفت برو بابا

دیوونه.

سارا: بیچاره آرین اگه تور با این لباسا ببینه دیوونت میشه.

هر دو خندیدیمو گفتم: پرو نشو سارا من هرگز جلوش با این لباسا نمی مونم.

سارا با تعجب گفت: منظورت چیه؟ مگه زنش نیستی؟

- چرا ولی زن موقتشم.

از حرف خودم دلم بدجور گرفت بغض راه گلومو بسته بود.

سارا: بی خیال دختر خوب بیا بریم پایین کمی خوش بگذرونیم. هر چی باشه این جور شب های دخترونه کم پیش میاد.

باهاش موافقت کردم و با هم رفتیم تو حال سارا پخش رو روشن کرد و یه موسیقی ملایم شروع به پخش کرد سارا وارد

آشپز خونه شد تا برای شام چیزی آماده کنه. ساعت ۹ شب بود که آراین تلفن کرد و گفت که شب نمی تونه برگرده و

صبح زود خودش رو به خونمون می رسونه. منم که جزموافقتم کار دیگه ای نمی تونستم انجام بدم. بعد از صرف شام

کمی با سارا گفتیم و خندیدیم و شیطونی کردیم و تو سر و کله ی هم زدیم و وقتی که از نفس افتادیم تصمیم گرفتیم که

مثل بچه ی آدم بگیریم کپه ی مرگمون رو بزاریم. صبح که از خواب بیدار شدیم بعد از خوردن صبحانه و دوش گرفتن

راهی دانشگاه شدیم. کلاس های دانشگاه با حضور اساتید بد عنق خیلی کسل کننده شده بود بلافاصله بعد از تموم شدن

کلاس به خونه برگشتم. می خواستم کنار آرين باشم خیلی دلم بر اش تنگ شده بود. دلم می خواست وقتی می رسم خونه

آرين تو خونه باشه. نمی دونم چرا دوست داشتم امروز رو باهام خیلی مهربون باشه تو دلم

احساس نیاز به توجهش داشتم. نمی دونم چه مرگم شده بود. با رسیدن به خونه ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم،

نگاهی به ساعت انداختم ساعت نزدیک هشت شب بود کلاسای امروز خیلی طول کشیده بود آرام و خونسرد از پله ها

بالا رفتم نمی دونم چرا با هر قدمی که بر می داشتم ضربان قلبم تند تر می شد. بعد از اسکن دستم درب اتاق باز شد و

صدای کامپیوتری بهم خوش آمد گویی کرد. خونه تاریک تاریک بود. یه لحظه از خوش خیالی خودم خندم گرفت و برای

دل خوش خودم تاسف خوردم. فکر می کردم الان با مهربونی میاد استقبال ولی حتی به خودش زحمت نداد که زودتر از

من بیاد خونه.

توی همین افکار بودم که یه دفعه چراغا روشن شد و صدای موسیقی
شادی توی فضا پیچید چند ثانیه طول کشید که

چشمام به نور عادت کرد و تونستم موقعیت رو درک کنم با باز کردن
چشمام از تعجب نزدیک بود دو تا شاخ روی سر

مبارک بنده سبز بشه تموم خونه با گل و شمع و کاغذ رنگی تزئین شده بود
کف اتاق پر بود از جعبه های رنگی کادو یه

فشفشه ی کوچیک هم روشن شده بود همینطور که از شدت هیجان
شوکه شده بودم آراین به طرفم اومد و گفت: سلام

خانوم تولدت مبارک.

یه دفعه هیجان زده شدم و خودم رو پرت کردم تو بغل آراین دستم رو دور
گردنش حلقه کردم و تقریبا ازش آویزون شدم

آراین هم بعد از کمی مکث دستش رو دور کمرم حلقه کرد. بعد از چند دقیقه
که مدام ازش تشکر می کردم متوجه وضعیتم

شدم و آروم از آغوش آراین جدا شدم. حسابی خجالت زده شده

بودم همیشه همینطور بودم تا یه چیزی غافل گیرم می کرد از خود بی خود می شدمو بعدش کلی خجالت میکشیدم و از

گندی که زده بودم شرمنده می شدم.

آرین با خنده گفت: لپاشو بین چه قرمز شده.

با این حرفش بیشتر خجالت کشیدم و سرم رو توی یقم فرو بردم.

آرین با مهربونی گفت: اینقدر خجالت نکش امشب شب توئه هر جور دوست داری رفتار کن. از حرفش کمی آرام شدم

می خواستم کادوها رو باز کنم که آرین گفت اول بیا شمع ها رو فوت کن بعد کادو ها رو باز کن شیطون. کنار هم پشت

میز کیک نشستیم و من با یه فوت محکم شمع ها رو خاموش کردم آرین هم شروع کرد به دست زدن.

من: کاش خانوادم اینجا بودن.

آرین لبخندی زد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: درسته که نیستن ولی کادو هاشون رو برات فرستادن.

باهیجان گفتم: جدی میگی؟

آرین: آره حالا بیا یه کم کیک بخور بعد برو سراغ کادو ها.

با لحنی بچه گونه گفتم همیشه اول کادو ها رو بازکنم؟

آرین هم با بدجنسی گفت: نه همیشه اول باید کیک تولد خانوم کوچولو رو بخوریم بعد.

آرین چاقو رو داد دستم تا کیک رو ببرم منم با وسواسی که توی بریدن کیک داشتم یه تکه از کیک رو بریدم و دو تایی

خوردیم. آرین با قاشق آروم کیک رو میذاشت تو دهنم و منم با کلی ناز نوش جون می کردم. واقعا خوب بلد بود که نازمو

بکشه. بعد از خوردن کیک تک تک کادو ها رو باز کردیم همشون قشنگ بودن. از نظر من اون شب بهترین شب زندگیم بود

به نظرم آرین بهم حس خاصی داشت از نظرم داشت آروم آروم یخ قلبش ذوب می شد و بهم علاقه نشون می داد و منم

از این بابت خوشحال بودم.

ساعت نزدیک ۱۱ بود که آرین غذا سفارش داد. و اومد کنارم نشست. همینکه کنارم نشست دوباره حالتش عوض شد

حسی مثل دفعه قبل بهش دست داد خیلی دقیق شده بود و انگار از چیزی استرس داشت.

من: تو چرا اینطوری هستی؟ یه دفعه مثل رادار دقیق میشی؟

- بهت که گفتم حس ششم من خیلی قویه قبل هر اتفاقی بهم الهام میشه.

می خواستم چیزی بگم که گفت: ساکت باش. منم دیگه لام تا کام حرف نزد. همینطور که سکوت مطلق بر خونه حکم فرما

بود

صدای در خونه اومد.

آرین: این لعنتی ها چطور وارد محوطه میشن؟

اینو گفت و اسلحه رو برداشت و مسلح کرد با دیدن اسلحه دوباره لرزش عجیبی تموم وجودم رو فرا گرفت آروم در رو

باز کرد و رفت بیرون.

اینبار نتونستم به کنجکاویم غلبه کنم و آروم رفتم پشت در تا بینم از چی صحبت می کنن. صدای مردی از پشت در

میومد که به انگلیسی صحبت می کرد صحبت هاش بیشتر به تهدید شبیه بود. مرد که صدای خشنی داشت گفت: دفعه ی

آخری باشه که پا رو دم ما میزاری اگه یه بار دیگه مزاحم کارما بشی تیکه تیکت می کنیم. حیف که هیچ فک و فامیلی

نداری وگرنه اول اونو جلوی چشمات تیکه تیکه می کردم.

آرین با جذبه ی خاصی گفت: تو هیچ خری نیستی چطور جرات کردی تنهایی بیای اینجا نکنه از جونت سیر شدی احمق

اگه بخوام می تونم با انگشت کوچیکم همین جا دخت رو بیارم.

مرد: از یه قاتل حرفه ای مثل تو هیچ چیز بعید نیست نگران نباش اینقدر

احمق نیستم که تنها بیام.

از شنیدن اسم قاتل حرفه ای مو به تنم سیخ شد منظورش چی بود؟ یعنی
آرین من که اینقدر مهربون و خوش تیپه یه

قاتله؟ وای خدای من حالا چه خاکی باید تو سرم بریزم چه بلایی قراره
سرم بیاد؟ یعنی من بدبخت عاشق یه قاتل شدم؟

ای تف تو این شانست هستی.

توی این افکار پریشون بودم که در خود به خود باز شد. نگاه هرزه ی مرد روی
یقه ی بازم میچرخید نا خودآگاه دستم رو

روی یقم گذاشتم صورتش خیلی خشن بود از بالای چشم چپش تا پایین
چونه ی راستش جای زخم چاقو بود. هیکلی تقریبا

درشت و چاق داشت و خیلی چندانش آور بود.

مرد لبخند چندشی زد و گفت: به به این خوشگله رو از کجا آوردی؟ مثل
اینکه اشتباه می کردم اگه دوباره مزاحم بشی

اول از خجالت اون خانوم خوشگله در میایم.

آرین با عصبانیت گفت: برو تو اتاق بعد رو به اون مردک گفت: برام مهم نیست با چند نفر اومدی ولی اگه از جلوی

چشمم گم نشی دوستات مجبور میشن نحشت رو با خاک انداز جمع کنن و بیرن البته اگه بتونن زنده از اینجا خارج بشن.

لحن آرین به حدی وحشتناک بود که مرد از ترس چند قدم عقب عقب رفت و بعد سریع از پله ها رفت پایین. آرین سریع

وارد خونه شد و در رو محکم کوبید.

حسابی عصبانی بود. آروم و قرار نداشت. توی خونه قدم می زد و دست توی موهایش می کشید. به تندی نفس می کشید

جوری که می شد صدای نفساشو شنید. با خودش حرف می زد: آروم باش. آروم باش لعنتی. خودتو کنترل کن. نباید

عصبی بشی. باید درست فکر کنی. ...

می ترسیدم چیزی بگم تا حالا عصبانیت آرین رو ندیده بودم آرین سریع به طرف کابینت رفت و سریع یک مشت قرص

ریخت تو دهنش و یه لیوان آب خورد وقتی کمی آروم شد گفت: چرا اومدی پشت در؟

با ترس گفتم: کنجکاو شده بودم.

- می دونی که کنجکاو زیاد خوب نیست؟

من که به شدت ازش می ترسیدم با التماس و ترس گفتم: می...می خوای منو بکشی؟ داشتم از ترس می لرزیدم به زور

روی پاهام مونده بودم.

آرین با تعجب گفت: چی داری میگی برای خودت؟

من که به شدت می لرزیدم به دیوار تکیه دادم و گفتم: اون... اون مرده گفت که تو یه قاتل حرفه ای هستی.

آرین که متوجه ترسم شده بود آروم به طرفم اومد دیگه هیچ اثری از عصبانیت و جدیت نبود آروم گفت: نترس هستی به

خودت مسلط باش اون زر زیادی زد.

ترس زیاد باعث شده بود که اشکام روی گونه هام سرازیر بشه با لرزش
گفتم: چطور باور کنم؟ اون اسلحه، اون همه

مخفی کاری، اون زخمای روی پشتت، اون مرده که روی صورتش جای چاقو
داشت و تهدیدهاش همه میگن که تو...

آرین دستش رو روی لبهام گذاشت و گفت: کافیه هستی کافیه، من قاتل
نیستم من ...

آرین مدام با مشتش آروم به پیشونیش می کوبید انگار می خواست بگه که
شغلش چیه ولی نمی تونست. آروم گفت: اگه

واقعا یه قاتل باشم هیچ وقت بهت صدمه ای نمیزنم. اینو گفت و برای اولین
بار منو تو آغوش گرفت بغضم توی سینش

ترکید دیگه توان رو پا ایستادن نداشتم و آرین هم اینو فهمیده بود همونطور
که منو تو بغلش گرفته بود کمکم کرد که روی

مبل بشینم. قلبم به شدت می تپید هم از ترس هم از اینکه تو بغلش بودم.

با گریه گفتم یعنی منو نمی کشی؟

- منو چی؟

- تو رو ... دو... دو...

- چی می خوای بگی آرین؟

نفس عمیقی کشید و بعد بیرون داد و گفت هیچی بی خیالش.

- آرین تو رو خدا حرفت و بزنی.

آرین یه دفعه گفت: من دوست دارم

اینو گفت منو بشتر تو بغلش فشار داد.

من : منو چی؟

- تو رو دوست دارم هستی. همیشه داشتم.

- با بغض گفتم: چرا اینو به من میگی؟ ما که قرار نیست مال هم باشیم.

آرین با صدایی که درموندگی توش موج میزد گفت: می دونم ولی من هیچ وقت نمیذارم بهت آسیبی برسه. می دونم منو

نمی خوای برا همون سعی می کنم مثل مهسا دوست داشته باشم.

حرفاش خیلی آروم کرد از اینکه گفته بود دوسم داره حس خوبی داشتم اما من دلش رو شکسته بودم. تازه نمی تونستم با

یه قاتل زندگی کنم. دفعه یاد حرفی که اون مرده زده بود افتادم.

- اون مرده گفت که اذیتم می کنه من می ترسم.

آرین: نگران اون نباش خودم از شرش خلاص میشم.

- یه... یعنی می خوای بکشیش؟

- آرین با سردی گفت: اگه لازم باشه آره.

- یعنی واقعا تو یه قاتلی؟

نگاه آرین غمگین شد و سرش رو پایین انداخت و گفت: نمی دونم . شاید باشم. ولی ازت خواهش می کنم زود قضاوت نکن

یه روزی همه چیزو برات تعریف می کنم.

- تو رو خدا بهم بگو شغلت چیه الان دیگه باید بدونم.

آرین: اگه بدونی جونت به خطر می یوفته.

من: اشکالی نداره همینجوری هم تهدیدم کردن.

آرین: باشه همه چیز رو برات تعریف می کنم ولی از این به بعد هر چیزی که میگم باید گوش کنی. قبل ازدواج بهت گفتم

ممکنه

بودنت با من جونتو به خطر بندازه یادته؟

- آره یادمه من آمادم.

- یعنی واقعا می خوای بدونی ؟

- آره می خوام از این بلا تکلیفی در پیام خسته شدم.

آرین: تو درست شنیدی من یه قاتلم.

چی داره میگه برای خودش یعنی من تا حالا داشتم کناریه قاتل زندگی می کردم؟ دوباره لرزیدنم شروع شد.

آرین: داری میلرزی خانومم آروم باش.

با عصبانیت گفتم: من خانومت نیستم لعنتی.

آرین پوزخندی زد و گفت: دیدی گفتم تو هم اگه منو بشناسی رهام می کنی؟

- نباید رهاش کنم؟ مگه چنین چیزی امکان داره کدوم احمقی حاضره بایه قاتل زندگی کنه.

- حالا که اون مرتیکه دیدت نمی تونی رهام کنی یعنی من رهاش نمی کنم.

من: یعنی واقعا...

لرزش بدنم بهم اجازه ی صحبت نمی داد آرین کنارم نشست و محکم بغلم کرد دلم می خواست تو بغل یه نفر آروم بگیرم

ولی نمی تونستم به آرین اعتماد کنم مخصوصا حالا که به قاتل بودنش اعتراف کرده بود سریع به طرف تلفن دویدم و

میخواستم با پلیس تماس بگیرم که آرین توی چند ثانیه تلفن رو از برق کشید.

آرین: فکر کردی داری چیکار می کنی؟

- معلوم نیست؟ دارم به پلیس زنگ میزنم.

آرین: اول به حرفام گوش بده بعد هر کاری خواستی بکن.

من که ترس و جرات تو وجودم با هم قاطی شده بود گفتم: مگه حرف دیگه ای هم مونه که نزده باشی؟

آرین: آره... آره لعنتی مونده بزار ... بزار برای اولین بار توی عمرم با یکی صحبت کنم. بزار بگم چی کشیدم بزار

بفهمی که تموم این مدت چقدر تنها بودم.

- یعنی چی؟ مگه تو احساسم داری؟ خدا می دونه چند تا آدم بی گناه رو کشتی.

آرین به دیوار تکیه داده بود و درمونده بهم نگاه میکرد نگاهش اونقدر نافذ بود که یخ قلبم رو آب کرد و دوباره بغض گلوم

رو گرفت.

آرین: درسته من یه قاتلم اما نه از نظر تو نه از نظر دیگران.

من که از حرفاش سر در نمیاوردم گفتم: یعنی چی؟ منظورت رو نمی فهمم.

آرین آرام تکیه اش رو از دیوار گرفت و به طرف مبلی که چند لحظه پیش روش نشسته بودیم رفت و خودش رو پرت

کرد روی مبل انگشتای دو تا دستش رو توی موهای خوش حالتش فرو کرد و آرنجش رو به زانوهاش تکیه داده بود تو

همون حالت گفت: آدمای مثل شما که اینقدر زود قضاوت می کنن نمی دونن که گاهی کشتن یه نفر ممکنه جون صد ها نفر

رو شایدم هزاران نفر رو نجات بده.

داشتم دیوونه می شدم چرا روک و پوست کنده حرف نمیزنه با هر جملش بیشتر گیج میشم. یعنی اینقدر پست شده که داره

برای جنایت هاش سرپوش میذاره؟

آرین: من آدمای زیادی رو کشتم ولی از هیچ یک از قتل هایی که انجام دادم پشیمون نیستم به من دستور پاکسازی میدن و

منم از دستور اطاعت می کنم.

- نگو که عضو تروریست هستی.

آرین لبخند تلخی زد و گفت: نه هستی خانوم تروریست نیستم ولی خیلی هاشون رو به درک فرستادم.

- چرا روک حرفت رو نمی زدی؟ مردم از استرس.

آرین از جاش بلند شد و گفت: بزار یه جور دیگه خودم رو معرفی کنم. من آرین آریایی هستم افسر عالی رتبه پلیس

اینترپل به شماره ی پرونده ۴۴۵۶۷ فارغ التحصیل از دانشگاه افسری کانادا
در رشته ی فیزیک جنایی، دانشجوی

ممتاز.

با شنیدن این حرف ها چنان شک بزرگی به من وارد شد که روی زمین
نشستم و تا چند دقیقه گیج و منگ بودم. چی گفت؟

افسر عالی رتبه ی اینترپل؟ دانشجوی ممتاز؟ دانشگاه افسری کانادا؟ نمی
دونستم می تونم به گوشام اعتماد کنم یا نه.

آرین: چیه هنگ کردی نه؟ می خواستی با پلیس تماس بگیری و منو معرفی
کنی حالا می تونی آزادی.

با هر بدبختی بود زبون باز کردم و گفتم: پس اون مرده که گفت یه قاتلی ...

آرین: دیدی گفتم زود قضاوت می کنی؟ اون حق داشت به من بگه قاتل چون
اون یه خلافکار بین المللیه و من حدود پنجاه

نفر از اعضای باندش رو به درک فرستادم ولی تو چی؟ به حرف یه قاچاقچی
اعضای بدن اعتماد می کنی اونوقت حرف

توی اون لحظه لال شده بودم آراین که وضعیت منو دید رفت و از جیبش یه چیزی در آورد و داد دستم در همون حالت

هنگ کرده به زور دستم رو بالا بردم و کارت رو از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم. درست می گفت. برای اینکه به من

ثابت کنه که مامور اینترپله کارت شناساییش رو نشونم داد. نمی دونستم چی بهش بگم ازش خجالت می کشیدم از

قضاوت بی جای خودم از این افکار پوچ خودم از گندی که زده بوم خجالت می کشیدم کلی به خودم بدوبیراه می گفتم.

توی همون حالت که کارت توی دستم بود خشکم زده بود نمی دونستم باید چه خاکی توی سرم بریزم وقتی فکرش رو می

کردم دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. من به آراین گفتم قاتل. بهش تهمت زدم به کسی که دوسش داشتم به

کسی که عاشقش بودم و توی این کشور لعنتی تکیه گاهم بود تهمت زده بودم. توی این افکار بودم که گرمای آرامش بخشی

رو حس کردم آراین بود که منو تو بغلش گرفته بود از رفتاراش سر در نمی
آوردم

همیشه وقتی خیلی عصبانی بودمو بهش بد و بیراه می گفتم آروم می کرد
و این کارش باعث فروکش کردن خشمم می شد

بر عکس آدمای دیگه بود هیچ وقت سرم داد نزده بود هیچ وقتم از اخلاق
گندم شکایت نکرده بود همین کاراش همیشه منو

شرمنده می کرد.

سرمو تو گودی گردن آراین قرار دادم و آروم گفتم: معذرت می خوام.

اولین باری بود که برای عصبانیتم ازش عذر خواهی می کردم. آراین منو
بیشتر تو بغلش فشرد و بوسه ای به موهام زد و

گفت: اشکالی نداره خانوم خوشگلم. از اینکه می تونستم بهش اعتماد کنم
خیلی خوش حال بودم خیلی کم پیش میومد که

بغلم کنه.

برای اینکه جو کمی عوض بشه گفتم: چرا وقتی عصبانی میشم به جای اینکه عصبی بشی و سرم داد بزنی چیزی نمیگی

و آرامم می کنی؟

آرین با تعجب نگاه کرد و گفت: الان این سوال چه ربطی به بحث ما داشت؟

- خب برای اینکه جو عوض بشه پرسیدم و تو هم باید جواب بدی.

آرین خنده ی تقریبا بلندی کرد و گفت: خب می خوام آرام بشم.

از حرفش جا خوردم منظورش چی بود؟

آرین: وقتی عصبی میشی منم عصبی میشم ولی نمی خوام به روم بیارم چون می دونم تو اعصابت اون لحظه خیلی

داغونه اگه منم عصبانی بشم چیزی ازت باقی نمی مونه و به احساسات لطمه وارد میشه. تو تا کجا فکر می کنی پسر؟

همیشه صد قدم جلوتر از من فکر می کرد.

من: بهتره که به هم عادت نکنیم.

با این حرفم تیر خلاص رو بهش زده بودم. بر خلاف میلیم که دوست داشتم
دوسم داشته باشه گندی زدم که هیچ کس نمی

تونست پاکش کنه.

آرین که منظورمو فهمیده بود حلقه ی دستش رو که منو در بر گرفته بود شل
کرد و گفت: هر چی خانومم بگه.

از این حرفش بغض غریبی گلومو گرفت آرین همینجور به چشمام خیره شده
بود. که صدای اف اف باعث شد که به

خودش بیاد آروم از کنارم بلند شد و به طرف اف اف رفت بعد از کمی صحبت
کردن دکمه اف اف رو زد.

آرین رو به من کرد و گفت: واقعا عجب شب تولدی شد فکر کنم غذایی که
سفارش داده بودم آوردن اینو گفت و رفت تا

غذا رو تحویل بگیره.

بعد از چند دقیقه وارد خونه شد و به آشپز خونه رفت. منم دنبالش به آشپز
خونه رفتم دو نفری آماده ی غذا خوردن شده

بودیم ولی آراین زل زده بود به غذا و همینطور ماتش برده بود. من تکه ای از پیتزا رو برداشتم و به دهنم نزدیک کردم می

خواستم اولین گاز رو بزنم که آراین سریع گفت: نخور تو رو خدا نخورش.

سریع بدون اینکه چیزی بگم تکه ی پیتزا رو رها کردم از حرکاتش مات و مبهوت شده بودم.

من: چی شده؟

آراین کمی از پیتزا رو بو کرد و گفت: این پیتزا مسمومه. می خوان منو بکشن ولی کور خوندن.

- از کجا می دونی که مسمومه؟ چطور فهمیدی؟

آراین به صندلی تکیه زد و گفت: از بوش یه بوی خاصی میده.

با این حرفش کمی از پیتزا رو بو کردم ولی هیچی احساس نکردم.

من: بویی نمیده که !!

آرین دستش رو که روی پشتی صندلی که روش نشسته بود قرار داشت
تکونی داد و گفت: تو نمی تونی حس کنی ولی من

آموزش دیدم.

- یعنی واقعا مسمومه؟

از فکر اینکه نزدیک بود با خوردن اون پیتزا بمیرم مو به تنم سیخ شد.

دو دستم رو روی صورتم گذاشتم و گفتم: اگه اونو میخوردی! وای خدای من
!...

آرین: اگه می خوردمش چیزیم نمی شد ولی تو اگه می خوردی میمردی.

از تعجب چشمام گرد شده بود و داشتم شاخ در می آوردم.

چی داری میگی برا خودت ؟ هر چقدر هم قوی باشی نمی تونی در برابر
سم دووم بیاری چون از درون داغونت می

کنه.

آرین: من می‌تونم دووم بیارم. از وقتی که وارد نیروی پلیس شدم سم‌های مختلفی رو روی بدنم امتحان کردم.

- یعنی چی آرین؟ تو بدنت رو مورد آزمایش‌های وحشتناک غیر انسانی قرار دادی؟

آرین بی تفاوت گفت: چیه دلت برام سوخت؟

من: الهی بمیرم حتما خیلی درد کشیدی آره؟

- تموم این درد‌ها در برابر تنهایی که کشیدم چیزی نیست. این آزمایشات ربطی به اینترپل نداره من خودم برای اینکه

بتونم ماموریت هامو به درستی انجام بدم زیر نظر یه پزشک متخصص سم‌های مختلفی رو روی بدنم امتحان کردم و

الان در برابر خیلی از سم‌ها مقاوم هستم.

با تصور اینکه چه درد طاقت‌فرسایی رو تحمل کرده اشک توی چشم جمع شد. با وجودی که کنارش بودم هنوز نشناخته

بودمش. از دردش خبر نداشتم و نتونسته بودم تنهایی هاش رو براش پر کنم.

آرین لبخندی زد و گفت: بازم که اون چشمای خوشگل بارونی شده باور کن من الان سالم تر از هر کسی که فکرش رو

بکنی هستم.

من: می دونم که سالمی ولی با تصور اینکه چه دردی رو تحمل کردی قلبم آتیش میگیره.

آرین لبخندی زد و گفت: قریون اون قلب خوشگلت برم دردایی که کشیدم اهمیتی نداره خانومی درد هم بخشی از زندگیه.

حالا برا شام چی بخوریم؟

آز جاش بلند شد و به طرف تلفن رفت می خواست دوباره غذا سفارش بده که گفتم:- دیگه عمرا بزارم از بیرون غذا

سفارش بدی خودم یه چیزی درست می کنم.

آرین: می ترسی دوباره مسموم باشه؟

- آره از اون نامردا هیچ چیز بعید نیست. اینو گفتم و به آشپز خونه رفتم.

بعد از چند دقیقه یه شام مختصری درست کردم و دو نفری خوردیم. بعد از
صرف شام ظرفا رو به کمک آراین توی ماشین

ظرف شویی چیدم و با هم توی هال روی مبل کنار هم نشستیم.

آراین: خیلی باید مراقب باشیم اونا تو رو دیدن می ترسم قصد جونت رو
بکنن.

- چرا باید قصد جون منو بکنن اونا با تو مشکل دارن.

آراین پوزخندی زد و گفت: خیلی ساده ای دختر خیلی ساده ای اونا پنج
ساله که منو تهدید می کنن و می خوان منو بکشن

ولی تا حالا موفق نشدن و تموم نقشه هاشون با شکست مواجه شده اونا
منتظر یه نقطه ضعف بودن که الان به دستش

آوردن.

- تازه متوجه شدم پس برا همین بود که می گفتمی تنها بودند نقطه ی قوت بود؟

- آره اونا ممکنه تو رو گروگان بگیرن تا به وسیله ی تو به من برسن.

- خب حالا باید چیکار کنیم؟

آرین: نگران نباش برای آبروی حرفه ایتم شده نمیذارم دست کسی بهت برسه. هرچی باشه بعد از چند سال یه خانوم

کوچولو مهمونم شده.

آرین رو به من گفت: میشه فردا نری دانشگاه؟

من: وا... مگه میشه؟

- خواهش می کنم می خوام یه سری تدابیر امنیتی برات تدارک ببینم.

- باشه هر چی شوهر عزیز بگه.

آرین لبخندی زد و گفت: حالا دیگه دیر وقته برو استراحت کن.

منم از جام بلند شدم و با گفتن یه شب بخیر به اتاقم رفتم. تیشرت آستین کوتاهی که همیشه توی خونه می پوشیدم رو با یه

تاپ سفید که حلقه ی آستینش توری دوزی شده بود عوض کردم و به جای شلواری که همیشه می پوشیدم هم یه شلوارک

که ست تاپم بود پوشیدم که تا زیر زانوم بود. می دونستم که آراین هیچ وقت شب وارد اتاقم نمیشه و اگر بخواد وارد بشه

قبلش در میزنه. پرده های اتاقم رو کشیدم و آرایش مختصری که داشتم رو پاک کردم و خودم رو روی تخت انداختم. به

خاطر استرس هایی که تو اون روز بهم وارد شده بود خوابم نمی برد با هر بدبختی بود خوابیدم. با صدای شکسته شدن یه

جسم شیشه ای از خواب پریدم و چراغ خواب کم نوری رو روشن کردم تا بتونم موقعیت رو درک کنم. یه دفعه در اتاق

باز شد و آراین سریع اومد داخل و به در تکیه زد. از این کارش جا خورده بودم اولین باری بود که اینطور بدون اطلاع

سر زده وارد اتاقم میشد سریع به طرفم اومد و بازو هامو گرفت و به طرف در کشید. اولین باری بود که منو با اون لباس

می دید. داشتم از خجالت می مردم می دونستم که صورتم از خجالت سرخ شده.

من: چی شده؟ چرا یه دفعه سرت رو انداختی پایین و اومدی داخل؟

آرین: هیس...! آروم صحبت کن خونه ی ما رو پیدا کردن اومدن داخل. فکر کنم می خوان تو رو از من بگیرن. آشغالا فکر

کردن که خونه نیستم.

از حرفش وحشت تموم وجودمو گرفته بود می ترسیدم اگه دستشون بهم برسه بلایی سرم بیارن.

آرین: نگران نباش خوشگلم حتی اگه بمیرم نمیذارم دست کثیفشون بهت برسه. حالا زود لباسات رو بپوش باید بریم خونه

ی دومم. اینجا دیگه امن نیست. اینقدر استرس داشتم که نمی دونستم دارم چیکار می کنم تموم لباسای توی کمد رو به هم

آرین: بجنب دیگه دختر.

- هولم نکن الان پیداش می کنم.

داشتم سریع دنبال مانتوم می گشتم ولی چون اتاق تاریک بود نمی
تونستم خوب لباسا رو ببینم از طرفی نمی تونستم چراغا
رو روشن کنم چون می فهمیدن که تو کدوم اتاق هستیم.

یه دفعه صدایی اومد که به انگلیسی می گفت: عزیز دلم کجایی؟ بیا ببرمت
یه جای خوب خوشگل خانوم این قاتل رو بی
خیال شو با من بیا تا بهشت رو نشونت بدم.

من که از حرفاش چندشم شده بود گفتم: این همون مرتیکه نیست که
تهدیدمون کرده بود؟

آرین: خودشه تو هنوز مانتوت رو پیدا نکردی؟

- نه نمی تونم اتاق تاریکه.

- بی خیال لباس بیا پیشم.

سریع رفتم کنارش. محکم دستم رو گرفت و گفت: با من بیا. هر وقت گفتم بدو باید بدوی هر وقت گفتم بزنش باید بزنیش و

هر وقت گفتم دفاع کن باید

دفاع کنی دفاع شخصی رو که بلدی نه؟

- آره ولی خیلی می ترسم.

- نگران نباش شاید یه نفر باشه که خودم دخلش رو میارم.

آروم در رو باز کرد و سرش رو آروم برد بیرون یه نفر توی هال برا خودش می گشت و گلدون ها رو از روی میز هل

می داد و می شکست. آروم آروم حرکت می کردیم ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود چیزی نمونده بود که سخته کنم.

خدا رو شکر یه نفر بیشتر توی اتاق نبود. آراین که مطمئن شده بود یه نفره زیر گوشم گفت: همینجا توی راهرو بمون هر

اتفاقی افتاد بیرون نیا.

من: آرین تو رو خدا نرو...

- تا آخر که نمی تونیم اینجا بمونیم نگران من نباش توی چند مین دخلشو میارم.

می خواست بره که دستش رو گرفتم و با این کار آرین به طرفم برگشت.

من: مراقب خودت باش.

آرین چشمکی به من زد و وارد هال شد فکر نمی کردم که به این راحتی خودش رو به متجاوز نشون بده.

آرین خطاب به اون مرد که تقریبا یه غول بی شاخ و دم بود گفت:

به به. فکر نمی کردم اینقدر جرات داشته باشی که دو باره بیای اینجا.

مرد: ت... تو اینجا چیکار می کنی؟

آرین با جدیت گفت: اولاً اینجا خونه ی منه دوما: فکر کردی که یه دختر بی دفاع رو اینجا تنها میذارم؟

آروم از کنار دیوار به داخل سرک کشیدم مرده حسابی هنگ کرده بود.

مرد: ببین من نیومدم اینجا که با تو بجنگم.

آرین پوزخندی زد و گفت نصف شب وارد خونم شدی و می خوای به همسرم تعرض کنی من معنی این حرکت رو چیزی

جز اعلام جنگ نمی دونم. آرین کمی صداش رو بالا برد و گفت: در ضمن تو خیلی بیجا کردی که اومدی اینجا مطمئن

باش زنده از این در خارج نمیشی.

مرد که کمی جرات پیدا کرده بود گفت: اصلاً خوب شد که اینجایی اینجوری با یه تیر دو نشون میزنم اول تو رو می کشم

بعدش میرم سراغ اون پری خوشگله که توی اتاق مخفیش کردی.

از حرفش تنم لرزید.

آرین: می دونی که آرزوتو به گور می بری. تو ازپس من بر نمیای.

مرد از توی جیبش یه چاقوی ضامن دار در آورد. ضامن چاقو رو خارج کرد وتیغه ی چاقو بیرون پرید. برق چاقوش

چشمم رو می زد. خدای من آرین چطور باید با این غول می جنگید؟ آرین وانمود کرد که ترسیده و آروم آروم شروع

کرد به عقب عقب رفتن. همینطور که آرین عقب میومد مرد هم آروم جلو میومد. آرین

اونقدر عقب اومد که به دیواری که من پشتش مخفی شده بودم رسید نیم نگاهی به گلدون شکسته که روی زمین افتاده بود

کرد همینطور که به دیوار تکیه داده بود آروم روی زمین نشست مرد همینطور نزدیک تر میومد.

مرد: چیه؟ ترسیدی؟ بهت نمیاد قاتل. توی عوضی ۵۰ نفر از افراد باند ما رو کشتی می دونی رئیس چقدر منو سرزنش

کرد؟ می دونی چه حقارتی کشیدم؟ نزدیک بود منو بکشه حالا من انتقام افرادم رو میگیرم. آرین گفت: منو به خاطر

کمبود های خودت سرزنش نکن. دوستات هم مثل تو لایق مرگ بودن و به چیزی که لایقش بودن رسیدن. در واقع من اونا

رو از زورگویی های تو و اون رئیس بیشعورت رها کردم.

آرین همونطور که حرف میزد دستش رو روی زمین حرکت می داد که ناگهان دستش به انگشت پام خورد چند تا ضربه ی

کوچیک به پام زد که برم پشت دیوار مخفی بشم آروم تکه شیشه ای رو از روی زمین برداشت و گفت: منو ترس؟ من

هرگز از ترسوویی مثل تو نمی ترسم. تو الان روی نقطه ی مرگ ایستادی.

مرئ با تعجب نگاهی به زیر پاش کرد همین که به پایین نگاه کرد آرین تکه شیشه رو با یه حرکت به طرفش پرت کرد مرد

قبل از اینکه بفهمه چی شده شیشه توی سینهش جا خوش کرد و خون فواره زد.

با دیدن خون جیغی کشیدم. مرد پاهاش سست شد و روی زمین افتاد آرین پوزخندی از روی تاسف زد و سریع دستم رو

آرین سریع در ماشین رو باز کرد و من رو صندلی جلو نشستم.

آرین: گریه نکن خانومم اگه نمی کشتمش معلوم نبود چه بلایی سرت میاورد.

راست می گفت. اصلا اون عوضی به قصد من وارد خونه شده بود.

آرین سریع ریموت رو زد و دروازه باز شد.

آرین: صندلیت رو بخوابون.

من که گریه هام آرام شده بود گفتم: برا چی؟

آرین: نکنه می خوای همه ی ملت تو رو با این لباسا ببینن. با این حرفش نگاهی به سر و وضعم کردم دیدم که فقط یه تاپ

و شلوارک پوشیدم بلافاصله صندلی رو خوابوندم سردم شده بود و داشتم می لرزیدم. آرین سریع بخاری رو روشن کرد و

پا گذاشت رو گاز و به سرعت حرکت کرد. بعد از یک ساعت در مقابل یه
خونه ی ویلایی ایستاد و با ریموتی که توی

داشبرد داشت در رو باز کرد. سریع از ماشین پیاده شد و یه ساک رو از
صندلی عقب برداشت سریع از ماشین پیادم کرد

و بازوم رو گرفت و با خودش از پله ها برد بالا. پشت یه در فلزی ایستادیم
آرین کف دستش رو روی اسکنر گذاشت

همزمان که دستش اسکن می شد قرنیه ی چشمش هم با اسکنری که
روی در نصب بود اسکن شد. پس از چند ثانیه در

باز شد و با هم وارد خونه شدیم. بدون کوچکترین حرفی روی مبل نشستیم
صحنه ای که خون فواره میزد هنوز جلوی

چشمام بود اولین باری بود که شاهد یه قتل بودم البته جنازه های زیادی
دیدم ولی تا حالا هیچ کدومشون جلو چشمام جون

نداده بودن. آرین سریع یه گوشی از کشوی کمد برداشت و یه شماره ای رو
گرفت.

آرین: الو؟ قربان؟ یه نفر به خونه ی من حمله کرد.

...

بله...

...

بله...

...

متاسفانه مجبور شدم بکشمش. لطفا نیروهاتون رو به خونه ی من بفرستید
و ترتیب حمل جنازه رو بدید.

...

ممنون.

بعد از اینکه حرفش تموم شد گوشه ی رو قطع کرد و انداخت روی میز و آرام
چشمش رو ماساژ داد.

من هنوز داشتم می لرزیدم. هم سردم بود و هم می ترسیدم. آرین اومد کنارم نشست و شونه هام رو تو بغلش گرفت. با

این کارش کمی احساس گرما کردم.

من: تو همیشه اینقدر راحت آدم می کشی؟

آرین: نه اونا خلافکارن و گاهی برا کشتنشون کلی درد سر میکشم اون مرد خیلی ضعیف بود. در ضمن اون ها

خلافکارهایی هستن که پلیس محلی قادر به مقابله باهاشون نیست اونا اینقدر قدرت دارن که با گرفتن یه وکیل یا خریدن

قاضی زود از زندان آزاد میشن اونا حتی توی دولت هم افرادی رو دارن که ازشون حمایت می کنه. پلیس اینترپل افرادی

مثل منو آموزش میده تا در چنین مواردی بتونیم در برابرشون مقاومت کنیم اون مردی که دخلش رو آوردم کسیه که دو

ساله منو تعقیب می کنه تا اینکه دیشب جرات کرد به خونه نفوذ کنه فکر کرده بود تنها تو خونه هستی. اونا آمار منو دارن

من معمولا شب ها ماموریت می رفتم برا همین فکرشم نمیکردن که تو
خونه باشم می خواستن تو رو از من بگیرن.

همون طور که شونه هام تو دستش بود صورتش رو به لپم نزدیک کرد و ...
گفت: خسته ای؟

من که از کارش خجالت کشیده بودم سرم رو تکون دادمو گفتم: آره.

آرین: همینجا تو بغلم میخوابی؟

از حرفش تعجب کرده بودم.

من: مخت ضربه ای چیزی خورده؟ چی داری میگی؟

آرین ملتمسانه نگاهم کرد و گفت: خواهش می کنم این خونه خیلی بزرگتر
از خونه ی قبلیه می ترسم تعقیبمون کرده باشن.

منم می ترسیدم تنهایی بخوابم ولی از طرفی خجالت می کشیدم که تو
بغلش بخوابم اونم با این لباسا...

من: همیشه نمی تونم. همینجا کنار هم و جدا از هم می خوابیم.

آرین: این خونه سرده خانومم. سیستم گرمایشی این خونه هنوز نصب نشده چون تازه اینجا رو خریدم اگه بخوای جدا

بخوابی سرما

می خوری.

من: آخه...

آرین زیر گوشم گفت: نگران نباش من از اوناش نیستم.

از حرفش خجالت کشیدم و گفتم: آخه مساله اون نیست خجالت می کشم.

آرین با لبخندی گفت: قربون خجالتت برم خانومم نگران نباش یه بار بخوابی عادت می کنی.

مجبور شدم قبول کنم. آرین سریع به یکی از اتاقا رفت و یه پتو دونفره آورد. و روی مبل سه نفره نشست و به من اشاره

کرد و گفت بیا اینجا بشین.

منم با بی میلی و خجالت رفتم و کنارش نشستم.

آرین: پاهاتو رو مبل دراز کن و پشتت رو به سینم تکیه بده.

من: تو چجوری می خوابی؟

آرین: من همینجوری نشسته میخوابم.

اینو گفت و به مبل تکیه داد و منو از پشت در بر گرفت و دستش رو جلوی من روی شکمم به هم قفل کرد منم پتو رو هم

روی خودم هم روی آرین کشیدم.

من: سخت نیست اینجوری؟

آرین صورتش رو روی موهام گذاشت و گفت: نه عزیزم. خیلی هم راحتم. آرام بخواب.

آروم چشمام رو بستم آغوشش گرمای مطبوعی رو به بدنم منتقل می کرد. بعد از چند دقیقه به خواب رفتم. با تابش نوری

که از پنجره به صورتم می خورد بیدار شدم. می خواستم بلند بشم که دیدم
آرین همچنان منو تو بغلش گرفته. نمی تونستم

تکون بخورم چون ممکن بود از خواب بیدار بشه. همون طور سرم رو به
سینش تکیه دادم و خواب چشمام رو دوباره

ربود. نمی دونم چند دقیقه خوابیده بودم که یه چیزی صورتم رو لمس کرد.
همزمان با این حس صدایی زیر گوشم گفت:

هستی؟ خوابی؟

آروم چشمام رو باز کردم دیدم که آرین آروم داره لپامو نوازش می کنه.

من: نه بیدار شدم.

- بلند شو باید صبحونه بخوریم بریم بازار.

آروم روی مبل نشستم و در حالی که چشمام رو می مالیدم گفتم: بازار
برای چی؟

از روی مبل بلند شد و به طرف آشپز خونه رفت و همزمان گفت: باید چند
سرویس طلا برات بگیرم.

با تعجب گفتم: طلا برا چی؟

- می خوام برای خودمون حلقه ی ازدواج و برای خانوم خوشگلم هر چی دلش خواست بگیرم.

ما که تا ابد نباید خودمون رو توی خونه حبس کنیم در ضمن ممکنه بعضی افرادی که فضولن بهمون شک کنن و بگن که

شما چجور

نامزدی هستین که حلقه ندارید.

من: چطوریه که تو فکر همه جا رو میکنی؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: ما اینیم دیگه.

به آشپز خونه رفتم و چای دم کردم داشتم میز رو می چیدم که یه دفعه صدای برخورد کف دست اومد. به طرف صدا

برگشتم و دیدم که آرین با کف دستش به پیشونی خودش ضربه زده و زیر

لب گفت: عععهه دیدی چی شد؟

با استرس پرسیدم: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

انگشت شصتتش رو به لبش چسبوند و همونطور که به زمین خیره شده بود گفت: دیگه می خواستی چی بشه؟ قضا شد.

با بی خیالی گفتم: چی قضا شد؟ نکنه نمازت قضا شده؟

آرین: پ ن پ صبحونه خوردنم قضا شده؟

از تعجب چشم چهارتا شده بود با بهت و چشمایی گرد شده گفتم: مگه تو نمازم می خونی؟

آرین بلند زد زیر خنده و گفت: دیوونه معلومه که می خونم مگه تو نمی خونی؟

یه دفعه بدون هیچ دلیلی ارزش خجالت کشیدم. تو نماز می خونی اون وقت من تا حالا ندیدم؟

من: تو چجور نماز می خونی که من تا حالا ندیدم؟

- نماز صبح رو وقتی که تو خواب بودی تو اتاقم میخوندم اکثر ظهر ها هم که دانشگاه بودی شبم توی اتاقم نمازم رو

می خوندم دیگه . تو چی؟ نماز نمی خونی نه؟

با کمی ناز بچه گونه گفتم: راستش می خوام بخونم ولی سخته.

آرین دوباره خندید و گفت: از امروز سعی کن بخونی شیطان نماز به آدم آرامش میده. من اگه تا الان توی این غربت

دووم آوردم به

خاطر نمازم بوده تنها چیزیه که منو یاد کشورم میندازه.

- باشه شوهر عزیز با اینکه تقاضای زیادیه ولی سعی می کنم از امروز نمازام رو بخونم.

آرین لبخند زد و با هم مشغول خوردن صبحانه شدیم.

آرین: خب خانومم حالا آماده شو بریم بازار.

با این حرفش یه دفعه یادم اومد که مانتو لباسام توی خونه ی قبلی جا
مونده.

با ناراحتی گفتم: من که لباسی ندارم دیشب همینطوری منو آوردی اینجا.

طبق معمول لبخندی زد و گفت: برو اتاق طبقه بالا انتهای راهرو سمت
راست توی کمد هر چی لباس می خوای

هست. بدون اینکه چیزی بگم به طرف اتاق رفتم. در کمد رو که باز کردم انواع
اقسام لباس ها توش بود از مانتو گرفته تا

لباس خواب و لباس های مجلسی. با دیدن اون همه لباس فکری تو ذهنم
جرقه زد. چرا یه پسر باید توی خونه هاش این

همه لباس دخترونه و زنونه داشته باشه؟ از فکرای منحرفانه ی خودم
عصبی شده بودم سرم رو چند بار تکون دادم تا

شاید افکار بی ربط و مزخرف از ذهنم خارج بشه ولی از ذهنم بیرون نمی
رفت که نمی رفت. در کمد رو باز کرده بودمو

همینطور مثل ماست به لباسای داخلش خیره شده بودم بیشتر لباس ها
مناسب مهمونی های خصوصی بود آخه یه پسر

تنها چرا باید این جور لباسا رو تو خونش داشته باشه؟ چند تا ضربه به سرم
زدم و تو دلم گفتم: لعنتی من چه مرگم

شده...؟! توی افکارم غرق بودم که صدای در اومد.

من: بفرمایید.

آرین آروم در رو باز کرد و گفت: هنوز آماده نشدی که دختر...!

- راستش یه سوالی ذهنم رو مشغول کرده.

با شیطونی خاصی گفت: چه سوالی؟

نمی دونستم سوالم رو به زبون بیارم یا نه ولی از طرفی هم نمی تونستم
توی ذهنم نگهش دارم. ممکن بود موجب سوء

تفاهم بشه و دوباره قضاوت بی جا کنم.

- می تونم بپرسم؟

با لبخند جذابی گفت: بپرس شیطون

- یه وقت از حرفام بد برداشت نکنی ولی چرا یه پسر مجرد باید این همه لباس دخترونه توی خونش داشته باشه؟

همینطور بهم خیره شده بود و آروم آروم لبخندش کم رنگ شد تا اینکه کلا محو شد.

با استرس پرسیدم: حرف بدی زدم؟

با سردی گفت: نه تو دختر کنجکاوی هستی. آدمای کنجکاو باید هر سوالی که به ذهنشون می رسه بپرسن بهت حق میدم.

فرض کن که این لباسا برای خودته یکیشون رو انتخاب کن بپوش. باید بریم.

من: یعنی نمی خوام جوابمو بدی؟

لبخند تلخی زد و گفت: دوست داری بدونی؟

- خب معلومه وگرنه ازت نمی پرسیدم.

- باشه یه لباس بپوش بریم بعد از خرید همه چیز رو برات تعریف می کنم.
بعد از خرید به یه خونه ی دیگه بریم اینجا

مناسب نیست. دیدی که دیشب چقدر سرد بود.

- دیشب که خیلی خوب بود کجا سرد بود؟

آرین لبخندش دوباره جون گرفتو گفت: مثل اینکه دیشب به خانومم خوش گذشت. اینو گفت و چشمکی بهم زد و از اتاق

رفت بیرون. از حرفش کلی خجالت کشیدم. می دونستم صورتم گل انداخته خوب شد که از اتاق رفت بیرون تا قیافه ی

منو که مثل انار شده بود نبینه. سریع از توی کمد یه مانتوی مشکی با یقه های سفید مخملی و یه شلوار جین مشکی

انتخاب کردم. یه کتونی اسپرت مشکی هم برداشتم و یه شال سفید هم سر کردم و کمی هم به وضع صورتم رسیدم و

آرایش ملایمی کردم و از اتاق خارج شدم.

آرین که تیم رو دید گفت: به به چه خوشگل شدی خانومی.

آرین خیلی خوشتیپ شده بود. یه سوئیشنر خاکستری و یه شلوار جین زغالی پوشیده بود و موهاشو یه فرم خاصی داده

بود که فکر کنم از فرضیه ی آشفتگی پیروی می کرد.

(فرضیه ی آشفتگی: یعنی از بی نظمی و در هم بودن یه نظم خاص و زیبایی به وجود میاد . در مورد آرین موهاشو به

طرز زیبایی به هم ریخته بود)

کیفم رو که آرین دیشب برداشته بود رو از روی میز برداشتم و با هم از خونه زدیم بیرون. بعد از گذشتن چند دقیقه مقابل

یه پاساژ بزرگ که سراسر طلا فروشی بود متوقف شدیم. آرین ماشین رو پارک کرد با هم به یکی از مغازه ها رفتیم. اما

از سرویساش خوشم نیومد این شد که به مغازه های مختلفی رفتیم اما اینقدر سخت جنس مورد علاقم رو پیدا می کردم که

گاهی خودم هم از دست خودم خسته می شدم. توی یکی از ویترین ها چشمم به یه سرویس طلای سفید افتاد که نگین هاش

از الماس بود کنارش هم یه سرویس از طلای سیاه قرار داشت و نگین هاش
از یاقوت قرمز و زمرد بود حسابی برق می

زد و دل آدم رو می برد.

آرین: خدارو شکر پیداش کردی از کت و کول افتادم دختر.

با ناراحتی گفتم: پیداش کردم ولی احتمالا خیلی گرونه. بی خیالش.

دسنم رو گرفت و کشید و گفت: چی رو بی خیال دیوونه عمرا بذارم دوباره
این همه پله و آساسنور رو بالا پایین بری در

ضمن سلیقه خانومم خیلی با ارزش تر از این حرفاست حاضرم برا سلیقت
هر چی بخوای خرج کنم. اینو گفت و منو با

خودش به داخل مغازه برد. از فروشنده خواست که دو تا از سرویس های
مورد علاقم رو بیاره. فروشنده هم از خدا

خواسته چند تا از سرویس ها رو به همراه سرویس های مورد علاقم آورد و
در مقابلمون قرار داد و شروع کرد به

تعریف کردن.

آرین: همینا رو می خوام شیطان؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

آرین رو به فروشنده که مردی کوتاه و چاق بود کرد و گفت: همین دو تا رو انتخاب کردیم. فروشنده هم دوتا سرویس رو

توی جعبه مخصوصش قرار داد آرین با کارت اعتباری مبلغ هنگفتی رو به حساب فروشنده واریز کرد. فروشنده هم

جعبه رو به آرین داد و گفت مبارکه. بعد از خرید سرویس دو تا حلقه ی نامزدی هم خریدیم و بالاخره بعد از چند ساعت

جستجوی طولانی به طرف خونه حرکت کردیم.

بعد از گذشتن از چند تا خیابون شلوغ در مقابل یه خونه ی تازه ساخت ایستادیم این خونه هم ویلایی بود. نمی دونم چرا

اینقدر به خونه ی ویلایی علاقه داشت. وارد خونه شدیم. امنیت این خونه با خونه های قبلی زمین تا آسمون فرق داشت

روی دروازه و دیوارها به فاصله ی هر ۱۵ متر به دوربین مدار بسته نصب بود
روی دیوارها دزدگیر میله ای نصب

شده بود و دور تا دور حیات لوله هایی به رنگ آبی فسفری قرار داشت که
انگار به مایع آبی رنگ و درخشنده توش جریان

داشت. آراین رو به من گفت: توی این خونه هیچ کس نمی تونه نفوذ کنه.
دزد گیر بالای دیوار برق ده هزار ولت بهش

وصله یه پشه هم بخواد

از روش رد بشه کباب میشه.

من: اون لوله های خوش رنگ و مرموز چیه که دور تا دور حیات کشیده شده؟

آراین لبخندی زد و گفت: خوش رنگ و مرموز؟

- آره دیگه معمولا هر چیزی که اینقدر درخشان باشه خطرناکه. یه جورایی
آدم رو به شک میندازه.

آراین: اونوقت چی باعث شد که فکر کنی اون لوله ها خطرناکن؟

با شیطونی گفتم: خب تو فیلما هر مایع خطرناکی رو که می خوان نشون بدن معمولا به رنگ های درخشان و فسفری

نمایشش میدن.

آرین: اونا یه سیستم تصویر برداری و تشخیص هویت هستن.

- تشخیص هویت؟

- آره. اون لوله ها تقریبا مثل دوربین عمل می کنن. تصویر متجاوزین رو فیلم برداری کرده و اطلاعات رو به سرور

مرکزی منتقل می کنه و از روی خصوصیات فیزیکی متجاوز شناساییش می کنه. یه سیستم کاملا پیشرفته.

با تعجب گفتم: جدی میگی؟ یعنی حتی اگه صورتشون رو پوشونده باشن؟

- آره البته قبلش باید افراد دارای سابقه کیفری باشن وگرنه همیشه شناساییشون کرد هر چند سیستم امنیتی این کشور

برای هر کس به پرونده ی شخصیتی داره و می تونه به راحتی افراد رو شناسایی کنه. از حرفاش خشکم زده بود یعنی

چنین سیستمی هم وجود داشت؟ تازه بر فرض که وجود داشته باشه چرا باید آراین به همچین سیستمی رو توی خونش

نصب کنه؟

من: چی باعث شده که این همه سیستم امنیتی توی خونت نصب کنی؟

- تو شغلم رو می دونی توی این چند سال که تو کارم پیشرفت کردم بیشتر از صد بار می خواستن منو بکشن باید این

سیستم ها رو نصب میکردم. به هر حال هر آدمی دلش می خواد به جای امن برای خودش دست و پا کنه. این خونه ی

اصلی منه. من بیشتر اوقات همین جا زندگی می کنم چون دشمن به هیچ وجه نمی تونه واردش بشه. مثل یه پایگاه نظامی

می مونه اگه هم وارد بشن نمی تونن به راحتی خارج بشن. به محض ورود متجاوز و شناسایی بلافاصله تمامی ورودی و

خروجی ها بسته میشه و طرف تو ساختمون گیر میوفته. وارد راه پله شدیم
و در برابر درب ورودی ایستادیم. طبق

معمول اثر کف دست و قرنیه ی چشم رو تست کرد پس از چند ثانیه در باز
شد و وارد شدیم. بعد از ورودمون در خود

به خود بسته و قفل شد و لیزر های قرمز رنگی پشت درب ظاهر شدن.

آرین: اتاق تو تو طبقه دومه برو لباسات رو عوض کن یه لباس راحت بپوش
چون کارت دارم.

از حرفش جا خوردمو کمی ترسیدم منظورش چی بود که یه لباس راحت
بپوشم؟

آرین با شیطونی همونطوری که داشت وسایل تو دستش رو روی آپن آشپز
خونه قرار میداد گفت: هوی هوی دختر

خانوم، فکرای بد بد نکنی یه وقت گفتم برو یه لباس راحت بپوش چون می
خوام کمی ورزش کنیم. من که از حرفش داشتم

شاخ در میاوردم همیشه با حرفاش منو گیج می کرد خیلی غیر قابل پیش
بینی بود. با تعجب گفتم: ورزش؟

آرین ریز ریز خندید و گفت: آره نکنه فکر دیگه ای داشتی می کردی؟ آره؟

با خنده و خجالت گفتم: برو بابا برا خودت توهم می زنی. اون چیزا آخرین چیزیه که بخوام بهشون فکر کنم.

آرین دست به سینه ایستاد و گفت: کدوم چیزا؟

- کمی خجالت بکشی بد نیستا!

- چرا باید خجالت بکشم؟ من که چیزی نگفتم .

لپام داشت کم کم گل می انداخت که آرین بلند خندید و گفت: قربونت برم نگران نباش. عاشق اون لپاتم همیشه زود قرمز

میشه برو لباسات رو عوض کن بعدش می فهمی کجا ورزش می کنیم.

سریع از پله های مارپیچ بالا رفتم و وارد اتاق شدم می دونستم که کمد اتاقم باز طبق معمول پر از لباس های مختلفه در

کمد رو باز کردم و یه تیشرت مشکی تقریبا تنگ ورزشی با یه شلوارگرم کن مشکی که سه تا خط باریک داشت برداشتم و

پوشیدم و به طبقه ی پایین رفتم.

آرین نگاهی متفکرانه بهم انداخت و گفت: تو هر لباسی بپوشی بهت میاد
بعد گفت: دنبالم بیا.

آروم دنبالش راه افتادم آرین به طرف زیر راه پله ای که به طبقه ی بالا می
رفت رفت .

من: اینجا باید ورزش کنیم؟

- صبر کن دیگه خانومی.

یه دکمه ی نورانی روی دیوار کنار راه پله بود کف دستش رو از جلوی دکمه
حرکت داد و با این کارش یه صفحه ی

لیزری ظاهر شد که روش چند تا کلید شبیه صفحه کلید کامپیوتر بود که
روشون اعداد و حروف نوشته شده بود بعدش یه

چیزی رو تایپ کرد دکمه ی تایید رو فشار داد. طولی نکشید که دیوار
آلمینیومی زیر راه پله مثل درب آسانسور باز شد

حسابی هیجان زده شده بودم انگار دارم به یه ماجرا جویی می رم. دستم روگرفت و با هم وارد محفظه ای که شبیه

آسانسور بود شدیم. آراین دکمه ی P رو فشار داد البته فقط دو تا دکمه داشت که یکیش ما رو به طبقه ای که توش

بودیم می رسوند و اون یکی هم ما رو به طبقه ی پایین می برد.

من: داریم کجا میریم؟

- داریم به محل تمرین می ریم. من اینجا خودم رو به این چیزی که هستم تبدیل کردم. ممکنه زندگی من خیلی شبیه فیلم

های هالیوودی باشه ممکنه خیلی فانتزی و خیالی به نظر بیاد ولی همش حقیقت داره شاید اگه یه پلیس ساده بودم مثلا

سرگرد یا سرهنگی چیزی بودم نیازی به این همه تجهیزات و ... نداشتم. شایدم اصلا نباید وارد این شغل می شدم. ولی

در هر حال این زندگی منه. من با همین کار ها تنهاییمو پر می کنم.

من: قرار بود به سوالم جواب بدی یادته؟

- چه سوالی؟

- همون لباسا دیگه.

- آهان باشه بعد تمرین برات تعریف می کنم.

پنج دقیقه ای بود که داشتیم به طرف پایین می رفتیم.

من: چرا آسانسور نمی ایسته؟

لبخندی زد و گفت: برا اینکه سرعت این آسانسور از آسانسور های معمولی کمی کمتره و مسیرمون طولانی تر.

- می دونم آی کیو منظورم این بود که کی می رسیم؟

- داریم به عمق دویست متری زمین سفر می کنیم.

وای از وقتی که اومده بودم پیش این عتیقه روزی نبود که متعجب نشم. آراین دستش رو زیر چونم گذاشت و کمی به طرف

بالا برد و دهن مبارک اینجانب رو که از تعجب باز مونده بود بست.

آرین: می دونی صورتت خیلی خوشگله؟

من که کمی خجالت کشیده بودم گفتم: چه ربطی اره؟

آرین همونطور به صورتم خیره مونده بود که با ایستادن آسانسور نگاهش رو گرفت. درب آسانسور باز شد و ما وارد یه

راهرو کوچیک شدیم که در انتهای راهرو دو تا در وجود داشت. داخل راهرو چراغ هایی به رنگ قرمز و سبز مسیر رو

روشن می کرد. روی یکی از درب ها به انگلیسی نوشته بود رختکن و روی در دیگه هم نوشته بود باشگاه شخصی

تخصصی. منو آرین با هم وارد رخت کن شدیم من که لباسام رو تو اتاقم پوشیده بودم نمی دونم چرا دلم می خواست وارد

رخت کن بشم و اونجا رو هم شناسایی کنم.

با ورودمون به رخت کن آرین دستبندی رو که توی دستش بود رو به کمد نزدیک کرد پس از چند صدم ثانیه درب کمد به

صورت اتوماتیک باز شد آراین تیشرتی که پوشیده بود رو در آورد بدنش خیلی عضلانی بود شکمش هم خیلی عضلانی

بود و ماهیچه هاش شیش تکه ای شده بود. از داخل کمد یه تیشرت مشکی و کشی که جذب بدنش بود پوشید آستینش

کوتاه و تنگ بود و بازوهاش نزدیک بود که آستینش رو جر بده با تیشرتی که پوشیده بود تموم عضلاتش مشخص شده بود

شلوار ورزشی که تو اتاقش پوشیده بود خیلی به تیپش میومد.

نگاهی به من انداخت و گفت: تو به چی زل زدی؟

آخ... باز گند زدی هستی احمق بی شعور چی زل زدی بهش آخه تو چه مرگت شده که دائم در حال گند زدنیه؟

آراین چشمکی زد و گفت: دنبالم بیا.

مثل احمق ها دنبالش راه افتادمو وارد راهرو شدیم. دستش رو روی دسگیره ی در گذاشت و رو به من گفت: هر چی

دیدى شكه

نشو اُکی؟

من: وایا. مگه چی داخل مخفی کردی؟

- خودت می بینی...

در رو باز کرد و وارد سالن شد. منم دنبالش وارد شدم با ورود ما چراغ ها به صورت اتوماتیک روشن شد و صدای

کامپیوتری به آراین خوش آمد گفت.

با روشن شدن چراغ ها از ترس و وحشت مو به تنم سیخ شد. یه سالن فوق العاده وسیع با دیوار های سیاه در برابرم بود

یه بخش از سالن رو به باشگاه اختصاص داده بود انواع و اقسام دستگاہ های بدن سازی مثل تردمیل، پک فلای و ...

توش چیده بود. یه بخش رو به باشگاه رزمی اختصاص داده بود.

اما بخش سوم که مو رو به تنم سیخ کرد ... روی دیوار انواع اقسام اسلحه قرار داشت از اسلحه ی کمری سبک گرفته تا

مسلسل و تیر بار های سنگین. طرف دیگه ی دیوار انواع اقسام سلاح های سرد قرار داشت از چاقوی میوه خوری

گرفته تا شمشیر چند تا تیغ و ستاره فلزی هم روی دیوار نصب بود.

انواع و اقسام نارنجک و فشنگ و ... آیین: به چی خیره شدی؟

- به این نقل و نباتایی که روی دیوار آویزون کردی نگاه می کنم.

با خنده گفت: به اونا دست نزننی ها اونا تا حالا جون چندین باند خلاف کار رو گرفتن.

آروم به طرفم اومد و یکی از اسلحه های کمری رو برداشت و آروم نوازشش کرد و گفت: اسم این عروسک کلت

برتاست.

اون اسلحه گندهه که روی دیواره ژ ۳ و اون یکی M16 هستش اما یه چیز دیگه که توی اون جعبست. با این حرفش با

انگشت به جعبه ای که روی زمین بود اشاره کرد و آروم به طرفش رفت و درش رو باز کرد. یه اسلحه ی بزرگ داخلش

بود آروم از جعبه درش آورد از نحوه ی گرفتن اسلحه مشخص بود که چه وزن سنگینی داره.

آرین: اسلحه ی کالیبر پنجاه که من عاشقشم از فاصله ی دو مایلی دیوار رو رد می کنه و به هدف می خوره نه صدایی

داره نه چیز دیگه ای قبل از اینکه متوجه بشی چه اتفاقی افتاده رفتی اون دنیا.

اسلحه رو توی جعبش قرار داد و رو به من گفت: بیا بریم ورزش کنیم باب بیخیال اینا.

به طرف دستگاه رفتم و شروع کردم به دویدن. بعد از مدتی که دویدم از دستگاه پیاده شدم و طبق برنامه ای که مربی

بدنسازی توی ایران برام تنظیم کرده بود ورزش می کردم. داشتم دمبل می زدم که یه دفعه دیدم آرین از توی یخچال دو

تا لیوان آب پرتقال آورد و یکی رو روی میز گذاشت و گفت: اگه می خوای بیا بخور نیرو میگیری.

خیلی تشنم بود ولی گفتم که تا چند دقیقه ی دیگه نمی تونم بخورمش و همچنان در حال تمرین بودم.

همینطور که در حال تمرین بودم دیدم که آرین لیوان بزرگ آب پرتقال رو سر کشیده و در همین حالت بدون اینکه نگاهی

به هدف بکنه تیرهای دارت رو به نقطه ی وسط صفحه دارت پرتاب می کنه. از مهارتش متعجب شده بودم. همینطور که

آب پرتقال رو می نوشید با دست راستش تیرها رو به طرف سیبل پرتاب می کرد و همشون به هدف می خورد یه آهنگ

بی کلام تند هم در حال پخش بود. بعد از اینکه آب میوه رو نوشید نگاهی به هدف انداخت و لبخندی از روی رضایت به

لباش نشست. به طرف سیبل رفت و دارت ها رو از سیبل جدا کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: چی شده؟ تمرینت

تموم شد؟

به خودم اومدم که دیدم محو تماشای مهارتش شدم و دست از تمرین کشیدم بدنم سرد شده بود.

آرین: می دونم محو تماشای مهارت های ذاتی من شدی دیگه به تمرین ادامه نده بدنت سرد شده بیا اینجا آبمیوتو بخور بعد

کمی دارت بازی می کنیم.

من: میشه یه وقت دیگه بازی کنیم؟ ساعت ۹ شبه.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: آره دیگه دیروقته پس بعد از خوردن آبمیوت میریم بالا.

با وارد شدن به خونه یه دفعه تموم خستگی ها بهم هجوم آوردن چون خیلی وقت بود که ورزش نکرده بودم بدنم گرفته

بود. به محض ورود به خونه هردو راهی حمام شدیم. خوشبختانه خونه ی
آرین دو تا حموم داشت. وان حموم رو پر از

آب داغ کردم و توش دراز کشیدم برای اینکه عضلاتم بیشتر از این نگیره دوش
آب داغ بهترین کار بود. بعد از یک ساعت

از حموم بیرون اومدم و رفتم تو هال دیدم که صدای سشوار میاد فهمیدم که
آرین هم مثل من حمومش طول کشیده. بی

تفاوت وارد اتاقم شدم و باسشوار شروع کردم به خشک کردن موهام. هر
وقت می رفتم حموم موهای طلایی براق تر می

شدن و باعث می شد احساس بهتری نسبت به خودم داشته باشم
موهامو برس کشیدم و خواستم وارد هال بشم که یه حسی

بهم می گفت که شالم رو بردارم. از وقتی که اومده بودم کانادا همیشه تو
خونه شال سرم می کردم و این باعث می شد

که تو خونه راحت نباشم. یه دلم می گفت که شالم رو بردارم و یه دل می
گفت که برش ندارم. از آرین خجالت میکشیدم با

اینکه یکی دوبار اتفاقی منو بدون شال دیده بود ولی باز خجالت می کشیدم . بعد از کلی جنگیدن با دلم آخرش شالم رو که

تو دستم بود انداختم رو تخت و وارد هال شدم. آراین روی مبل نشستہ بود و داشت تلویزیون تماشا می کرد با دیدن من

کمی بهم خیره شد ولی چیزی به روی خودش نیاورد منم آروم رفتم کنارش نشستم آراین هم تلویزیون رو خاموش کرد و

گفت: منتظر جواب سوالتی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: اوهوم.

- باشه. اون لباسایی که میبینی توی کمدها چیدم رو خیلی وقته خریدم. یه وقتی آرزوم بود ازدواج کنم. یه خانوم

خوشگل داشته باشم و باهاش شاد باشم دلم می خواست بچه دار بشم ولی...

- ولی چی؟

نگاهش رو از من دزدید و گفت: ولی نتونستم ازدواج کنم چون مریض بودم.

من که یه چیزایی از مهسا شنیده بودم زیاد تعجب نکردم و گفتم: این چه بیماری بود که بخاطرش از آرزوهات دست

کشیدی؟

- بیماریم ربط مستقیمی به ازدواج نداره ولی ای کاش به جای این بیماری که الان دارم بیماری ای داشتم که کلا نیازم

رو به ازدواج از بین می برد. لاقل تکلیفم روشن بود. اینجوری می تونم ازدواج کنم ولی کسی حاضر نیست که با من

باشه. ده بار رفتم خواستگاری و هربار به بهانه ای ردم کردن. خودم رو که نمی تونم گول بزنم می دونستم که به خاطر

بیماریم ردم می کنند.

- بماریت چیه آرین؟

از رو مبل بلند شد و به طرف پنجره رفت و به بیرون خیره شد پس از کمی مکث گفت:

اسم بیماری من نارکولپسیه. بیماری ناشناخته ای که هیچ درمانی برایش پیدا نشده. و تا آخر عمر ادامه پیدا می کنه. اون

اوایل بیماری خیلی بهم حمله می کرد پدرم از بیماریم خبری نداشت و نداره با کمک خواهرم مهسا و پدر بزرگوار تو

تونستم کمی مورد درمان قرار بگیرم.

یعنی بابای منم از بیماریت خبر داره؟

- آره این پدر تو بود که هزینه ی درمانم رو توی آمریکا متحمل شد. من بهش خیلی مدیونم. برا همین مراقبت از دختر

دسته گلش کوچکتین کاری بود که می تونستم برای جبران محبتاش بکنم. اون اوایل آبجی مهسا خرج درمانم رو میداد به

روش های مختلف از بابا پول می گرفت ولی وقتی دید فایده ای نداره قضیه رو با پدرت درمیون گذاشت وپدرت برای

درمانم توی آمریکا اقدام کرد. یکی از دلایلی هم که از ایران خارج شدم درمان همین بیماری بود.

- بیماری حمله ی خواب. هربار به مدت ده دقیقه به صورت ناگهانی به خواب می رفتم. فرق نمی کرد کجا. فرقی

نمیکرد کی. در هر حالتی بودم ایستاده، نشسته، در حال راه رفتن در حال رانندگی یه دفعه دچار حمله ی خواب می شدم

و برای ده تا پانزده دقیقه به خواب می رفتم.

- این بیماری چه ربطی به ازدواجت داره؟ برای این بیماری آرزوهاتو که خیلی هم قشنگ بودن رو کنار گذاشتی؟

آرین: اینقدر راحت در مورد این مساله صحبت نکن. اگه جای دخترایی که ازشون خواستگاری کردم بودی حاضر بودی

زنم بشی؟

واقعا تصمیم سختی بود هم به آرین حق می دادم هم به اون دخترای بیچاره. همونطور که آرین آرزو داشت اون دختراهم

آرزو داشتن.

من: نمی دونم شاید حق با تو باشه.

- شک نکن تو هم قبولم نمیکردی. وقتی با این قضیه کنار اومدم دیگه تصمیم گرفتم که آرزوهامو فراموش کنم وارد

نیروی پلیس شدم. هیچ امیدی نداشتم هیچ آرزویی نداشتم از مرگ نمی ترسیدم. مردی که از مرگ نمی ترسه یعنی هیچ

رویایی نداره هیچ دلبستگی ای نداره. انواع اقسام آزمایشات رو روی بدن خودم انجام دادم که باعث شد در انجام

ماموریت هام موفق بشم. خلاصه اینکه شدم شکارچی خلافکار ها. شدم کابوس شبانه ی تروریست ها الان از شنیدن

اسمم هم می لرزن. قسم خوردم همشون

رو بکشم. یکی یکی تا نفر آخرشون... با اینکه تونستم میل و آرزوهامو بکشم ولی هیچ وقت نتونستم خلائی که توی قلبم

وجود داشت رو پر کنم. روز به روز بیشتر اذیتم می کرد. منم آدمم دیگه فایده ی پول و ثروت چیه اگه همسری نداشته

باشی؟ من همه چیز دارم از لحاظ مادی تامین تامین بودم و هستم. ولی هیچ چیز نداشتم و ندارم. خانواده ای نداشتم که

بهش عشق بورزم و براشون پول خرج کنم.

نمی دونی که چه حس پوچی به آدم دست میده اینکه پول داشته باشی و ندونی باهاش چیکار کنی.

تصمیم گرفتم پولامو به جوری خرج کنم. شروع کردم به خریدن لباسهای دخترانه و زنونه. می خواستم عقده هامو خالی

کنم. خسته شده بودم دلم می خواست برای خانوم نداشتم لباس بخرم کیف و کفش بخرم و ... این بود داستان اون لباسا.

بغض گلوم رو گرفته بود و اشک توی چشمم جمع شده بود نمی دونستم اینقدر سختی کشیده اون آرزوهاشو از دست داده

بود برای یه لحظه از خودم بدم اومد که اون فکرا رو در موردش کرده بودم. آراین یه پسر پاک بود. مطمئنم حتی به اون

مسایل فکر هم نمی کرد. ای کاش می تونستم برای زخمای قلبش مرهمی باشم. اگه می شد اگه منو به قلبش راه می داد

می تونستم تموم درداش رو از دلش پاک کنم.

آرین همونطور که به بیرون خیره شده بود و یه دستش رو به دیوار زده بود و دست دیگش تو جیب شلوارش بود گفت:

نمی دونی وقتی برات خرید کردم چقدر خوشحال بودم برای اولین بار احساس کردم که یه نفر رو دارم.

از این حرفش خیلی خوشحال شدم خوشحال بودم که برای یه لحظه هم که شده شادش کردم. ولی ای کاش می تونستم برا

همیشه شادش کنم. آرین آروم از پنجره فاصله گرفت و اومد کنارم نشست و دستم رو گرفت و آروم نوازششون می کرد

یه دفعه پریدم تو بغلش و مشتی به سینش زدمو گفت: دیگه از این حرفا نزن اگه پول خور می خوای من خودم شخصا در

خدمت پول های جناب عالی هستم.

یه دفعه به خودم اومدم که دیدم آرین محکم منو تو بغلش گرفته هیکل ریزم تو بغلش گم شده بود. بوسه ای به پیشونیم زد و

گفت: ممنونم که برای مدتی زندگیمو نجات دادی.

من: چرا مدتی؟

لبخند تلخی زد که تموم وجودم رو پر از سرما کرد و گفتم: یعنی نمی دونی؟

دلم گرفت من عاشقش شده بودم بهش وابسته شده بودم ولی اون...
یعنی آراین هم همین حسو نسبت به من داره؟

آراین: حالا بیخیال این حرفا. مثل اینکه خیلی دوسم داری که پریدیتو بغلم
آره؟

یه دفعه از خجالت داغ کردم و لپام گرم شده بود.

آراین : وای وای لپای خانومم گل انداخت. اینبار دیگه باید از خجالتش در بیام.

منظورش رو نفهمیدم با خنده گفتم چی گفتی؟

اینبار به جای اینکه حرف بزنه حلقه ی دستاش که دور کمرم بود رو محکم تر
کرد و شروع کرد به نوازش کردن لپام با

صورت و لباس . حالا مگه می تونم ازدستش فرار کنم؟ لپام از خجالت قرمز شده بود و آراین هم دوست داشت لپای

قرمز رو نوازش کنه.

بعد از کلی تقلا دست از بوسیدنم برداشت و سرم رو محکم تو بغلش گرفت و گفت: هرگز اجازه ندم کسی اذیتت کنه تو

عشق منی حتی اگه بعد از این سه سال دیگه نخواستی با من باشی. همیشه برات آرزوی خوشبختی می کنم. نمی تونستم به

گوشام اعتماد کنم. یعنی درست شنیده بودم؟ یعنی دوسم داشت؟ یعنی عاشقم بود؟ از حرفاش داغ کرده بودم سرم به

سینش چسبیده بود و اشکام برا خودش می ریخت. یعنی دوسم داشت؟ از حرفاش احساس می کردم که یه تکیه گاه قوی و

محکم دارم خدا رو شکر می کردم که به زور وادارم کرده بودن که با آراین ازدواج کنم. حتما بابام یه چیزی می دونست

که

آرین یه بوسه ی دیگه به پیشونیم زد و گفت: خب خانوم کوچولو وقتشه که شام بخوری و بگیری لالا کنی فردا باید بری

دانشگاه . آرین لپامو که هی سرخ و سفید می شد دوباره نوازش کرد و آروم حلقه ای که منو در بر گرفته بود آزاد کرد.

از بغلش خارج شدم و روی مبل نشستم آرین هم به آشپزخونه رفت و غذای نهار رو که اضافه اومده بود گرم کردو بعدش

با هم شام خوردیم.

بعد از شام از آرین خدا حافظی کردم و به اتاقم رفتم. طبق معمول لباسامو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم دیگه از اینکه

آرین سرزده وارد اتاقم بشه نمی ترسیدم یعنی هیچ وقت چنین کاری نمی کرد و من بهش اطمینان داشتم ولی اگه یه بار هم

مجبور می شد سر زده وارد اتاقم بشه دیگه ازش اونقدرها هم خجالت نمی کشیدم. چون می دونستم که خیلی با جنبست.

گوشیم رو زنگ گذاشتم تا صبح زود بیدار بشم. بعد از کمی فکر در مورد
اتفاقای اون روز به خواب رفتم. با صدای گوشیم

از خواب بیدار شدم. ساعت پنج صبح بود آروم با همون لباس خواب از اتاق
خارج شدم ساعت ۸ صبح کلاس داشتم برای

همین سعی کردم که زودتر بیدار بشم. آروم و بی سرو صدا از اتاق خارج
شدم و خواستم به سرویس بهداشتی برم که

صدای آروم آراین به گوشم رسید صدا از اتاق آراین بود داشت نماز می خوند
یه دفعه یاد قولی که بهش داده بودم افتادم. بی

خیال به دستشویی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم. تصمیم گرفتم نماز
صبح رو بخونم. وضو گرفتم. وقتی از دستشویی

بیرون اومدم دیدم که آراین نمازش رو تموم کرده و تو اشپزخونه مشغول آماده
کردن صبحانه بود. با دیدن من کمی مکث

کرد و گفت: صبح بخیر خانوم خودم.

کمی ازش خجالت می کشیدم چون برا بار دومی بود که منو با اون لباسا
میدید آروم به آشپز خونه رفتم و می خواستم

آزش بپرسم که قبله کدوم طرفیه ولی نمی دونم برا چی خجالت می کشیدم.

آرین که دید همینجوری خشکم زده گفت: چیزی نیاز داری خانومی؟

- می خواستم ...

آرین: چیزی شده هستی؟

نمی دونم چرا زبونم بند اومده بود واقعا از اینکه نمی تونستم راحت حرف بزنم تعجب کرده بودم.

آرین آروم اومد کنارم موهامو از جلو صورتم کنار زد دستش به صورتم خورد و دید که موهام و صورتم خیسه. لبخندی

زد و گفت: خانوم خوشگلم وضو گرفته؟

من که کمی زبونم باز شده بود با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم: آره می خواستم بدونم...

آرین: چرا خجالت می کشی؟ نماز خوندن خجالت نداره گلم میخوای بدونی قبله کجاست؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

آرین گفت: یه لحظه صبر کن الان میام. بعد سریع به اتاقش رفت و با یه سجاده و چادر نماز برگشت سجاده و چادر نماز

رو بهم داد و بعدش جهت قبله رو نشونم داد. وقتی داشتم به اتاقم میرفتم چشمکی بهم زد و گفت: از اینکه سر قولت هستی

ممنونم. لبخندی زدمو وارد اتاق شدم. بعد خوندن نماز لباسامو عوض کردم و مانتوی کرم رنگ با شلوارجین آبی رو

پوشیدم یه شال سفید رنگ هم سر کردم و به آشپز خونه رفتم آرین نگاهی از روی تحسین بهم انداخت و گفت: نماز خانوم

گلم قبول باشه.

از اینکه منو خانومش خطاب می کرد خوشحال بودم حس می کردم که واقعا عاشقم شده.

- ممنونم نمازتو هم قبول باشه.

- بیا صبحونه بخورخودم میرسونمت یونی.

- نمی خواد زحمت بکشی خودم میرم.

آرین: چه زحمتی می خوام بعد از عمری خانوممو ببرم دانشگاه.

نمی خواستم دلش رو بشکنم برای همین قبول کردم. بعد صبحونه آرین
سریع لباساشو عوض کرد دستی به موهاش کشید

و به شکل مدل بازیگرای کره ای به موهاش فرم داد همون لباس که باهاش
عکس گرفته بود و برای مهسا فرستاده بود رو

پوشیده بود.

من: از مهسا خبر داری؟ دلم برایش تنگ شده.

- مگه میشه از آبجی یکی یدونم بی خبرباشم هر روز بهم ایمیل میزنه. و
بهم سفارش می کنه که حسابی مراقب دوستش

باشم.

- همیشه باهاش حرف بزنم؟

- معلومه که همیشه هم می تونی چت کنی هم تلفن بزنی.

- ممنون حالازود باش دیرم شده.

آرین هم سریع آماده شد و با هم به حیاط رفتیم. با ریموت در پارکینگ رو باز کرد. چهارتا ماشین شیک و خوشگل توی

پارکینگ پارک شده بود. یکی از ماشین ها همونی بود که توی عکس بهش تکیه داده بود.

آرین: کدوم ماشین رو دوست داری؟

- یعنی چی؟

آرین: چی یعنی چی؟ میگم دوست داری با کدوم ماشین برسونمت دانشگاه؟

از بین چهارتا ماشین دوتاش بدجوری چشمم رو گرفته بود یکیش ماشین سفیدی بود که باهاش عکس گرفته بود و دیگری

یه ماشین مشککی بود که خیلی خوشگل و شیک بود چرخ های پهنی داشت سقفش تقریبا خوابیده بود جلوی ماشین روی

کاپوتش یه سوپاپ بزرگ قرار داشت که معلوم بود خیلی ماشین سریعیه. دلم می خواست مشکیه رو انتخاب کنم.

آرین: مشکیه رو دوس داری؟

برا اینکه فکرم رو خونده بود زیاد خوشم نیومد برا اینکه بهش بگم حدسش اشتباه بوده گفتم: نه دلم نمی خواد بچه های

دانشگاه منو با یه تانک ببینن. با این حرفم لبخند عمیقی رو لباش نقش بست.

- اون سفیده خیلی خوشگله امروز با اون بریم.

- باشه.

سریع سوار ماشین شد و استارت زد. وقتی از پارکینگ خارج شد من سوار شدم. دست برد و سیستم پخش رو روشن

کرد و یه آهنگ ایرانی شروع به پخش کرد.

من: سلیقه موسیقیت حرف نداره.

-آره خودم می دونم.

- واقعا خیلی پررویی. یه خواهش می کنمی چیزی بگی چیزی ازت کم نمیشه ها.

- می تونی معنی اهنگ های انگلیسی رو بفهمی؟

- آره خودت زبان رو بهم آموزش دادی یاد رفته؟

- نه یادمه ولی گفتم شاید متوجه نشی.

همینطور که حرف می زدیم به دانشگاه رسیدیم. آراین ماشین رو پارک کرد و سویچ رو به طرفم گرفت.

- چیکار داری می کنی آراین؟

آراین: مبارک خانومم باشه.

- چى دارى ميگى حالت خوبه؟

- از اين بهتر نميشه دلم مى خواد به خانومم هديه بدم.

- اونوقت به چه مناسبتى بايد چنين هديه گرون قيمتى رو قبول كنم؟

آرين خنديد و گفت: به مناسبت تولد خانوم كوچولوم ببخش كه شب تولد
نتونستم هديه خوبى بهت بدم و به جاش

ناراحت كردم.

- مى خواى دستم رو رد كنى؟

من كه داشتم ذوق مرگ ميشدم سويچ رو از دستش گرفتم و محكم بغلش
كردم و براى اولين بار صورتش رو بوسيدم.

- خب خوشگلم بهتره برى كلاس تا ديرت نشده.

- خودت چطورى ميرى؟ پياده؟

- نه قربونت چشمات. همكارام اونطرف جاده منتظر منن بعد با انگشت به

- نگو که ماموریت داری.

لبخند کم رنگی زد و گفت: اگه داشته باشم نگران میشی؟

- معلومه که نگران میشم دیوونه نمی تونم تا صبح منتظرت بمونم از دلواپسی میمیرم.

آرین صورتش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: نگران نباش عزیزم ماموریت ندارم یه سری کارهای اداری دارم که تا دو

سه ساعت دیگه انجام میشه. بعد این حرف بوسه ای به پیشونیم زد و از ماشین خارج شد.

از ماشین پیاده شدم و بعد از قفل کردن درب ماشین به طرف دانشگاه حرکت کردم. وقتی به کلاس رسیدم دیدم که هنوز

استاد نیومده در روباز کردم و رفتم کنار سارا نشستم. بعد از کمی سلام و احوال پرسی استاد وارد شد و شروع کرد به

تدریس. بعد از کلاس سارا رو به من گفت: ماشین داری یا زنگ بزنم آژانس؟

- ماشین دارم آراین یکی از ماشناش رو به عنوان هدیه تولد داده به من.

سارا: واقعا؟ خاک تو سرت دختر. فکر کردی چرا برات یه ماشین هدیه آورد اون دوستت داره دیوونه .

من: من که چیزی نگفتم چته تو؟

- آره درسته چیزی نگفتی ولی دفعه ی قبل بهم گفتی ازدواجتون صوریه. و برای کانادا اومدنت ازدواج کردی.

- خب آره.

- خب دیوونه این یعنی آقا دامادمون عاشقت شده و دیگه مایل نیست که بی خیالت بشه.

- نمی دونم چرا حق با تو باشه ولی خیلی بی ربط حرف رو عوض کردی.

من و سارا سوار ماشین شدیم. سارا با دیدن ماشین حرص می خورد و می گفت که واقعا بی لیاقتی.

- آخه من بدبخت چیکار کنم؟ من دوسش دارم ولی نمی تونم بهش بگم که میخوامش تو بودی می گفتی؟ اگه بهش ابراز

علاقه کنم و اون بگه دوسم نداره چیکار کنم؟ جز اینکه ضایع میشم؟

سارا: تو هم حق داری ولی باید عاشقش کنی دیوونه.

- حالا بی خیال. آدرس رو بده برسونمت.

سارا: امشب باید بیای خونمون مهمونی.

- بی خیال سارا بزار برا یه وقت دیگه.

سارا: اوهو فکر کردی به همین راحتی ولت می کنم؟ امشب شام باید بیای خونه ی ما. همین الانم نمیدارم برگردی خونه

یه زنگ هم بزنی و آریین جونت رو هم دعوت کن.

- خیلی آدم گیری هستی سارا چرا گیر سه پیچ میدی دختر؟ وقتی میگم بزار دفعه ی دیگه میام یعنی میام دیگه به قول

سارا: معلومه که اعتماد ندارم از بس که پیشم خوش حسابی.

- باشه بابا. هرچی تو بگی دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم آدرس...؟!!

- آدرس تو مغزمه توی جیبم نیست که دستت رو مثل گداهها جلوم دراز کردی...!

از حرف سارا خندم گرفت و دوتایی شروع کردیم به خندیدن. سارا آدرس رو بهم گفت و راهنماییم می کرد تا اینکه بعد از

نیم ساعت به خونشون رسیدیم یه خونه ی آپارتمانی بود. ماشین رو جلوی درب پارک کردم و با سارا از پله ها بالا رفتم.

سارا از جیبش کلیدی رو در آورد و در رو باز کرد. بعد از اینکه وارد خونه شد با صدای بلند گفت: مامان مهمون نمی

خوای؟

صدایی از توی آشپزخونه اومد و گفت: چرا نمی خوام قدمش رو چشم.

همینطور که این حرف رو میزد از آشپزخونه اومد بیرون و منو تو آغوش گرفت و صورتمو بوسید. تو بغل مادر سارا

بودم که سارا ابروهاشو با بدجنسی بالا انداخت و گفت: زودتر به شوهر جونت اس بده شام بیاد اینجا.

مامان سارا با چشمایی گرد شده به چشمام نگاه کرد و گفت: شوهر؟

سارا داستانی رو که قبلا براش تعریف کرده بودم رو برای مامانش تعریف کرد.

مادر سارا رو به من گفت: چرا معطلی دخترم؟ زنگ بزن ببینم این پسر خوشبخت کیه که دل دخلمو به دست آورده.

با لبخند گوشیم رو از کیفم در آوردم و شماره ی آراین رو گرفتم دو تا بوق خورد که صدای آراین توی گوشم پیچید.

آراین: سلام کجایی خانومم داشتم نگران می شدم.

- خونه ی ساراهستم دوستم.

آراین: خوش میگذره؟ مارو پیچوندی؟

- بی تو خوش نمیگذره برا همین زنگ زدم که شام بیای خونه ی سارا.

- بی خیال حوصله مهمونی ندارم.

- جون من بیا دیگه.

- قسم نده هستی خیلی خستم.

من که دیدم به این راحتی قبول نمی کنه دستم رو جلوی دهنم گرفتم و
آروم گفتم: شب می ترسم تنهایی بیام خونه می خوام

پیشم باشی.

با این حرفم بی برو برگرد قبول کرد و گفت: آدرس رو رد کن بیاد. بعد از اینکه
آدرس رو بهش دادم گوشه ی رو قطع کردم

و به آشپز

خونه رفتم ساعت نزدیک هفت غروب بود خیلی خسته بودم از صبح کلاس
داشتم مادر سارا داشت شام رو آماده می کرد

می خواستم بهش کمک کنم که گفت: دخترم برو پیش سارا می دونم که خسته ای زحمت نکش دخترم. صورت مادر سارا

رو بوسیدم و از آشپز خونه خارج شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم و وضو گرفتم. بلافاصله بعدش به اتاق سارا

رفتم دیدم سارا پشت کامپیوترش نشسته. با ورود من به تکیه گاه صندلیش تکیه زد و صندلیش کمی به عقب خمیده شد و

گفت: چرا صورتت خیسه؟

بدون توجه به سوالش گفتم: جا نماز داری؟

لبخندی زد و گفت: از کی تا حالا نمازمیخونی؟

- از چند شب پیش به آراین قول دادم نماز بخونم.

- چی؟ پس آقا حاجی از آب در اومد آره؟

من که از حرفش دلخور شده بودم گفتم: منظورت چیه؟

بسیار! اوه اوه چه جورم هواشو داره خدا شانس بده.

از رو صندلیش بلند شد و گفت: باشه بابا چرا ناراحت میشی شوخی سرت
نمیشه؟ اتفاقا تو به یه همچین شوهری نیاز

داشتی تا آدم بشی. آفرین به آفرین که ازت قول گرفت که نماز بخونی.

- چی داری میگی؟ مگه تو هم نماز می خونی؟

- معلومه که می خونم .

با تعجب پرسیدم: واقعا؟ از کی؟

- از ۹ سالگی میخونم.

اینجا بود که تو دلم گفتم ای خاک توی سر بی عرضت کنن هستی سارا
توی یه کشور غریب و غیر مسلمون نماز میخونه

و روزه می گیره اونوقت تو توی ایران بودی و ...

سارا از تو کمد یه سجاده و چادر برداشتو داد به منو زیر گوشم گفت: آفرین
دختر گلم برو نمازت رو بخون که الان

شوهرت پیداش میشه. اینو گفت و از اتاق خارج شد. بعد از پهن کردن
جانماز شروع کردم به نماز خواندن. بین نماز

مغرب و عشا بودم که صدای زنگ اومد می دونستم که آرینه برا همین
نمازم رو کمی زود تموم کردم از اتاق خارج

شدم. آرین روی مبل نشست به پاش رو روی پاش انداخته بود. حسابی
تیپ زده بود خداییش خیلی خوش تیپ بود. یاد

حرف سارا افتادم که گفته بود همه دخترا عاشق داداشمن. همین طور تو
فکر آرین بودم که سارا با صدای بلند گفت:

هوی دختره ی بد چشمتو درویش کن بدجوری رفتی تو نخ شوهرت. با حرف
سارا آرین متوجه من شد از خجالت قرمز

شده بودم آرین هم که سرخ و سفید شدنم رو دیده بود لبخندی زد و با
انگشت لپای خودش رو نشون داد و بعد یه چشمک

بهم زد. منظورش رو فهمیده بودم یاد شبی افتاده بودم که آرین لپامو غرق
بوسه کرده بود با یاد آوری اون شب لبخندی

زدمو کنار آرین نشستم و ازش پرسیدم: با ماشین خودت اومدی؟

داشتم با آرين صحبت مي کردم که سارا اومد و گفت: شام آمادهست.

با هم بلند شدیم و وارد پذیرایی شدیم همینکه پشت ميز نشستیم صدای زنگ در اومد.

سارا با شور و شوق از پشت ميز بلند شد و گفت: فکر کنم بابا و ارشیا اومدن. سریع در روباز کرد و به پذیرایی

برگشت.

من: ارشیا ديگه کيه؟

سارا با چشمایی که از تعجب گشاد شده بود بهم نگاه کرد و گفت: تو داداشم رو يادت رفت؟

کف دو دستم رو روی صورتم گذاشتم و سرم رو به طرفين تکون دادم همزمان با این کار گفتم: وای يادم رفته بود.

در باز شد و بابای سارا وارد خونه شد برای سلام و احوال پرسى از پذيرايى
خارج شدیم و به هال رفتیم. بابا با آرين

دست داد و احوال پرسى کرد. بلافاصله بعد از ورود پدر سارا بار ديگه در باز
شد و اين بار ارشيا وارد اتاق شد بعد از

وارد شدنش رو به من کرد و سلام کرد با لبخندى جوابش رو دادم و احوال
پرسى کردم. ارشيا صورتش رو به طرف

آرين چرخوند و با ديدن آرين خشکش زد آرين هم دست

كمى از ارشيا نداشت هر دو مات و مبهوت مثل ماست داشتن يكدیگر رو
نگاه مى كردن.

من: شما دوتا چتونه؟ چرا خشكتون زده؟

ارشيا با صدای سرشار از تعجب گفت: آرين؟

آرين هم با انگشت به ارشيا اشاره کرد و گفت: ارشيا خودتى؟

توى يه چشم به هم زدن يكدیگر رو در آغوش گرفتن و روبوسى كردن.

من و سارا و خانوادش مثل ماست به نمایشی که این دو تا راه انداخته بودن نگاه می کردیم . ارشیا با لبخند و خنده رو به

ما کرد و گفت: آرین یکی از دوستان و همکاران من.

از شنیدن کلمه ی همکار حسابی تعجب کردم.

بابای سارا با بی خیالی گفت: بازم شروع شد آخرش ما نفهمیدیم شغل جنابعالی چیه حالا هم که داری همکاری رو معرفی

می کنی.

با توضیحات بابای سارا فهمیدم که سارا درست می گفت و خانوادش و حتی خود سارا هم از شغل داداشش خبر نداشتن

سارا گفته بود که : این پسرهمشون همینجورن داداش منم هیچی در مورد شغلش نمیگه دیوونمون کرده.

با توضیحات بابای سارا فهمیدم که اونا هم از شغل ارشیا خبر ندارن. مثل خانواده ی آرین.

آرین چشمکی به من زد و به پذیرایی رفتیم. بعد از خوردن شام مدتی با هم حرف زدیم ساعت نزدیک دوازده بود که من و

آرین از بقیه خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم. آرین پشت فرمون نشست و به طرف خونه حرکت کردیم.

- تو ارشیا رو از کجا می شناسی؟

- گفتم که همکارمه. رفته بود ماموریت و چند سالی میشد که ازش خبری نداشتم.

- یعنی اونم مثل تو پلیسه؟

- خب معلومه. معنی همکار همین میشه دیگه. بعد از من اون بهترین نیرومونه. (جمله ی آخر رو با شیطونی گفت)

سریع به خونه رسیدیم بعد از عبور از سیستم های امنیتی وارد خونه شدیم.

آرین: به خاطر دعوتت ممنونم باعث شدی بهترین رفیقم رو بعد از مدتها ببینم.

- خواهش می کنم. نیازی به تشکر نیست.

وارد اتاقم شدم دلم می خواست بخوابم. برا همین لباس خوابم رو پوشیدم و روی تخت نشستم که صدای در اومد.

- هستی؟ می تونم پیام تو؟

با اینکه کمی خجالت می کشیدم ولی اجازه دادم. آرین نگاهی به بازو هامانداخت و سرش رو پایین انداخت و آروم اومد

کنارم روی تخت نشست. این حیاش منو کشته.

من: - کاری داشتی؟

- می خوام کمی باهات حرف بزنم.

من که اولین بار بود بود که اینجوری می دیدمش گفتم: من سراپا گوشم.

آرنجش رو روی زانوهایش گذاشت و کف دو دستش رو به هم چسبوند و به جلو خیره شده بود. خیلی جدی شده بود.

من: چی میشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت: میشه دوسم داشته باشی؟

از حرفش شوکه شده بودم نمی دونستم از چی داره صحبت می کنه. با صدایی آروم مثل خودش پرسیدم: منظورت چیه؟

نفسش رو بیرون داد و گفت: دلم نمی خواد از دستت بدم. می دونم به زور باهام ازدواج کردی و هیچ علاقه ای به من

نداری ولی دلم نمی خواد بعد از جداییمون کس دیگه ای بیاد و عاشق چشمات بشه.

از حرفاش هنگ کرده بودم. با اینکه توی دلم کارخونه ی قند آب کنی تاسیس شده بود بر خلاف میل باطنیم گفتم: حالت

خوبه آرین؟

- آره خوبم از همه ی روز هایی که توی این کشور لعنتی زندگی کردم بهترم. وقتی توی مهمونی کنارم بودی احساس

غرور می کردم. حس کردم که زندگیم بیهوده نیست. دلم می خواد که خانومم باشی.

دلم می خواست بهش بگم که زودتر از اون چیزی که تو فکرش رو بکنی عاشقت شدم می خواستم بگم که همیشه عاشقت

بودم ولی نتونستم غرور دخترنم مانع می شد که حرف دلم رو به زبون بیارم.

من: همیشه به من وقت بدی؟ هر جور که فکر می کنم میبینم که داریم به هم وابسته میشیم و من اینو نمی خوام.

- پس جوابت منغیه آره؟

- نمی دونم شاید منغیه شایدم نیست. باید مدتی فکر کنم هر چند در این مورد خیلی فکر کردم ولی با وجود بیما...

آرین حرفم رو قطع کرد. دستش رو روی لبم گذاشت و با چشمایی قرمز نگام کرد و گفت: می دونم. دیگه نیازی نیست

ادامه بدی.

من... من پامو از گلیمم دراز تر کردم نباید چیزی در این مورد می گفتم. می خواست از روی تخت بلند بشه و بره بیرون

که دستش رو گرفتم. با این کارم برگشت و تو چشمم نگاه کرد با ناراحتی نگام رو پایین انداختم می خواستم بگم دوست

دارم ولی نتونستم .

گفتم: از دستم ناراحت شدی؟

آرین دوباره کنارم نشست و لبخند سردی زد و گفت: نه خانوم خوشگلم. من همیشه دوستت دارم حتی اگه مال من نباشی.

فقط ازت یه درخواست کردم و ازت جواب خواستم .من هیچ وقت تو رو به کاری مجبور نمی کنم.

آرین: این اولین باریه که بعد سالها چنین احساسی تو دلم ایجاد شده یه علاقه نسبت بهت تو دلم حس می کنم اما اگه

بخوای اون احساس کوچیک رو هم می کشم. نگران نباش هستی من . من از هیچ کس ناراحت نمیشم اگه ناراحت بشم از

من: می دونی نمی خوام فکر کنی که من آدم قدر شناسی هستم.

محکم منو تو بغل میگیره و میگه: نه قربونت برم تو حق انتخاب داری اینا هیچ ربطی به هم نداره. تو باید زندگی داشته

باشی که لایقش هستی. اون احساس رو هم می کشم. ولی بهت قول میدم هر وقت به کمک نیاز داشته باشی همیشه کنارت

هستم.

آروم بوسه ای به پیشونیم زد و منو توی تختم خوابوند و روم رو پوشوند وقتی داشت از اتاق می رفت کنار در ایستاد و

گفت: به حرفام فکر نکن ارزشی نداره فکرت رو برای حرفام مشغول کنی. این تنها چیزیه که ازش مطمئنم. این حرف رو

زد و از اتاق خارج شد. دلم می خواست زار بزنم. من چقدر می تونستم احمق باشم. چقدر می تونستم گند بزنم به

رابطمون. من همیشه آرزو داشتم بهم بگه که دوسم داره اما حالا که اومد و احساساتش رو گفت من احمق با زبون خودم

ازش خواستم که منو از قلبش خارج کنه. یعنی احمق تر از من هم کسی پیدا میشه؟ دلم بدجور گرفته بود مخصوصا از

حرف آخرش که داغونم کرده بود. اون که تقصیری نداره خودش که نخواسته بود مریض باشه. من عاشقش بودم ولی با

دستای خودم گور عشقم رو کنده بودم. حیف که نمی تونستم احساسم رو بیان کنم. حیف که دست گذاشتم رو نقطه ضعفش

و با پیش کشیدن بیماریش غرورش رو خورد کردم. لعنت به من. لعنت به هر چی عشق. خسته شدم. دیگه بریدم. دیگه

نمی تونم این وابستگی لعنتی رو تحمل کنم. می دونستم که الان ازم خیلی ناراحت شده. اون هیچ وقت ناراحتیش رو

بروز نمی داد از سیگار کشیدن متنفر بود ولی هر وقت

ناراحت بود یکی دو نخ می کشید. اون که نمی تونست تا آخر عمرش مجرد بمونه هر چی باشه یه آدمه تا چه حد می تونه

تحمل داشته باشه؟ نمی دونستم باید چه غلطی بکنم سرم رو بین دو تا دستام گرفتم و صورتم رو روی بالش فشار دادم و

از ته دلم گریه کردم. من دوسش داشتم از وقتی که عکسش رو تو لپ تاب
مهسا دیده بودم عاشقش شده بودم از همون

روزی که اون بد و بیراه رو بهش گفته بودم ولی چرا نخواستم که بدونه؟ چرا
با دستای خودم گور عشقم رو کنم. با

همین اشک ها و درد ها و افکار پریشون و داغون به خواب رفتم. ساعت
هفت صبح بود که از خواب بیدار شدم. سریع

لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم. ساعت هشت کلاس داشتم. نزدیک بود
که دیرم بشه در رو باز کردم که از خونه برم

بیرون که آرین صدام کرد.

- هستی؟ چرا اینقدر عجله داری؟

- دیرم شده باید زود برم کلاس. اینو گفتمو از خونه خارج شدم. سوارماشین
شدم و سریع به دانشگاه رفتم. ساعت

هشت بود که وارد کلاس شدم خدا رو شکر به موقع رسیدم. تا ساعت دو
بعد از ظهر کلاس داشتیم از دیشب تا حالا هم

که چیزی نخورده بودم. من و سارا داشتیم همینطور آروم توی محوطه ی دانشگاه قدم می زدیم و به طرف ماشین می

رفتیم که یه دفعه سه تا ماشین شاستی بلند با سرعت از دروازه ی دانشگاه عبور کردند و مانع ورودی دانشگاه رو

شکستند در فاصله ی پنجاه متری ما با کشیدن ترمز دستی متوقف شدند بعد از ایستادن ماشین ها دود از لاستیک هاشون

بلند می شد.

سارا: اینجا چه خبره هستی؟

از ماشین ها ده دوازده نفر پیاده شدند همه ی افراد مسلح بودند سریع پشت ماشین پناه گرفتند و با اسلحه هاشون ما رو

نشونه گرفتن.

سارا که داشت سگته می کرد گفت: هستی برای کسی مشکلی درست کردی؟

- نه برا کسی مشکلی درست نکردم اونا هستن که برای من مشکل

سارا: حالا باید چه غلطی بکنیم؟ الان جفتمون رو می کشن. هستی من نمی خوام بمیرممم.

دو نفر از افرادشون با اسلحه ی کمری به طرف ما می اومدن نمی دونستم چیکار باید بکنیم اگه فرار می کردیم اون ده

نفری که ما رو هدف گرفته بودن آبکشمون می کردند اگرم سر جامون می موندیم اون دو نفر دستگیرمون می کردن.

سارا دستم رو محکم گرفته بود و با بغض گفت: چیکار کنیم هستی؟

ضربان قلبم خیلی بالا رفته بود. و صورتم عرق کرده بود یه دفعه صدای آهنگ خارجی به گوشم رسید. یه ماشین شیک

مشکی با سرعت از دروازه عبور کرد صدای آهنگ بیس دارش به حدی بلند بود که از فاصله ی صد متری به گوش می

رسید. یه دفعه ناخودآگاه اسم آراین به زبونم اومد و با صدای بلند آراین رو صدا زدم.

ماشین مشکی با سرعت زیاد ترمز دستی رو کشید و دو سه دور روی آسفالت پیچ خورد و در حال پیچ خوردن به شدت

با دو نفری که به طرف ما میومدن برخورد کرد و هردو نفر به هوا پرت پرت شدند و طرف دیگه ی ماشین نقش زمین

شدند. سارا با دین این صحنه جیغ کشید ماشین هم چنان در حال پیچ خوردن بود که دقیقا در برابر ما متوقف شد. شیشه

ی مشکی ماشین پایین اومد آرین بود. آره خودش بود با فریاد گفت: سوار ماشین بشید زود باشید هر دو تا تون...

همزمان با گفتن این حرف با اسلحه ی کمری که داشت از شیشه ی سمت چپ ماشین به طرف اونها شلیک میکرد. نمی

دونم چندتا شلیک کرد خیلی سریع شلیک می کرد انگار که داره با سلاح اتوماتیک شلیک می کنه حدود هفت یا هشت نفر رو

زخمی کرد. سریع سوار ماشین شدیم افراد مسلح به طرف ماشین شلیک میکردن اما همشون یا خطا می رفت یا با بدنه ی

ماشین برخورد می کرد به محض سوار شدنمون آراین پا روی گاز گذاشت با صدای جیغ لاستیک، ماشین رو به حرکت

در آورد.

همونطور که سارا رو تو بغلم گرفته بودم تا آرامش کنم گفتم: از کجا فهمیدی که دنبال ما هستن؟

در حالی که با سرعت رانندگی می کرد گفتم: حس ششم هنوز بهش ایمان نیوردی نه؟

- بر منکرش لعنت.

سارا داشت می لرزید و گریه می کرد سعی می کردم آرامش کنم البته یکی می خواستم که منو آرام کنه.

آراین: سه تا ماشین دنبالمون. کمربندتون رو ببندید. وقت قهرمان بازیه.

سریع هر دو کمربندمون رو بستیم. آراین گفت: این همون ماشین مشکیت که ازش خوشت اومده بود.

- حالا تو این هیر و ویر تو هم وقت گیر آوردی؟

آرین: آدم باید از زندگیش لذت ببره حتی تو بدترین شرایط.

از این همه خونسردیش تعجب می کردم چطور می تونست اینقدر آرام باشه.

پاشو گذاشت رو گاز و تا نصف پال رو فشار داد صدای آهنگ زیاد بود سرعت آرین هم طبق عددی که کیلومتر شمار

دیجیتالی ماشین نشون میداد به دویست کیلومتر در ساعت می رسد دو تا از ماشین ها بهمون رسیدند یکی سمت راستمون

بود و دیگری سمت چپ. همشون هم نقاب داشتن. آرین هم انگار نه انگار که می خوان بکشنش خیلی خونسر و آرام با یه

دست داشت رانندگی میکرد که یه دفعه ضربه ای به عقب ماشین خورد. یکی از سه تا ماشین دقیق پشت سرمون بود و

نمیداشت که عقب نشینی

کنیم. آرین با دست راستش ضربه ای به فرمون زد و گفت: ای تو روحتون آشغالا چطور جرات کردید به ماشین نازنینم

ضربه بزنید. این دفعه هم شکست می خورید احمقا. حالا نشونتون می دم.
بعد از این حرف دکمه ی قرمز روی فرمون

رو فشار داد یه دفعه صدایی مثل خالی شدن کپسول گاز به گوشم رسید یه
دفعه ماشین سرعت گرفت و از بس سرعتش

زیاد بود که بی اراده به صندلی چسبیدیم. سرعت خیلی زیاد بود اگه با این
سرعت به جایی برخورد می کردیم راهی

قبرستون می شدیم. بدون شک. آراین که داشت می خندید گفت: حالا دود
بخوردید عوضیای بیغ.

سرعت تقریبا به سیصد کیلومتری رسید یه دفعه سرعت کم شد. آراین
ضربه ای به فرمون زد و گفت: لعنتی الان وقت

تموم شدن نیترو بود؟

سرعت به دویست کاهش پیدا کرد توی اتوبان بودیم راننده های عقب
بهمون شلیک می کردن کم کم سرعتمون به صد

رسید. یه دفعه ترمز دستی رو کشید و ماشین بعد از چند بار پیچ خوردن
ایستاد.

دلیل توقفش هم این بود که سه چهارتا ماشین راه رو بسته بودند و با سلاح
ما رو هدف گرفته بودند. سه تا از ماشین ها

هم که تعقیبمون می کردن پشت سرمون توقف کردند. سارا که به مرز
سکته رسیده بود و من تو بغلم گرفته بودمش گفتم:

کارمون تمومه. اما آرین انگار نه انگار.

من فریاد زدمو گفتم: چرا اینقدر خونسردی لعنتی الان هممون میریم اون
دنیا.

آرین صدای آهنگ رو کم کرد و گفت: نگران نباش و روی صندلیت بشین. می
خواستم در رو باز کنم که فرار کنیم اما دیدم

درها قفل شدند. همه به طرفمون نشونه رفته بودند. یعنی اینجا آخر کارمون
بود؟ چرا باید اینطور می شد؟ همه شروع

کردن به تیراندازی کردن من از ترس جلوی چشمام رو گرفتم و جیغ می زدم.
بعد از اینکه صدای شلیک قطع شد

چشمام رو باز کردم. به اعضای بدنم دست زدم و گفتم: من زدم؟

آرین که همچنان بی خیال نشسته بود گفت: معلومه که زنده ای حالا
نمایشم نو ببین. منو سارا باهم به ماشین های رو به

رو خیره شدیم آرین دست راستش رو روی گوش راستش گذاشت و گفت:
شروع کنید.

یه دفعه یه چیزی مثل موشک به یکی از ماشین ها برخورد کرد آتیش
عظیمی به وجود اومد ماشین منهدم شده به هوا

پرتاب شد و آدمهای اطرافش همه کشته شدند. آرین هم سریع گاز داد و از
مهلکه دور شد. بعد از عبورمون چندین صدای

انفجار دیگه به گوش رسید . آرین آهنگ رو خاموش کرد و دکمه ی باز شدن
سقف رو زد و گفت: همه چیز تموم شد

عملیات با موفقیت انجام شد.

- چه اتفاقی افتاد آرین؟

- همه شون رفتن به درک. قبل اینکه به شما حمله کنن همکارام ردشون رو
زده بودند و اتوبان رو تخلیه کردن.

دستی روی فرمون کشید و گفت: به خاطر اینکه این ماشین ضد گلولست.

- سارا که حالش بهتر بود گفت: ممنون ولی چرا بهمون حمله کردند؟

آرین: اونا دنبال هستی بودند ولی چون تو پیشش بودی می خواستن هر دوتون رو گروگان بگیرند.

من شغل آرین رو به سارا گفتم و از اونجاییکه ارشیا برادرسارا آرین رو همکار خودش معرفی کرده بود فهمید که شغل

برادرش هم مثل آرینه. سارا رو به خونشون رسوندیم و خودمون هم به طرفخونه ی خودمون حرکت کردیم. وقتی به

خونه رسیدیم احساس کردم سرم گیج میره. آرین در رو باز کرد و من همینکه پام رو داخل خونه گذاشتم همه چیز دور

سرم چرخید و افتادم. چشمام رو که باز کردم دیدم که روی تخت درازکشیدم و یه سرم به دستم وصله. میخواستم روی

تخت بشینم که آرین گفت: چی کارمی کنی؟ نباید حرکت کنی صبر کن سرم تموم بشه بعد.

من: چه اتفاقی افتاد؟

- فشارت افتاده بود فکر کنم امروز خیلی ترسیدی.

- کی بهم سرم وصل کرد؟

آرین انگشت شصتش رو به طرف سینه ی خودش گرفت و گفت: بنده.

- مگه تو تزریقاتم بلدی.

- بله. یادت رفته که خودم انواع و اقسام سم رو به بنم تزریق کردم؟ در ضمن کمک های اولیه رو بلدم تا اگه تو

ماموریت زخمی شدیم از خون ریزی نمیرم.

از روی صندلی بلند شد و اومد کنار تختم و روی زمین نشست و با حالتی غمگین پرسید: حالت خوبه؟ خیلی ترسوندمت

می دونم ولی برای نجات دادنت باید اونطور رانندگی می کردم.

- اشکالی نداره مهم اینه که ماموریتت موفقیت آمیز بود.

آروم موهای جلوی پیشونیم رو کنار زد و گفت: استراحت کن به زودی
سرمت تموم می شه.

روی تخت راحت دراز کشیده بودم و آراین روم رو پوشوند و به طرف صندلی
راحتیش رفت و روش نشست و آروم تاب

میخورد. یک ساعتی بود که بهم خیره شده بود که سرم تموم شد آراین
سرم رو از دستم کشید انداخت سطل زباله و آروم

پشت دستم رو نوازش می کرد.

- چرا اینقدر به من می رسی آراین؟

با چشمایی گرد شده نگام کرد و گفت: منظورت چیه؟

- نمی دونم ولی یه حس عجیبی دارم نمی دونم چیکار باید بکنم.

- از چی حرف می زنی؟

- راستش تو خیلی مراقبم هستی گاهی فکر می کنم که چقدر خوب می
شد که این دوستیمون برای همیشه ادامه داشته

بعد از اینکه حرفم رو زدم تازه متوجه گندی که زدم شدم. دست آرين سرد شده بود و کمی می لرزید.

آرين: خب چرا آرزویی می کنی که می دونی محقق میشه؟ من و تو از اولش هم به قصد ازدواج با هم نبودیم. یعنی اینقدر

ازم بدت میاد که میخوای شیر فهمم کنی که به ازدواج باهات فکر نکنم و رابطمون رو چیزی بیشتر از یه دوستی ساده

ندونم؟

ای وای بر من. منظورم رو کاملا بر عکس متوجه شد. الان چه خاکی می خوای تو سرت بریزی هستی؟ دختره ی بی

عقل. سریع گفتم: نه نه اونطور که فکر می کنی نیست. اشتباه برداشت کردی.

نگاه غمگینش رو به چشمام دوخت و منتظر نگام کرد. دستم همچنان تو دستش بود و داشت نوازشش می کرد. نمی دونستم

چطور منظورم رو بیان کنم. یه دفعه چشمام رو بستم و گفتم: من... من می ترسم تو رو از دست بدم. اینو گفتم و نفس

راحتی کشیدم. آرین سرش رو روی تخت گذاشت و دستم رو به لبش چسبوند و در همون حال گفت: منظورت شغلمه؟

خدا رو شکر منظورم رو فهمید.

آرین: می ترسی بهم علاقه مند بشی و بعد یه بلایی سرم بیاد؟

با اینکه عاشقش بودم ولی برای اینکه ضایع نشم سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم: اوهوم فکر نکنی خودخواهم

ولی...

پرید وسط حرفمو گفتم: می دونی من یه شغل دیگه هم دارم؟

از حرفش تعجب کرده بودم. دقیقا داشتم به همین موضوع فکر می کردم که شغلش رو عوض کنه اما...

من: چی؟ جدی میگی؟

سرش رو از رو تخت بلند کرد و گفت: آره من یه شرکت صادرات خودرو دارم البته واردات هم هست ولی صادرات

بیشتره.

آهان. پس اون ماشین خوشگلا رو برا همون توی پارکینگ پارک کردی؟

- نه اون ماشین ها برا خودم هستن.

تو چرا وضع مالیت اینقدر خوبه؟

لبخندی زد و گفت: فضول خانوم خودم فضولیش گل کرده؟

- ععع آراین بگو اذیت نکن دیگه.

- قبل اینکه وارد نیروی پلیس بشم اون شرکت رو با یکی از دوستانم تو کانادا تاسیس کردم بیشتر ثروتی که دارم از

همون شرکته. بعدش به مشکلات زیادی برخوردیم یک سری از قاچاقچی ها ما رو تهدید می کردند که گمرک رو براشون

آماده کنیم تا بتونن در قالب واردات و صادرات خودرو مواد جاسازی شده توی ماشین ها رو وارد یا خارج کنن. یکی

دوبار مجبور شدم که این کار رو براشون بکنم یکی دو سالی ما رو تهدید می کردند.

دیگه تحملم تموم شده بود عذاب وجدان داشتم. می ترسیدم که این مواد مخدر به کشورم وارد بشه و جوونا رو بدبخت

کنه. برا همین تصمیم گرفتم به پلیس اطلاع بدم وقتی به پلیس محلی اطلاع دادم پیگیری کردند و متوجه شدند که این

قاچاق چی ها از کشور دیگه ای دارن توی این کشور فعالیت می کنن. پلیس داخلی مساله رو با اینترپل درمییون گذاشت

اینترپل هم از من خواست که باهاشون همکاری کنم منم طبق دستورات اونها عمل می کردم تا اینکه موفق شدند

دستگیرشون کنن. یک سالی از اون ماجرا می گذشت که دوستم گفت توی اینترپل کار می کنه. منظورم ارشیاست. برادر

دوستت. به پیشنهاد اون بود که وارد اینترپل شدم. آموزش های سختی رو پشت سر گذاشتم تا اینکه به اینجا رسیدم. هر

کسی رو که تا به حال کشتم به حکم قانون بوده هیچ وقت احساسات شخصی رو وارد کارم نکردم. حقوقی رو هم که از

این شغل به دست میارم رو هم خودم مصرف نمی کنم نمی دونم چرا اما خوشم نمیاد با قتل و کشتن آشغال ها پول در

بیارم.

- منظورت چیه؟ پس کی از حقوق استفاده می کنه؟

- شخص به خصوصی نیست. بهتره که ندونی.

- یعنی چی که ندونم بگو بینم.

آرین: چی رو بگم آخه چیزی نیست که بشه گفت. زشته نمی تونم بگم.

وقتی دیدم که نمی خواد حرف بزنه فضولیم بیشتر گل کرد اینقدر اصرار کردم که راضی شد.

- نمی دونم چرا اینقدر اصرار می کنی ولی قول بده که به کسی چیزی نگی.

- باشه قول میدم.

سرش رو پایین انداخت و گفت: از اون حقوق برای دختر هایی که وضع مالی خوبی ندارن جهزیه می خرم و اونا رو می

فرستم خونه ی بخت.

از این حرفش خشکم زد. چی داشت میگفت؟ من با کی داشتم زندگی می کردم. آرین داشت با جونش بازی می کرد هر

لحظه امکان داشت که توی عملیات کشته بشه اونوقت از حقوقش برای دخترای دم بخت جهزیه ...

- هستی؟ چرا ماتت برده؟ حالت خوبه؟

- جدی داری میگی؟ یعنی اصلا از اون حقوق استفاده نمی کنی؟

-آره مگه چیه؟ خب وضعم خوبه دیگه دلیلی نداره که از حقوق شغل دومم استفاده کنم. اون حقوقیه که زندگی دومم رو

تامین می کنه و منو پیش خدا سر بلند می کنه.

من: تا حالا برای چند نفر این کار رو کردی؟

- نمی دونم دلیلی هم نداره که بدونم. من این کار رو با چندین واسطه انجام میدم. حالا بی خیالش نمی خوام در موردش

بیشتر صحبت کنم.

- باشه. راستی بریم سراغ بحث اولمون که باعث شد به اینجا برسیم.

سرم رو پایین انداختمو گفتم: تو واقعا دوسم داری؟

آرین: راستش هنوز عشقت رو به قلبم راه ندادم. من دیگه به عشق قبل از ازدواج اعتقاد ندارم. البته شرایط و بیماریم این

رو برام ایجاب می کنه زندگی بهم یاد داده که دیگه به کسی دل نبندم. چون همینکه بفهمن یکی به خودشون علاقه داره زود

دلش رو می شکنن.

من: منظورت چیه؟

منظورم: منظورم شما دخترا هستید همین که بفهمید یکی دوستون داره هر بلایی که دلتون می خواد به اسم ناز کردن و

غرور سرش میارید نمی دونید که شاید یکی بلد نباشه ناز بکشه. نمیگید که شاید یکی واقعا دوستون داشته باشه. این

طبیعت شما دختراست و من اینو خیلی خوب یاد گرفتم

با اینکه از حرفش کمی دلخور شدم ولی یه جورایی راست هم می گفت. نمونش خود من همین که فهمیدم بهم علاقه داره

سریع دلش رو شکستم و ازش خواستم احساسش رو نسبت به من بکُشه و در واقع گور عشقم رو با دستای خودم کنم.

کمی عصبانیت چاشنی صحبت هام کردم و گفتم: کسی که بلد نیست ناز بکُشه غلط می کنه که عاشق میشه.

- یعنی من غلط می‌کنم؟ البته تو راست می‌گی. دیگه هیچ وقت از این غلط
ها نمی‌کنم و عاشق نمیشم. شاید ازدواج

نکردم سرنوشت‌م همینجوریه.

با این حرفش کمی مهربون شدم و گفتم: عهه این حرفا رو تحویل من نده تو
باید ازدواج کنی.

آرین: چرا؟

- چی چرا؟

- چرا باید ازدواج کنم؟

- خب برا نیاز های جسمی و روحیت.

نفس عمیقی کشد و گفت: بی خیال بابا. من... من دیگه هیچ نیازی ندارم.
جسمی رو سرکوب کردم و روحی رو کشتم.

- منظورت چیه؟

- من احساساتم رو کشتم. نه سال پیش که عاشق شدم و عشقم به خاطر بیماری ردم کرد من نیاز روحی ندارم. احتیاج

به محبت کسی ندارم بدون نیازهای روحی نیاز های جسمی هم معنایی نداره. پس من هیچ نیازی ندارم.

- چرا داری مغالطه می کنی؟ مگه تو نبودی که می گفتی به خاطر اینکه کسی رو نداشتی برایش خرید کنی این همه

لباس دخترونه خریدی؟ این خلای که توی قلبته خودش یه نیاز روحیه دیگه.

- نه هستی. این یه خلاء بود که توی قلبم داشتم اما دیگه با واقعیت کنار اومدم. من معلوم نیست تا کی زنده بمونم. هر

لحظه ممکنه کشته بشم. من حتی وصیت نامم رو هم نوشتم برام چه اهمیتی داره که چه آرزوهایی داشته باشم. من هیچ

آرزویی ندارم. فقط از این می ترسم که قبل از اینکه درست تموم بشه بلایی سرم بیاد و تنها توی این کشور غریب سختی

بکشی.

از حرفاش بغضم گرفته بود. خوب بلد بود با احساسات و اعصابم بازی کنه. اشک چشمام رو پر کرده بود. دستی رو

صورتتم کشید و گفت: ععهه چی شد چرا اون چشمای خوشگل می لرزن؟

محکم زدم پشت دستش و از رو تخت بلند شدم و گفتم: کسی که احساساتش رو کشته چطور می تونه بگه چی قشنگه و

چی زشت؟ از اتاق خارج شدم بغضم گرفته بود آخه مگه میشه آدم آرزویی نداشته باشه؟ اون نا امیده و دلیل نترسیدنش

از مرگ همینه. اون از زندگی و هرچی که توشه نا امیده. حقم داره. نمی دونم اگه من اون بیماری لعنتی رو داشتم چه

حس و حالی بهم دست می داد؟ اون بیماری از سرطان هم بدتره. اگه سرطان داشته باشی لااقل می دونی که به زودی

خلاص میشی ولی اون...

آرین خیلی مقاوم بود نمی دونم شاید اگه من جاش بودم روانی می شدم. اون خیلی مقاوم بود که تا حالا دووم آورد. حتی با

کسی درد و دل هم نمی کنه. همینطور زیر لب غرغر می کردم که دستی از پشت منو در آغوش میگیره. آرین بود.

صورتش رو تو گودی گردنم میذاره و آروم میگه: آروم باش. می دونم زیاده روی کردم. دیگه در مورد این مسایل حرفی نمیزنم.

آروم گفتم: نه اتفاقا باید حرف بزنی. از اینکه درداتو تو خودت می ریزی دارم دیوونه میشم. اینکه ناراحتی هاتو بروز

نمیدی این عادلانه نیست که دیگران رو تو شادی هات شریک کنی و به تنهایی بار غم و ناراحتی هات رو به دوش بکشی.

- من اینطوری بزرگ شدم. من تو خانواده ای بزرگ شدم که پدرم فقط به دختر علاقه داشت. همیشه با مهسا خوب بود.

ولی با من سرد بود. از مهسا کینه ای به دل نگرفتم و صمیمانه عاشقشدم. ولی هیچ وقت نتونستم از نا ملایماتی که برام

پیش می‌اومد پیش کسی شکایت کنم. من یاد گرفتم رو پای خودم
بایستم. حالا بی خیال این حرفا. این حرفا نه از درد من

کم می‌کنه نه به تو آرامش میده. بیشتر باعث آزارتن. برای همین تو قلبم
حبسشون می‌کنم. بی خیالشون بذارهمومن جا

خاک بخورن. بیا با هم بریم

تمرین کنیم تا کمی از این حال و هوا در بیایم. از تغییر لحن آراین تعجب کرده
بودم. چه تمرینی؟

آراین: من باید هم کمی ورزش کنم هم باید با سلاح تمریناتم رو ادامه بدم
همیشه باید آماده باشم.

- باشه بریم ببینیم چه تمرینی قراره بکنی.

خیلی سریع لباس ورزشیمون رو پوشیدیم و از همون آسانسور مخفی به
دویست متری عمق زمین رفتیم. این بار چشمام

به چند تا سرنگ و چند عدد شیشه‌ی استریل افتاد.

- اینا چین آراین؟

- اینا لوازم تزریق سم هستن. تو برو تمرین کن من کمی باید به خودم تزریق کنم و وقتی حالم بد شد شروع می کنم به

تمرین.

- چی داری میگی؟ مگر اینکه از رو جنازم رد بشی که بزارم به خودت سم تزریق کنی.

آرین: چرا؟ این جز تمرین منه. من باید در هر شرایطی آمادگی مبارزه داشته باشم. حتی اگه در حال مرگ باشم.

روی یکی از صندلی ها نشست و سرنگی رو از بسته بندی استریلش خارج کرد و کمی از مایع قرمز رنگ داخل شیشه

رو با سرنگ کشید. به اندازه یک میلی گرم از سرنگ با مایع قرمز پر شده بود. سرنگ رو هوا گیری کرد. رو به من گفت:

به کمکت احتیاج دارم هستی.

من که استرس گرفته بودم گفتم: چیکار باید بکنم؟

- بیا بازوم رو محکم نگه دار.

من: نمی تونم شاهد درد کشیدنت باشم خواهش می کنم منصرف شو.

- نگران نباش دختر من آموزش کامل دیدم چیزیم نمیشه. این سم رو قبلا روی خودم آزمایش کردم نگران نباش اگه هم

دردی داشتم تو متوجه نمیشی.

آروم بازوش رو نگه داشتم.

- محکم تر نگه دار.

با این حرفش با تمام قدرتم بازوهای ورزیدش رو نگه داشتم. آروم نوک سوزن رو روی رگ دستش گذاشت و آروم تا

نصف فرو کرد داخل. بدجوری چندشم شده بود حالم داشت بد می شد. حالا خوب بود رشتم پزشکی قانونی بود و به این

چیزا عادت داشتم نمی دونم شاید چون طرفم آرین بود حالم بد شده بود.

تموم سرنگ رو تو دستش تزریق کرد پس از چند ثانیه رگ های قرمز و سیاهی در اطراف محل تزریق برآمده شدند. آروم

از روی صندلی بلند شد و به طرف میز اسلحه رفت.

حالش زیاد خوب نبود رگ های قرمز توی چشمش برآمده شده بودند و چشمش رو قرمز کرده بودند معلوم بود داره درد

می کشه ولی به روی خوددش نمی آورد. یه کلت برتا برداشت و خشابش رو پر کرد رو به من کرد و گفت: برو ورزش

کن نگران من نباش. بعد از ورزشت باید بهت تیراندازی یاد بدم.

- حالت خوبه آراین؟

- آره برو و چند دقیقه دیگه بیا باید پادزهر رو بهم تزریق کنی.

به طرف دستگاههای بدنسازی رفتم. اول از همه بیست دقیقه ای دوچرخه سواری کردم تا گرم بشم آراین هم کمی حالش

بهتر شده بود انگار به سم عادت کرده بود و با اون حالش به طرف سیبل نشونه می رفت و توی ۱۷ ثانیه ۱۷ تا گلوله

شلیک می کرد یعنی هر ثانیه یکی. صدای شلیک توی سالن می پیچید. تازه فهمیدم که چرا سالن رو زیر زمین و توی یه

همچین عمقی تاسیس کرده. یک ساعت و نیم ورزش کردم بعد از ورزش رفتم کنار آرین. آرین هم روی یکی از صندلی ها

نشست و اینبار یک مایع آبی رنگ رو می خواست به خودش تزریق کنه. توی تزریق بهش کمک کردم.

من: این باید پاد زهر باشه آره؟

- آره خودش. تا یک ساعت و نیم تونستم اثر سم رو تحمل کنم. دفعه ی بعد دوز سم و مدت تحمل رو زیادتر می کنم.

بلافاصله پس از تزریق پادزهر حالش خوب شد و به وضع عادی برگشت.

- خب خانوم کوچولو بیا بینم چند زنه حلاجی.

یه کلت برتا برداشت و یه گلوله توی خشابش قرار داد اسلحه رو از طرف دستگیرش به طرف من گرفت و گفت: به

طرف اون هدف نشونه برو نفست رو حبس کن و شلیک کن. اگه نفست رو حبس نکنی تیرت خطا میره چون باعث لرزش

دستت میشه. اسلحه رو به طرف هدف نشونه رفتن آراین هم مچ دستم رو نگه داشته بود علت این کارش رو نمی دونستم.

آراین: اسلحه لگد می زنه اینجای دستت رو نگه میدارم که اگه لگد زد تیر رو به سقف نرنی چون سقف آهنیه و ممکنه تیر

کموننه کنه و به خودمون بخوره. وقتی هدف گرفتم ماشه رو کشیدم صدای مهیبی از اسلحه شنیده شد و ضربه ی محکمی

به مچ دستم وارد شد. خوب بود که مچم رو نگه داشته بود وگرنه معلوم نبود به کجا شلیک می کردم. یه اسلحه ی دیگه

برداشت یه مسلسل ام ۱۶ بود خشابش رو پر کرد و خودش به طرف هدف نشونه گرفت چند لحظه مکث کرد و بعد

اسلحه رو پایین آورد یه گوشی برداشت و به من داد و گفت: اینو بزار رو گوشت صدای این خیلی زیاده.

گوشی رو روی گوشم گذاشتم. هیچ صدایی نمی شنیدم. آراین دوباره هدف گرفت و با مسلسل به سیبل شلیک کرد. با اینکه

گوشی گذاشته بودم صدایش گوش خراش بود. وای به حالی که گوشی نمیداشتم. بعد از اینکه خشاب رو خالی کرد به

طرف سیبل رفتیم. یه سوراخ بیشتر وسط سیبل نبود. اما سه یا چهار تا گلوله روی زمین ریخته بود که به دلیل برخورد

با دیوار کج شده بودند البته کج که چه عرض کنم له شده بودند.

من: هه چرا فقط یه سوراخ توی هدفه؟ همه رو خطا زدی؟

سرنیزه ای از روی میز برداشت و اومد طرفم و گفت: نه خانومی همه ی گلوله ها از یه سوراخ رد شدند.

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم. این حرفش یعنی چی؟ مگه چنین چیزی امکان داره؟ یعنی اینقدر مهارت داره؟

من: یعنی اینقدر به مهارت خودت اطمینان داری؟

- بله که اطمینان دارم با همین مهارت هام دویست سیصد نفر رو به درک فرستادم دیگه.

- اگه راست میگی ثابت کن که گلوله ها از یک سوراخ رد شدند.

آرین: اولاً چهارتا از گلوله ها روی زمین افتادن.

بی تفاوت گفتم: خب که چی؟

- گلوله ها کج شدند یعنی اینکه به دیوار بتونی برخورد کردند در حالی که هیچ اثری از جای برخورد گلوله اطراف

سیبل نیست که بگه من خطا زدم. دوما اون سیبل رو از رو دیوار بردار. آروم سیبل رو از روی دیوار برداشتم یه گلوله

توی دیوار فرو رفته بود. به طرف دیوار اومد و گفت: به پشت این گلوله نگاه کن!! فرو رفته به این معنی که گلوله ای به

عقب این گلوله که توی دیواره برخورد کرده و روی زمین افتاده. و

از اونجایی که گلوله های کج شده روی زمین افتاده بودن نتیجه میگیریم که اون گلوله ها به ته این گلوله خوردن و روی

زمین افتادن.

تا حدی حرفش منطقی به نظر می رسید ولی هنوز بهم ثابت نشده بود. با سرنیزه ای که توی دستش بود گلوله رو از توی

دیوار در آورد. در کمال تعجب دیدم که گلوله ی دیگه ای توی دیوار فرو رفته. گلوله

ها رو یکی پس از دیگری از سوراخ دیوار خارج کرد. گلوله ها به پشت هم برخورد کرده بودند و مثل میخ توی دیوار

فرو رفته بودند. نگاهی پر از شیطنت بهم انداخت و گفت: حالا به مهارتم اطمینان پیدا کردی؟

من که ضایع شده بودم گفتم: اوهوم ولی نحوه ی دلیل آوردنت جالب بود مثل بچه های رشته ی پزشکی قانونی حرف

میزنی.

خنده ی بلندی کرد و گفت: پزشکی قانونی نه. فیزیک جنایی. رشته ی من فیزیک جنایی بود فکر می کنم قبلا بهت گفتم نه؟

یه

شاخه از رشته ی تشخیص هویت.

- هوم پس برا همینه که اینقدر استدلال دقیقه.

بعد از آموزش تیراندازی کمی هم پرتاب سلاح تمرین کردیم وقتی به خونه برگشتیم ساعت نه شب بود. بعد از یه دوش

آب داغ به

آشپز خونه رفتم و شام درست کردم.

بعد از خوردن شام آراین مسواک زد و به هال برگشت. به نظر می رسید که حالش خوب نیست.

- حالت خوبه آراین؟ نکنه تاثیر سم هنوز تو بدنته؟

- نه اثر سم از بين رفته اگه دیدی بی هوش شدم نگران نشو باشه؟ به اورژانس هم تلفن نکن.

- منظورت چیه؟

همینکه این سوال رو پرسیدم آرين مثل يه تکه چوب خشک در حال سقوط بود که سریع خودم رو بهش رسوندم خوشبختانه

تونستم کف دستم رو زیر سرش قرار بدم تا با سر به زمین نخوره.

حسابی دست پاچه شده بودم. نمی دونستم که باید چیکار کنم قلبم مثل گنجشک می زد. سریع يه لیوان آب آوردم و به

صورتش زدم ولی فایده ای نداشت. نمی دونستم به اورژانس زنگ بزنم یا نه آخه گفته بود نگران نباشم و تلفن نکنم. به

اتاقم رفتم با اینکه خیلی خسته بودم ولی نمی دونستم بخوابم. آرين بی هوش توی حال افتاده بود سریع دو تا بالش و يه پتو

برداشتم و به حال رفتم. یکی از بالش ها رو زیر سرش قرار دادم و دیگری رو زیر پاهاش گذاشتم تا جریان خون راحت

تر باشه. پتو رو روش پهن کردم بعد خوردن شام لباسام رو عوض کرده بودم
خیر سرم می خواستم کپه ی مرگم رو

بزارم که آقا برامون مصیبت شد. پیشونیش رو لمس کردم که تب نداشته
باشه قلبم هنوز تند می زد. کنارش نشستمو

زانوهامو تو بغلم جمع کردم و با دستام بغلشون کردم. یه شلوارک و تاپ تنم
بود برا همون کمی سردم شده بود خیلی

خوابم میومد همونجا توی هال دراز کشیدم خیلی آروم نفس می کشیدم.

نمی دونم چقدر گذشت که بدنم گرم شد صدایی آروم زیر گوشم گفت:
هستی؟ چرا اینجا خوابیدی خانومم؟

سریع از خواب بیدار شدم .

- تو به هوش اومدی؟

- مگه بی هوش شده بودم؟ حالا بی خیالش بیا آروم کنار خودم بخواب فردا
برات توضیح می دم. منم که خیلی خوابم

میومد خیلی هم سردم بود آراین کمی از پتو رو روم انداخته بود و این باعث شده بود کمی گرم بشم. آروم تو بغلش خزیدم

خیلی گرم و نرم بود یکی از بالش ها رو زیر سرم قرار داد و سرم رو تو بغلش گرفت و صورتش رو روی موهام قرار داد در همین حال به خواب رفتم.

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم که همچنان تو بغلش هستم. آراین که صورتش روی سرم بود نفس عمیقی کشید و گفت:

می دونستی موهات خیلی خوش عطره؟ ای کاش برا همیشه برا من می شدن.

از حرفش تعجب کرده بودم نمی دونستم چی باید بگم. برا همین هم سکوت کردم اون داشت برا من پر پر می زد ولی من

داشتم عذاب کشیدنش رو تماشا می کردم. گاهی از این عادت مزخرفم کفرم در میومد.

آروم از جامون بلند شدیم طبق معمول بعد از صرف صبحانه به دانشگاه رفتم امروز هم مادر سارا برای نهار من و آراین

رو دعوت کرده بود آرین گفته بود که توی شرکت یه سری کارها رو باید رسیدگی کنه. دلم می خواست در مورد بی

هوشیش سوال می کردم ولی نشد با خودم گفتم: امشب حتما ازش سوال می کنم. برا همینم من و سارا بعد دانشگاه مستقیم

به خونه ی سارا رفتیم. برادر سارا خونه نبود.

- سارا؟ داداشت کجاست؟

- به داداشم چیکار داری؟

- هیچی همینجوری برا احوال پرسی سوال کردم.

- داداشم برا نهار خودش رو می رسونه نگران نباش.

به آشپز خونه رفتم تا به مادر سارا کمک کنم بعد از اینکه میز رو چیدیم صدای در اومد.

سارا با هیجان گفت: داداش و بابام اومدن.

پدر: دخترم آقا آرین کجا هستن؟ تشریف نیاوردن؟

- نه براش کاری پیش اومد مجبور شد که بره گفت ازتون عذر خواهی کنم.

پدر: خواهش می کنم. این چه حرفیه.

خلاصه در سکوت نهارمون رو خوردیم بعد از نهار روی یکی از مبل ها
نشستم سارا هم کنارم نشست و با ماهواره یکی

از کانال های ایرانی رو گرفت. همینطور که داشتیم یکی از کانال ها رو نگاه
می کردیم سارا داشت با گوشیش ور می

رفت یه دفعه صدای آهنگی از تو گوشیش پخش شد آهنگ گوش نوازی بود
خیلی آرامش بخش بود.

- سارا میشه این آهنگ رو برام بفرستی؟

- چرا که نه بلوتوث رو روشن کن.

اما هر چی گشتم گوشیم رو پیدا نکردم. یادم اومد که گوشیم رو تو ماشین جا گذاشتم. از جام بلند شدم که برم از تو ماشین

که تو کوچه پارک کرده بودم گوشیم رو بردارم ولی دلم شور افتاد.

سارا با لبخند گفت: کجا داری میری؟

- می خوام گوشیم رو از تو ماشین بردارم ولی نمی دونم چرا دلم شور افتاد؟

سارا از جاش بلند شد و گفت: منم باهات میام بریم گوشیت رو بردار.

- ممنونم.

با هم به طرف جایی که ماشین رو پارک کرده بودم رفتیم. از دروازه خارج شدیم سارا هم همراهم خارج شد دزد گیر

ماشین رو زدم در ماشین باز شد و گوشیم رو از رو داشبرد برداشتم. در ماشین رو قفل کردم همینکه برگشتم یه چیزی

مثل اسپری تو صورتم پاشیده شد. سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم. انگار یه نفر صدام می کنه.

- هستی؟ هستی؟ به هوش بیا دیگه دختر.

به زور و زحمت چشمام رو باز کردم اما هیچی جز تاریکی نمی دیدم.
من...من کجام؟

- هستی؟ خدا رو شکر که به هوش اومدی. مارو دزدیدن.

- سارا تویی؟

- آره خودمم هر دوی ما رو بی هوش کردن و آوردن اینجا.

نگاهی به اطراف انداختم خواستم تا دستم رو تکون بدم ولی نتونستم
دستم رو از پشت بسته بودن و روی یه صندلی طناب

پیچم کرده بودن. سارا هم پشت به من بسته شده بود. نگاهی به سقف
انداختم یه سقف بلند که به صورت لوله ی آب بود

انگار که توی یه دود کش یا یه چاه زندونی بودیم.

- اینجا چه خبره سارا؟

- من از کجا باید بدونم؟ منم مثل تو بی هوش بودم. چند ساعتی میشه به هوش اومدم. اصلا اینا کی هستن؟

- فکر کنم، فکر کنم دشمنای برادر تو و شوهر من باشن. دیدن حریف آرین نمیشن ما رو گرفتن تا بتونن آرین رو

بکشن.

- حالا این شوهر جناب عالی برا نجات میاد یا نه؟

- نمی دونم شاید بیاد شایدم نه هنوز خوب نمی شناسمش. سارا ازت معذرت می خوام.

- برا چی؟

- اگه باهام نمی یومدی پایین الان اینجا نبودى.

- دیگه این مزخرفات رو نگو باید یه فکری به حال خودمون بکنیم تا بلایی سرمون نیاوردن باید کاری کنیم.

از حرف سارا تنم لرزید ضربان قلبم تند شده بود هر چه تقلا می کردم طنابی که باهاش دستم رو بسته بودند محکم تر می

شد. در حال تقلا بودم که از توی تاریکی دری باز شد با باز شدن در نور شدیدی به داخل وارد شد که چشمم رو اذیت

می کرد. دو نفر که هیکلشون هم قد و قواره ی گاومیش بود وارد اتاق شدن، از پشت دست سارا رو گرفتم دستش خیلی

سرد بود منم دست کمی ازش نداشتم. دو نفر نزدیک و نزدیک تر می شدند تا اینکه به فاصله ی دومتري ما رسیدند.

هردوشون صورت خیلی

خشنی داشتند. روی صورت یکیشون دو تا خط نیمه عمیق کشیده شده بود و سیبیل های کلفت و چخماقی داشت اون یکی

هم قیافه ی وحشتناکی داشت خیلی چندانش آور بودند.

سارا داد زد: دستت رو بکش کثافت.

حواسم نبود که کی یکی از اون دو نفر رفته پشتم و داره سارا رو اذیت می کنه. مرد یه سیلی محکم به سارا زد. و گفت:

خفه شو دختره ی ...

نفسام بند اومده بود و بغض گلوم رو گرفته بود مرتیکه ای که رو به روم بود دستش رو به طرف صورتم دراز کرد نا

خود آگاه سرم رو عقب بردم با یه حرکت شالم رو از سرم برداشت و گفت: به به چقدر نازه.

با صدای لرزونی گفتم: خفه شو آشغال. اینبار یه سیلی محکم توی صورت من نشست که گوشام سوت کشید. داشت

دستش رو به طرف یقه ی مانتوم می برد که یه نفر از جلوی در رد شد با دیدن در باز وارد اتاق شد و گفت: اسی ،

همایون اونجا دارید چه غلطی می کنید آشغالا؟

دو نفر سریع از ما دور شدن و گفتن: قربان ببخشید داشتیم بهشون تذکر می دادیم.

مرد که معلوم بود رئیسشونه گفت: آره جون عمه ی آشغال داشتی تذکر میدادی.

مرد که لباس شیکی پوشیده بود از کنارکمرش یه اسلحه در آورد و لوله ی اسلحه رو به پیشونی همون مردی که داشت به

من دست درازی می کرد چسبوند و گفت:

می دونی سزای نافرمانی و خودسری چیه؟

- ب... بله قربان.

مرد شیک پوش اسلحه رو مسلح کرد مرد قوی هیکل داشت می لرزید و التماس می کرد که اون رو ببخشه.

مرد شیک پوش لبخند چندش آوری به لب داشت. اسلحه رو پایین آورد و گفت: از جلوی چشمم گم شو بیرون آشغال

عوضی.

اون دو نفر همونطور مثل ماست مونده بودن و داشتن بروبر ما رو نگاه می

کردن.

مرد شیک پوش فریاد زد و گفت: نشنیدین چی گفتم؟ جون بکنید بیرون مادر به حروما.

اون دو نفر که هیکلی دو برابر مرد شیک پوش داشتن سریع دمشون رو گذاشتن رو کولشون و به طرف بیرون دویدند.

مرد شیک پوش که رئیسشون بود یه لگد حواله ی پشت یکی از اون دو نفر کرد و گفت: خاک بر سر های عوضی. از ته

دلم خدا رو شکر می کردم که این یارو پیداش شد. اگه دیر میومد معلوم نبود چه بلایی سرمون میاوردن.

البته اگه خودش از اونا بدتر نباشه.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

مرد به طرفمون اومد ضربان قلبم دوباره بالا رفت. مرد شروع کرد به رژه رفتن جلومون و هی اسلحه رو این دست و

اون دست می کرد. بعد از چند دقیقه اسلحه رو گذاشت رو پیشونیم و گفت: همین حالا باید به تموم سوالام جواب بدی

هرزه خانوم.

قلبم داشت از سینم میزد بیرون. عرق کرده بودم و می لرزیدم.

مرد: بگو فلش بک کجاست؟

چی چی بک؟ منظورش چی بود؟

- از چی داری صحبت می کنی؟

مرد خنده ی حرصی کرد و گفت: یعنی نمی دونی دارم از چی صحبت می کنم؟ هان آشغال؟

یه سیلی محکم حواله ی صورتم کرد دهنم پر از خون شد می تونستم طعم آهن رو توی دهنم احساس کنم.

مرد: میگی فلش بک کجاست یا نه؟

این فلش بک چیه که ازش صحبت می کردن؟ چه می دونستم از چی دارن می حرفن؟ من نه سر پیاز بودم نه تهش.

با صدایی لرزون گفتم: فلش بک اصلا چی هست؟ نمی دونم از چی داری صحبت می کنی.

برای بار دوم یه سیلی محکم به صورتم زد و موهام رو توی مشتش گرفت و به عقب هل داد سرم هم با کشیده شدن موهام

به عقب رفت حالا مستقیم توی چشمم زل زده بود و نفس کریهش به صورتم می خورد. موهای منو ول کرد و به طرف

سارا رفت یه سیلی به صورتش زد. سارا جیغ بلندی زد و شروع کرد به گریه کردن.

مرد: تو چی آشغال تو هم نمی دونی فلش بک کجاست؟

سارا با گریه گفت: ما نمی دونیم از چی صحبت میکنی.

چند ثانیه ای گذشت فقط صدای گریه ی سارا توی فضا می پیچید یه دفعه سارا جیغ زد و گفت: آشغال عوضی دستت رو

بکش کثافت. صدای گریش شدید تر شده بود من که دستام بسته بود و نمی تونستم سارا رو ببینم کمی خودم رو تکون دادم

و همزمان گفتم: آهای آشغال دستت رو بهش نزن کثافت بی شرف. یه دفعه صدای پاره شدن لباس به گوشم رسید و

صدای گریه ی سارا که تموم سالن رو پر کرده بود. خودم رو تکون دادم می خواستم هر طور شده دستام رو باز کنم اگه

دست و پاهام آزاد بود با یه لگد نقش زمینش می کردم.

یه دفعه مرتیکه مثل اجل معلق جلوم ظاهر شد و یه سیلی محکم دیگه به صورتم زد. این پنجمین سیلی بود که توی اون

ساعت خورده بودم. مرد سیگاری آتیش زد و چند کام از سیگارش کشید و دود رو از دهنش توی صورتم فوت کرد. از

دود سیگار به سرفه افتاده بودم که در باز شد و یه مرد مسن که موهایش کامل سفید بود و یه کت شلوار سفید و کراوات

پوشیده بود وارد سالن شد. مردی که داشت

ما رو اذیت می کرد سریع در کناری ایستاد و گفت: خوش اومدید قربان. مرد
به ما نزدیک شد و صورت من رو توی

دستاش گرفت و کمی حرکت داد. بعد سیگار برگی که توی دهنش بود رو از
دهنش

برداشت و گفت: نه نه نه نه. با این دخترای بیچاره چیکار کردی؟

مرد: می خواستم ازشون حرف بکشم قربان حرف نمی زنن.

رئیس مسن رو به روی مردی که ما رو شکنجه می کرد ایستاد و سیگارش
رو گذاشت توی دهنش و با دست راستش

چنان سیلی محکمی به صورت اون مرتیکه که اذیتمون می کرد زد که چند
متر به صورت غیر ارادی عقب عقب رفت و

روی زمین افتاد. رئیس مسن: تو خیلی بی جا کردی. ما اونا رو نگرفتیم که
ازشون حرف بکشیم پدر سوخته. وقتی اونا

اینجا باشن فلش بک خود به خود پیداش میشه.

مرد اولی: ببخشید قربان.

رئیس: جیک تو کی می خوای یادگیری؟ حالا هم از جلو چشمام گم شو
بچه ها رو هم خبر کن بیان اینجا کارشون دارم.

مردی که مارو شکنجه می کرد اسمش جیک بود رو به مرد مسن گفت: بله
شهرام خان.

شهرام رو به ما گفت: برا بی ادبی اون احمق معذرت می خوام. ما به شما
کاری نداریم ما شما رو دستگیر کردیم تا فلش

بک رو به دست بیاریم. اون تا حالا بیش از صد نفر از افرادم رو کشته.

پیش خودم گفتم: نکنه منظورشون از فلش بک همون آرینه. این مرتیکه از
کی داره می حرفه.

بعد از چند دقیقه افرادش توی اتاق جمع شدند یکی از یکی گاومیش تر.
حیف گاو میش بیشتر شبیه خوک بودند تا

گاومیش.

شهرام از جیب کتش یه تلفن در آورد. تلفن من بود. آشغالاً تلفن من رو برداشته بودند. شماره ای رو با تلفن من گرفت

پس از چند دقیقه گوشی رو روی اسپیکر گذاشت چند تا بوق خورد که صدای آرین به گوشم رسید.

الو؟ هستی؟ کجایی دختر سه روزه ازت خبری ندارم؟

سه روز؟ یعنی سه روزه که اینجام و بی هوشم؟ از شنیدن صداش بغضم گرفته بود می خواستم حرف بزنم که یکی از

افراد شهرام جلوی دهنم رو گرفته بود.

شهرام: به به. منو که می شناسی جناب فلش بک؟

آرین: نه شما کی هستین؟ گوشی هستی من پیش شما چیکار می کنه؟

- من شهرام هستم آشغال. حالا اگه منو به یاد آوردی بدون که نامزد خوشگلت و دوستش توی دستای من هستند. اگه

می خوای اونا رو زنده ببینی خودت رو تسلیم ما کن. قول میدم هر دوتاشون رو زنده بزارم.

آرین نفسش رو بیرون داد و بی خیال گفت: که اینطور. بین آشغال می
دونی که اگه پیام اونجا هیچ کدومتون زنده نمی

مونید.

شهرام: تو نمی خواد نگران ما باشی. فقط تنها بیا وقتشه با هم تسویه
حساب کنیم.

آرین: من میام ولی عواقب درخواستت رو باید بپذیری الانم تا ندونم که زنم
زندست هیچ اقدامی نمی کنم.

با اشاره ی شهرام دهنم رو رها کردند با صدای بلند داد زدم. آرین کمکم کن
بغض اجازه ی صحبت بهم نداد.

آرین: نگران نباش وقتی پیام خاک اونجا رو به توبره می کشم. ساعت دوازده
فردا شب فرجام خواهی من شروع میشه.

اینو گفت و گوشه ی رو قطع کرد.

شهرام هم گوشی رو زد زمین و هزار تیکه کرد و گفت: دیگه به این گوشی
احتیاجی نیست. دو تا دستاش رو به هم زد و

گفت: فردا شب وقت انتقام ماست همه ی افراد رو مسلح کنید یه جنگ تو
راهه. هیچ تضمینی نیست که حتما فردا حمله کنه

ممکنه امشب بهمون حمله کنه.

بعد با تمسخر گفت: دست این دو تا بدبخت رو باز کنید بزارید از آخرین روز
زندگیشون لذت ببرن. بعد از باز کردن

دستمون از اتاق خارج شدن و در رو بستند.

سریع از روی صندلی بلند شدمو رفتم کنار سارا. صورتش قرمز بود و از
گوشه ی لبش خون جاری بود. یقه ی لباسش

تا نزدیک سینهش جر خورده بود خوب بود که زیر لباسش یه تاپ پوشیده بود
آروم دستم رو روی صورت نازش گذاشتم

آروم سرش رو بلند کرد و گفت: هستی؟ حالت خوبه گلم؟

- من خوبم؟ تو چی؟ اذیتت که نکرد؟

سارا با بغض گفت: چرا خیلی اذیتم کرد لباسم رو جرد داد. محکم بغلش کردم و کنار خودم نشوندمش و موهایش رو

نوازش کردم.

سارا: آراین چیکارست؟ چرا می خوان بکشنش؟

- آراین مثل داداشت پلیسه بهت که گفته بودم اونا حریفش نمی شدن از طریق ما خواستن بهش برسند. وقتی گفت خاک

اینجا رو به توبره می کشه مطمئن باش این کار رو می کنه. من از مهارت هاش با خبرم اون یه قاتل حرفه ایه. خودمون

توانایی هاش رو با چشممون دیدیم.

بعد از یک ساعت در باز شد و یکی از همون غول بیابونی ها که بهمون دست درازی کرده بود وارد شد با دیدنش تنم

لرزید و ضربان قلبم رفت بالا. سارا خودش رو تو بغلم جمع کرد.

مرد: نترسید بابا حیف که رئیس زنده می خوادتون وگرنه خوب می دونستم باهاتون چیکار کنم.

با خودش یه سینی آورده بود سینی رو گذاشت جلومون و رفت من پارچه ای که روی سینی بود رو برداشتم کمی غذا

توش بود به هر زور و زحمتی که بود کمی غذا خوردیم. خیلی استرس داشتم می ترسیدم آراین بیاد و اونا بلایی سرش

بیارن. از حرف آراین سر در نمی آوردم. چرا گفت ساعت دوازده فرداشب. اینجوری که خودش رو به کشتن می داد توی

افکارم غرق شده بودم که صدای رعد و برق منو از جا پروند. هوا بارون گرفته بود و از روزه ای که توی سقف بود

آب به داخل می ریخت. در اتاق دوباره باز شد همون غول بیابونی وارد اتاق شد. حرکاتش غیر عادی بود کمی تاب می

خورد و برای خودش می خندید. مرد همونطور که تاب می خورد با لودگی می گفت: تو چقدر خوشگلی عزیزم.

ناگهان فهمیدم که مست کرده. از ترس داشتم زهره ترک می شدم. خودم رو برای هر اتفاقی آماده کردم سارا دوباره

داشت می لرزید. از بیرون هم صدای آهنگ راک می یومد کل ساختمون
می لرزید معلوم بود که تا خرخره خوردن و

مست کردن. اون آشغال هم همینجوری به ما نزدیک می شد. از جام بلند
شدم توی فاصله ی یک متری بود که دستش رو

به طرفم دراز کرد توی یه لحظه پام رو بالا آوردمو محکم توی صورتش
کوبیدم. صورتش از حالت مستقیم به طرف چپ

مایل شد. با دستش کمی صورتش رو لمس

کرد و گفت: عاشقتم دختره ی وحشی.

از حرفش هم تعجب کردم هم ترسیدم. یه بار دیگه به زیر گردنش ضربه زدم
ولی هیچ اثری نداشت. وقتی دیدم ضرباتم

اثری نداره مجبور شدم ضربه ای رو بزنم که همیشه ازش متنفر بودم محکم
پام یه ضربه به زیر شکمش زدم مرد کمی

به خودش پیچید اما عصبانی شده بود سریع به طرفم اومد بازو هام رو گرفت
و با زانوش یه ضربه ی محکم توی شکمم

زد از درد نفسم قطع شد منو روی زمین انداخت و گرفت زیر مشت و لگد از اینکه نمی تونستم کاری بکنم از خودم بدم

میومد. اون لحظه بود که فهمیدم تموم آموزش هایی رو که به عنوان دفاع شخصی یاد گرفته بودم بی اثرن. یعنی اینجا

آخر کارم بود؟ خدا رو شکر که منو می کشتن و بلایی سرم نمی آوردن. مردن بهتر از بی آبرو شدنه نه؟ حیف که اینجا

آخر کارمه و دیگه نمی تونم چشمای آرین رو ببینم. حیف که نتونستم احساسم رو به آرین بگم. ای کاش بهش می گفتم که

چقدر دوسش دارم. چقدر عاشقشم. بر عکس چیزی که فکر می کرد. من دلش رو شکسته بودم و این تاوان شکستن دلش

بود. و حالا با تموم وجود این تاوان رو می پردازم. سارا توی دست و پای مرتیکه افتاده بود تا اینکه جلوی کتک خوردنم

رو بگیره. ولی مرد همونطوری منو گرفته بود زیر مشت و لگد.

یه دفعه صدای وحشتناکی به گوشم رسید. که گفت: وقت فرجام خواهیه.

با این صدا مرد از زدن من دست کشید و اسلحه رو از کنار کمر بندش بیرون کشید و گفت: کی اینجاست؟

همون صدای وحشتناک دوباره گفت: از اینکه یه دختر رو می زنی احساس غرور می کنی؟

مرد: به تو هیچ ربطی نآءره آشغال عوضی اینا مال خودمن.

از حرفش چندشم شد.

مرد: اگه مردی بیا بیرون و رو در رو باهام مبارزه کن.

دوباره صدای وحشتناک که بیشتر شبیه صدای هیولاهای فیلم های ژانر وحشت هالیوودی بود گفت: اگه باهات رو به رو

بشم چهره ی من آخرین چیزی خواهد بود که می بینی.

مرد: خفه شو بیا ببینم چه غلطی می خوای بکنی.

یه دفعه مردی از حفره ای که توی سقف بود به داخل پرید یه نقاب مشکی وحشتناک روی صورتش بود. بدنش با لباسی

مشکی پوشیده شده بود و انواع اقسام اسلحه رو روی بدنش نصب کرده بود. رنگ چشماش قرمز بود توی عمرم چنین

رنگ وحشتناکی رو ندیده بودم. با دیدن نگاه سردش حس غریبی بهم دست داد حسی که توی عمرم تجربش نکرده بودم

صداش خیلی وحشتناک بود انگار که از دستگاه تغییر صدا استفاده می کرد نگاهش خیلی سرد و وحشتناک بود حس غریب

مرگ تموم وجودم رو فرا گرفته بود.

مرد از ترس کمی عقب رفت و گفت: ف...ف... فلش بک؟!

مرد نقاب دار اسلحه ای رو که به یک صدا خفه کم مجهز بود از کیف کنار کمرش در آورد و لوله ی اسلحه رو به

پیشونیش چسبوند و

گفت: می دونی چرا به من میگن فلش بک؟

مرد با مین و مین کردن گفت: نه.

مرد نقاب دار که به فلش بک معروف بود یه لحظه نگاهش رو به من دوخت
همین غفلتش باعث شد که مرد سوء استفاده

کنه و با یه ضربه اسلحه رو از دست فلش بک بندازه. فلش که دید اوضاع
وخیمه با یه مشتش چنان ضربه ای به صورت

مرد زد که خون از دهنش فواره زد و روی دیوار پاشیده شد. عجب ضربه ای
زد باورم نمی شد من با پام به صورتش

ضربه زده بودم ولی هیچ اثری نداشت ولی با یه مشت فکش رو آورد پایین.
فلش بک اسلحه رو از رو زمین برداشت و

دوباره به پیشونیش چسبوند و گفت: برای این به من میگن فلش بک چون
هر کس من رو می بینه تموم زندگی گذشتش میاد

جلوی چشماش حاضرم شرط ببندم که الان تموم کثافت کاری هات رو داری
مرور می کنی مگه نه؟

مرد با استرس گفت: آره دارم میبینم که چه آدمی بودم.

با تموم شدن این جمله ماشه رو کشید و مغز مرد روی دیوار پاشیده شد.

فلش به طرف ما اومد سارا با دیدن اون صحنه جیغ می کشید من هم می ترسیدم اونقدر می ترسیدم که داشتم سخته می

کردم نمی دونم آدم خوبی بود یا بد نمی تونستم به کسی غیر آرین اعتماد کنم.

فلش آروم صورت زخمیم رو لمس کرد سریع صورتم رو عقب کشیدم نگاه سرد قرمز رنگش تموم وجودم رو می

لرزوند.

با همون صدای وحشتناک گفت: نگران نباش من آرینم.

از حرفش شوکه شدم نمی تونستم باور کنم برای همین با گریه گفتم: نه تو آرین نیستی. چشمای آرین من اینقدر سرد

نیست.

با یه حرکت نقاب رو از رو صورتش برداشت از تعجب خشکم زده بود دقیقا صورتش شبیه آرین بود ولی صداسش و رنگ

چشماش اون نبود.

فلش: نگران نباش لنز گذاشتم و از تراشه ی تغییر صدا استفاده کردم نترس منم هستی.

بعد از حرفش نقاب رو دوباره روی سرش گذاشت و دستم رو گرفت منم دست سارا رو گرفتم و با هم به طرف خروجی

رفتیم. در قفل بود نمی دونم چطور قفل شده بود. مثل اینکه دربش اتوماتیک بود و به صورت خودکار قفل شده بود. با

اشاره ی آرین عقب ایستادیم از جیبش چند تا وسیله شبیه توپ پینگ پونگ در آورد تنها فرقش این بود که این توپ ها

فلزی بود. آرین با دست دیگش یه چیزی رو از گلوله های فلزی توپ مانند جدا کرد و محکم توپ ها رو به طرف در

پرتاب کرد. در منفجر شد و آژیر خطر به صدا در اومد. خیلی وحشت کرده بودم قلب من و سارامثل گنجشک می تپید.

آرین از جیبش دو تا جریقه ی ضد گلوله در

آورد و به طرفمون گرفت و گفت: اینا رو بپوشید تا اتفاقی براتون نیوفته.

- نگران من نباش من نیازی به این ندارم.

با هر زور و زحمتی بود جریقه رو پوشیدیم آراین هم گفت: دنبالم بیاید و هر چی گفتم انجام بدید.

من و سارا هم مثل احمق ها سرمون رو تگون دادیدم.

آراین آروم گفت: دنبالم بیاید. صدای آراین خیلی وحشتناک بود واقعا حق داشتن که ازش می ترسیدن.

آروم حرکت می کردیم که به راهروپی رسیدیم با اشاره ی دستش متوقف شدیم. یه دفعه سارا عطسه کرد و بلافاصله بعد

از عطسه با دستاش جلوی دهنش رو گرفت.

آراین: دو نفر دارن میان طرفمون عقب بایستید. اینو گفت و آروم از جیب کنار پوتینش یه سر نیزه در آورد و آماده ی

حمله شد. دو نفری که به طرفمون میومدن سلاح های سرد داشتن. این چیزی بود که آرین گفته بود. هر دو نفر به طرف

صدایی که از عطسه ایجاد شده بود دویندن. آرین دو تا دستاش رو روی زمین گذاشت و با پا به زیر پای هر دو نفر زد که

باعث شد هر جفتشون نقش زمین بشن. بلافاصله بعد از افتادنشون سر نیزه رو تو سینه ی یک نفر فرو کرد. به محض از

پا در آوردنش خون روی زمین جاری شد سارا با دیدن خون جیغ کشید یکی از دو نفر سریع از روی زمین بلند شد و با

چاقو در مقابل آرین گارد گرفت. آرین هم در برابرش گارد گرفت. مرد چاقو رو هی از این دستش میداد به اون دستش

آرین به طرفش حمله کرد مرد هم چاقو رو به طرفش حرکت داد آرین هم با پایین آوردن سرش از چاقو جا خالی داد و با

مشتی ضربه ی محکمی به قفسه ی سینه مرد زد ضربه اینقدر محکم بود که صدای خرد شدن استخوان هاش رو به

وضوح شنیدم. بلافاصله بعد از ضربه بایک پرش خودش رو به پشت مرد
رسوند و پشت به پشتش ایستاد با دستاش

گردن مرد رو گرفت و اونو از روی شونش بلند کرد و بجلوی خودش انداخت.
صدای خرد شدن گردنش به گوشم رسید.

تموم این حرکات توی ۳۰ ثانیه انجام شد خیلی سرعتش زیاد بود. هنوز تو
شوک بودم که چطور اون گاو میش رو با اون

وزنش بلند کرده تازه حرکتی که انجام داده بود رو تا حالا ندیده بودم. با اشاره
ی آرین دنبالش راه افتادیم. صدای شلیک

از هر طرف شنیده می شد. آرین با گوشی که توی گوشش بود گفت:
عملیات شروع شده تمام واحد ها حق تیر آزاد تکرار

می کنم حق تیر آزاد.

رو به ما گفت: نیرو های پلیس دارند با نیروهای اصلیشون حمله می کنن
فعلا حواسشون نیست شما باید فقط دنبال من

بیاید هر اتفاقی افتاد از کنارم جُم نمی خورید فهمیدید؟

من و سارا هم که دست پاچه شده بودیم سرمون رو سریع به نشونه ی
تایید تکون دادیم.

آرین شروع کرد به دویدن و ما هم دنبالش می دویدیم. در حال دویدن توی
راهرو پر پیچ و خم بودیم که از انتهای راهرو

دو نفر پیداشون شد آرین سریع گفت: بخواهید رو زمین. ما هم بلافاصله
خودمون رو انداختیم رو زمین و پشت سرش

اون دو نفر شروع کردن به تیر اندازی. آرین همینطور که می دوید و روی زانو
هاش نشست و چون کف راهرو

سرامیک بود روی زمین با زانو سر خورد و در همون حال دو تا چاقو به
طرفشون پرت کرد و هر دو رو ناکار کرد.

سریع بلند شدیمو دنبال آرین دویدیم نفسم بریده بود این راهرو هم اینقدر
طولانی بود که پدرمون در اومده بود منم که

حسابی آسیب دیده بودم پهلوهام درد می کرد. در طول مسیر چندین در
وجود داشت ولی آرین بی توجه به اونا به

حرکتش ادامه می داد انگار می دونست مسیر از کدوم طرفه. با اشاره ی آرین برای بار چندم متوقف شدیم خیلی خسته

شده بودم با اون کتکی که خورده بودم واقعا معجزه بود که داشتم می دویدم. قفسه ی سینم و پهلوهام به شدت درد می

کرد.

آرین اسلحه ای در آورد و گفت: از اینجا به بعدش خیلی خطرناکه.

- نه اینکه تا اینجا اصلا خطرناک نبود.

خشاب اسلحه رو عوض کرد و داد دستم که اگه لازم شد ازش استفاده کنم.

- همین جا بمونید اگه کسی اومد با اسلحه بزنش تا من بیرون رو پاکسازی کنم.

- نرو خطرناکه آرین.

لبخندی زد و گفت: نگرانمی؟

با بغض گفتم: نمی خوام از دستت بدم.

- قریون دلت برم نگران نباش من به این زودی ها نمی میرم. از حرفش خندم گرفت با اون صدای نکره قریون صدقم می

رفت. در رو باز کرد و یه بمب دود انداخت داخل بلافاصله بعد از پخش دود از در خارج شد صدای رگبار و داد و فریاد

به گوش می رسید نمی دونستم چه خبره دلم برای آراین شور می زد.

سارا: هستی جونم نترس آراین کارش رو بلده.

- می دونم ولی ...

با باز شدن در حرفم رو قطع کردم اسلحه رو به طرف در گرفتم و نفسم رو حبس کردم همین که در باز شد می خواستم

شلیک کنم که آراین گفت: منم نزن. نفسم رو بیرون دادم.

با گوشه ی توی گوشش گفت: محوطه ی داخلی پاکسازی شد فکر کنم شهرام قصد فرار داره نذارید جون سالم به در ببره.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشیدمن و سارا دنبالش می رفتیم وارد اتاقی شدیم که آرین چند لحظه پیش واردش شده

بود همه جا پر از جسد و جنازه بود مثل اینکه اتاق مهمونا بود همشون لباسای گرون قیمت پوشیده بودن و ظروف

مشروب کنارشون افتاده

بود. همینطور راه می رفتیم که به یک در رسیدیم آرین در رو باز کرد.

از شانس خوب دقیقا پشت سنگر دشمن ها بودیم.

خلافکارها فکرش رو هم نمی کردن که از ورودی ساختمون کسی خارج بشه و دخلشون رو بیاره. با خیال راحت داشتن به

طرف پلیسا تیراندازی می کردن که آرین یه نارنجک کوچیک انداخت بینشون و در رو بست. هر سه نفر روی زمین

خوابیدیم. بعد از چند ثانیه انفجار بزرگی رخ داد از روی زمین بلند شدیم و در رو باز کردیم همه لت و پار شده بودند.

توی گوشه گزارش داد: ورودی ساختمون پاکسازی شد.

دست منو گرفت و با سرعت می دویدیم. در حال دویدن بودیم که یه نفر با سلاح اتوماتیک در برابرمون ظاهر شد و اسلحه

رو به طرف آراین گرفت و گفت: اسلحت رو بنداز وگرنه آبکشتون می کنم.

آراین اسلحه رو انداخت و دستاش رو بالا برد. باورم نمی شد یعنی آراین واقعا تسلیم شده بود؟ اون پسر مغروری که من

می شناختم هیچ وقت تسلیم نمی شد داشتیم قبض روح می شدیم. اگه تو تسلیم بشی ما باید سرمون رو بزاریم زمین

بمیرم.

مرد: هر سه زانو بزنید.

آراین اولین کسی بود که زانو زد بغض گلومو گرفت سارا هم دست کمی از من نداشت و دستم رو فشار می داد.

ولی آراین عین خیالشم نبود. آراین نقابش رو برداشت و انداخت روی زمین.

مرد: به به چه چهره ی جذابی چرا نقابت رو برداشتی؟

- چون می خوام چهره ی قاتلت رو ببینی.

- مٹ اینکہ ملتفت نشدی اونی کہ قرارہ برہ اون دنیا و ریغ رحمتو سر بکشہ
تویی نہ من آقا پسر.

آرین زیر لب گفت: داریش؟

منظورش رو نفہمیدم.

مرد: با کی داری می حرفی نفلہ؟

- با قاتل تو.

دوبارہ زیر لب گفت داریش ارشیا؟

تو دلم گفتم: ارشیا؟ مگہ اینجاست؟

آرین: پیشونیش.

آرین: آرہ مطمئنم.

نمی فهمیدم چی داره میگه بعد از چند ثانیه نور لیزری روی پیشونی مرد افتاد و بعدش مغزش متلاشی شد. از دیدن اون

صحنه جیغ کشیدیم خیلی وحشتناک بود حالم داشت بهم می خورد.

آرین: بدوید دنبالم در حین دویدن ازش پرسیدم: آ...آرین ... چه اتفاقی افتاد؟

آرین همینطور که می دوید گفت: ارشیا تک تیر اندازماست با کالیبر پنجاه مخش رو آورد پایین. همون اسلحه گنده که

توی خونم بود. همونی که بهت گفته بودم عاشقشم. از روی اون برج مخش رو هدف گرفت. در فاصله ی دو مایلی

ماست. با دست به برج اشاره کرد خیلی بلند بود باورم نمی شد که از اون فاصله نشونه گرفته. با خودم گفتم: اینا واقعا

حرفه ای هستن دختر.

همینطور داشتیم می دویدیم که یک نفر دیگه راهمون رو سد کرد بدون اینکه نیاز باشه از حرکت بایستیم ارشیا مغز این

اینقدر دویدیم که از تیر رس ارشیا خارج شدیم. یه دفعه صدای شلیک اومد
همزمان با شنیدن صدای گلوله آراین نقش زمین

شد. نمی تونستم باور کنم. یعنی آراین... آراین من... به همین راحتی کشته
شد؟

مردی که شلیک کرده بود داشت می خندید از پشت بوته ها خارج شد و به
طرفمون اومد. شهرام بود. خود عوضیش بود.

همینطور که به ما نزدیک می شد گفت: دیدی فلش؟ دیدی دخلت اومد؟

کنار آراین نشستیم بودم با صورت خورده بود زمین. با هر بدبختی بود با کمک
سارا برگردوندمش صورتم از اشک خیس

شده بود درد سینه و پهلو هم امونم رو بریده بود. وقتی بدنش رو
برگردوندم دیدم که یه سوراخ کوچیک رو سینه ی

چپشه و ازش خون میره.

گلوله به قلبش خورده بود. به قلب آراین من تیر زده بودن. آراین منو کشته
بودن. کسی که عاشقش بودم رو جلو چشمم

کشتن. شکستم به معنای واقعی کلمه شکستم و زجه زدم به بدبختیم
گریستم برای خودم متاسف بودم آرین بخاطر بی

عرضگی من کشته شده بود. اگه من نبودم هیچ کس حریفش نبود. نه
نمی تونستم خودم رو ببخشم. با فریاد صداش کردم.

آرین، تو رو خدا بیدار شو منو با این لعنتی ها تنها نذار. آرین؟ آرین بلند شو
لعنتی. اشکام دیدم رو تار کرده بود هم من

هم سارا داشتیم زجه می زدیم. داشتیم از سوزش قلب می مردیم. سارا
شونه هام رو نگه داشته بود. و شهرام همچنان

داشت می

خندید. رو به آرین با صدای بلند گفتم: مگه تو غیرت نداری آرین؟ جون آبجی
مهسات نذار خانومت، زنت، کسی که

دوسش داری به دست این نامردا بیفته. نذار دستشون بهم برسه آرین. تو
رو خدا بیدار شو لعنتی. چطور تونستی تنهام

بذاری.

من همچنان زجه می زدم و شهرام می خندید بلند بلند می خندید. دلم می خواست قلبش رو از سینه در بیارم. من آراین رو

کشتم در حقیقت من قاتل آراین بودم نه شهرام. اون به خاطر بی عرضگی من کشته شده بود. سرم رو روی سینه ی آراین

گذاشتم و از ته دل زار زدم به بدبختیم. توی هق هقم گفتم: من عاشقت بودم لعنتی اما نتونستم چیزی بهت بگم. به خاطر

عشقمون بیدار شو

نذار این عشق پاکمون پایان بگیره. نذار تنها بمونم. توی هق هقم صدایی شنیدم. صدای تاپ تاپ قلب آراین بود داشتم

خواب می دیدم؟ مگه میشه که قلبش بتپه ؟ یه گلوله مستقیم خورده به قلبش. از روی سینش بلند شدم یه دفعه دیدم که

صدایی اومد آراین سریع از جاش بلند شد و به طرف شهرام دوید. شهرام مست بود برای همین یکسره داشت می خندید.

آراین با یک پرش خودش رو به شهرام رسوند و اونو گرفت زیر مشت های سنگینش مشتتی که با هر بار فرود اومدن روی

استخوانش خورد می شد. نمی دونم چندتا مشت بهش زد وقتی رهانش کرد که دیگه توان ایستادن روی پاش رو نداشت.

روی دوزانوش نشست و از دهنش خون بالا آورد.

آرین از جیب بغلش یه اسلحه بیرون کشید و مسلح کرد. و لوله رو به پیشونی شهرام چسبوند و گفت:

حالا معنای واقعی اسمم رو درک می کنی. اینو گفت و ماشه رو کشید. من هنوز تو شک بودم. نمی دونستم چه اتفاقی

افتاده. آرین مرده بود خودم دیدم که مرده بود. خودم دیدم که گلوله سینش رو

سوراخ کرده بود. داشتم سخته می کردم. یعنی دارم خواب می بینم؟ یا اینکه این روح آینه که انتقام گرفته؟

بعد از اینکه مخ شهرام رو آورد پایین اسلحه رو توی کیف مخصوصش قرار داد و توی گوشه گفت: ماموریت با موفقیت

پایان ماموریت رو اعلام می کنم شهرام کشته شد و باند متلاشی شد.
تکرار می کنم باند تابوت خندان متلاشی شد. من

همچنان خشکم زده بود وضع سارا هم بهتر از من نبود همینطور روی زمین
نشسته بودیم و بهش خیره شده بودیم. آراین

تراشه ای رو که باعث تغییر صداس می شد از روی گلویش برداشت و لنزها
رو در آورد و توی جای مخصوصش قرار

داد. به طرف ما اومد و دید که همچنان تو هنگیم.

- هستی؟ حالت خوبه؟

صداس آهنگ خاصی داشت چقد دلم برا صداس تنگ شده بود. همینطور که
اشک از چشمام جاری بود گفتم: اوهوم.

- چی شده؟ من زنده بابا نترس روح ندیدی.

با حالت شوک زده و منگ گفتم: چطور زنده ای؟ خودم دیدم که گلوله قلبت
رو سوراخ کرد.

- نه بابا من صد تا جون دارم حالا بلند شو بریم خونه.

- خونه؟ چه اسم قشنگی. تموم شد؟

- آره عزیزم بیا بریم خونه تا به زخما ت برسیم.

آرین رو به سارا گفت: سارا خانوم حالتون خوبه؟

سارا: آره خوبم ولی هستی خیلی آسیب دیده من فقط چند تا سیلی خوردم ولی هستی...

نمی تونستم راه برم دخل بدنم اومده بود اون لحظه هم اگه می تونستم بدوم برای این بود که بدنم گرم بود ولی حالا سرد

شده بودم و درد تموم وجودم رو گرفته بود. همچنان توی هنگ بودم دلم می خواد زودتر به خونه برسیم. تا ازش سوال کنم.

آرین آروم دستش رو زیر زانو هام قرار میده و دست دیگش رو دور گردنم حلقه می کنه و بلندم می کنه. چشمام از

خستگی روی هم میوفته و به خواب میرم... با صدای آرین از خواب بیدار میشم: هستی؟ بیدار شو رسیدیم خونه. چشمام

رو باز کردم توی ماشین بودم تموم بدنم خونی و کوفته بود اصلا نمی تونستم حرکت کنم.

- میشه... میشه منو برسونی بیمارستان؟ خیلی درد دارم.

آرین لبخندی زد و گفت: خودم درمانت می کنم اینقدر از این درد ها کشیدم که الان توی درمانش استادم.

آروم منو بلند می کنه و به اتاق می بره. دردی وحشتناک توی پهلو و زیر سینم احساس کردم و نا خود آگاه آخ بلندی

گفتم. آرین

سریع گفت: چی شد خانومم؟

- پهلو و قفسه ی سینم خیلی درد می کنه.

با کمک آراین تونستم بشینم دستش رو برد و دکمه های مانتوم رو باز کرد
دلم نمی خواست که اون لباسام رو عوض کنه

ولی چاره ای نداشتم تموم بدنم درد داشت و داشتم می مردم. مانتوم رو در
آورد سریع رفت و جعبه ی کمک های اولیه رو

آورد و کنارم نشست خدارو شکر زیر مانتوم تاپ پوشیده بودم به زور تونسته
بود مانتوم رو در بیاره خیلی درد داشتم

دستش رو برد که تاپم رو بالا بزنه که مانعش شدم.

- داری چیکار می کنی؟

- می خوام زخمت رو ببینم و پانسمانش کنم.

- لازم نکرده نمی خواد.

اخماش بدجوری رفت توی هم عصبی شده بود اولین باری بود که اینطور
می دیدمش.

- بچه بازی در نیار من قصد بدی ندارم می خوام زخمت رو ببینم. با جذبه ای
که توی صداسش بود ناگهان لال شدم.

لباسام رو تا زیر سینه هام بالا زد آروم پهلوم رو لمس کرد. نچ نچ نچ نچ.
نامرد ببین با این طفل معصوم چیکار کرد. از

پانسمان گذشته نیاز به حوض یخ داری. خدارو شکر شکستگی نداری.
داشتتم از خجالت آب می شدم تا حالا هیچ کس

بدنم رو ندیده بود حالا این خیلی راحت داشت به بدنم نگاه می کرد. از
خجالت کف دو دستم رو روی صورتم قرار دادم

آرین گفت: پهلوت کبود شده .

- قفسه ی سینم هم بد جوری درد می کنه.

آرین لبخندی زد و گفت می دونم احتمالا درد پهلوته که پیچیده تو سینت
ولی نمی تونم اون قسمت رو ببینم خودت که می

دونی چی میگم.

از حرفم پشیمون شدم لپام گر گرفته بود می دونستم که الان مثل انار گل انداختن. آراین سریع به طرف آشپز خونه رفت و

از توی یخچال یه ظرف مخصوص رو برداشت و آورد. قبلا اون ظرف رو تو یخچال دیده بودم اما نمی دونستم برا چیه

چیزی هم در موردش از آراین نپرسیده بودم.

کنارم نشست و تموم صورتم رو با کرم مخصوص ماساژ داد. خیلی خوب ماساژ می داد لذتی داشت که توصیف کردنی

نیست. دوباره رفت سراغ پیراهنم می خواستم مانع بشم که دستش رو به نشونه ی اینکه تکون نخورم جلوی بینیش گرفت

بازم مثل بچه ها آروم شدم . یا به عبارتی مثل بُز رام شدم.

آروم لباسم رو از رو شکمم زد بالا تحمل لمس بدنم توسط آراین رو نداشتم داشتم ذوب می شدم. خیلی آروم پهلوهامو

ماساژ می داد نمی دونستم از چه ماده ای استفاده می کرد وقتی روی پوستم می مالیدش بدنم گرم می شد دستم رو روی

صورتم گرفته بودم تا تغییر رنگم رو نبینه.

بعد از اینکه کارش با پهلوهام تموم شد گفت: هستی؟

دستم رو از رو صورتم برداشتم و نفسم رو که حبس شده بود بیرون دادم.
دیدم که به صورتم خیره شده و لبخند می

زنه.

- به چی زل زدی؟

- به اون لپای خوشگلت. خیلی دلم می خواد از خجالتشون در پیام ولی
حیف که درد داری.

- نه اینکه تا حالا از خجالتشون در نیومدی.

- بیا من میرم توی اتاقم تو همه جای بدنت رو خوب و کامل با این پماد
مخصوص ماساژ بده همه جای بدنت رو متوجه

میشی که؟!

بعدشم همین لباست رو بپوش منو صدا کن تا بقیه ی کارا رو انجام بدم. با کلی خجالت سرم رو به نشونه ی تایید تکون

دادم. با اینکه درد داشتم به سختی لباسام رو در آوردم می ترسیدم یواشکی دیدم بزنه از این پسرا هر چی بگی بر میاد

ولی خدارو شکر خیلی با جنبست. می تونستم بهش اعتماد کنم. همه جای بدنمو با کرم مخصوص ماساژ دادم قفسه ی

سینم که خیلی درد داشت رو هم از مالیدن کرم محروم نکردم. بعدشم سریع لباسم رو پوشیدم و صداش کردم.

- کارت تموم شد خانومم؟

- آره.

همه جای بدنت رو خوب مالیدی دیگه؟ اگه به اندازه ی سر سوزن خالی بزاری و نمالیده باشی یخ می زنی.

- اولاً تموم بدنم رو مالیدم دوما منظورت چیه که یخ می زنی؟

- مر حله ی دوم درمانت شروع شده.

آروم منو توی بغلش گرفت و به طرف آسانسور مخفی رفت وقتی به دویست متری عمق زمین رسیدیم منو به قسمتی از

سالن تمرینش برد که تا حالا نرفته بودم منو روی یکی از تخت هایی که اونجا بود خوابوند داشتم می ترسیدم نمی دونستم

که داره چیکار می کنه. ظاهر اون بخش از سالن شبیه یه آزمایشگاه بود همش حس می کردم که توی یه آزمایشگاه غیر

قانونی هستم که توش آزمایشات غیر قانونی و غیر انسانی روی آدمای انجام میدن. واقعا دیوونه شده بودم. کف دو دستش

رو به هم زد و درب جعبه ای که شبیه تابوت بود باز شد توش پر از مایع سفید رنگ بود رنگش بیشتر شبیه این بود که

شیر رو با آب قاطی کنی. به طرفم اومد و دستی توی موهای لختم کشید و لپام رو بوسید و گفت: خوشگلم می ترسی؟

مثل بچه ها ناز کردم و گفتم: اوهوم نمی دونم داری چیکار می کنی.

- نترس عزیز دلم اینقدر بهت خوش میگذره. باور کن. این روش برای ترمیم زخم و از بین بردن کوفتگیه. خیلی زود

دردت از بین میره در حالت عادی دو هفته طول می کشه تا کوفتگی از بین بره ولی با این روش توی یک یا دو ساعت

دردت از بین میره حتی کبودی ها هم از بین میرن.

- جدی میگی؟

- آره عشق من.

از کلمه ی عشق من حس عجیبی بهم دست داد می دونستم دوسم داره. می دونستم عاشقم شده همونطور که من عاشقش

بودم.

آرین: حاضری گلم؟

- اوهوم.

آروم بلندم کرد و منو توی جعبه ای که شبیه تابوت بود قرار داد همه جای بدنم زیر مایه سفید رنگ قرار گرفت. سرم رو

طوری تنظیم کرد که چشم و دماغ و دهنم بیرون باشه فقط همین اجزا از صورتم بیرون از مایع بود.

- تو که نمی خوای در این تابوت رو ببندی؟

از شنیدن اسم تابوت خندید و گفت: خودت چطور می خوای؟ می خوای باز باشه؟

- اوهوم می ترسم.

لبخندی زد و گفت: هر طور راحتی خانومم. بعد از این جمله دکمه ای رو زد. صدایی کامپیوتری گفت: آغاز فرایند

انجماد.

نیم ساعتی از معلق بودنم توی حوضچه می گذشت تا اینکه احساس کردم که دیگه نمی تونم دست و پاهام رو حرکت بدم.

استرس گرفته بودم با ترس گفتم: نمی تونم بدنم رو تکون بدم.

- نگران نباش نمی تونی حرکت کنی چون توی یه قالب یخ هستی.

از حرفش تعجب کردم منظورت چیه که توی قالب یخ هستم؟

- تموم بدنت الان توی قالب یخ قرار داره. اون مایع سفید رنگ منجمد شده و این سرما آروم آروم دردت رو از بین می

بره. مثل این می مونه که یه کیسه ی یخ روی محل درد بذاری.

- پس چرا احساس سرما نمی کنم؟

به خاطر اون گرمی که به تموم بدنت مالیدی سرما رو احساس نمی کنی. اون گرم عصب های بدن رو روی گرما متمرکز

می کنه و سرما رو احساس نمیکنی. در اصل برا اینکه این یخ زود اثر کنه و دردت رو از بین ببره باید تموم لباسات رو

در میاوردی ولی از اونجایی که جنبه ی من اونقدرها هم بالا نیست گفتم که این لباس رو بپوشی. ولی ساعتی که باید توی

یخ بمونی بیشتر میشه.

- دست شما درد نکنه خوبه اعتراف کردی بی جنبه هستی. حالا تا کی باید نقش آدم برفی رو بازی کنم؟

لبخندی زد و گفت تا یک ساعت دیگه. در حالت عادی با یک ساعت می موندی ولی چون لباس داری و درب این محفظه

یا به قول خودت تابوت بازه یک ساعت و نیم باید توش بمونی.

یک ساعت از نیم ساعتی که تو حوض بودم گذشت آریین آروم به طرفم اومد و دکمه ای رو زد و با زدن اون دکمه صدایی

به گوشم

رسید گه گفت: آغاز فرایند ذوب سریع.

بعد از پنج دقیقه تموم یخ ها ذوب شدن احساس کردم که می تونم بدنم رو حرکت بدم.

کیف مخصوصی رو آورد و روی تخت گذاشت آروم منو بلند کرد و روی تخت خوابوند.

با لبخند گفت خوب چه حسی داری؟

احساس می کردم که بدنم دیگه درد نداره. هیچ دردی رو حس نمی کنم اما بدنم کرخت شده.

- آره منتظر شنیدنش بودم من برا همین اینجام تا این کرختی رو از بین ببرم.

- مگه تموم نشده؟

نه فاز سوم درمان مونده باید اعصاب بدنت رو که خواب رفته بیدار کنم.

پیراهنم خیس خیس بود و به بدنم چسبیده بود. خوشبختانه به اندازه کافی زخیم بود که بدنم رو مشخص نکنه. آروم تاپم

رو تا زیر سینم بالا زد دوباره شروع کردم به رنگ به رنگ شدن دست خودم نبود خجالت می کشیدم دیگه دختر نیستی که

بدونی چه بدبختیه داره. خخخ آروم پهلووم رو لمس کرد و با لبخند گفت:
کبودی از بین رفته حالا باید اعصاب رو باز

سازی کنم. از کیفی که با خودش آورده بود چند تا سوزن در آورد.

- می خوای چیکار کنی؟

- از سوزن میترسی؟

- نه ولی...

دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت: سعی کن آرام باشی و نفس عمیق بکشی.

نفس عمیقی کشیدم و تیزی سوزن رو روی پهلوام احساس کردم با چند ضربه ی انگشت کمی سوزن رو توی بدنم فرو

کرد و همونطور رها کرد.

- داری طب سوزنی کار می کنی؟

- آره مگه ایرادی داره؟

- مگه بلدی؟

- لابد بلدم که دارم انجام میدم دیگه.

روی شکمم رو سوزن های مختلفی فروکرده بود. بالای سینم رو آروم آروم سوزن می زد چون از روی لباس نمی تونست

دقیق محل مورد نظر رو پیدا کنه. بعد از بدنم نوبت به پاهام رسید از ساق پام سوزن کاشت تا بالای زانوم. قسمت هایی

از ران پام رو هم چند تا سوزن کاشت. بعد به ترتیب تموم سوزن هایی رو که کاشته بود رو در آورد یک ساعتی طول

کشیده بود.

- کارت تموم شد؟ خسته شدم.

- آره گلم تموم شد. حالابین بدنت کرخت شده یا نه؟

بدنم به حالت عادی برگشته بود نه دردی داشتم و نه کوفتگی ای.

- نه عالی شدم از اولش هم بهترم.

می خواستم از روی تخت بلند بشم که دیدم داره سوزن ها رو ضد عفونی
می کنه و توی جاش قرار میده. دلم نیومد ازش

تشکر نکنم.

از تخت پایین اومدم و از پشت دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم: ممنونم
که درمانم کردی خیلی زحمت کشیدی.

آرین که سوزن ها رو توی کیف گذاشته بود و کارش تموم شده بود به طرفم
برگشت و منو تو بغلش گرفت و گفت: من

وظیفه ی خودم رو انجام دادم گلم. تو تنها کسی هستی که دارم. همه ی
دنیا رو میدم تا تو سالم باشی.

از حرفاش بغضم گرفته بود. چقدر خوب بود که کنارم بود. خیلی قابل اعتماد
بود. همینطور که سرم به سینش بود یه دفعه

یاد لحظه ای افتادم که تیر خورد.

- راستی چی شد که تیر خوردی؟ تیر به قلبت نخورد؟ چطور زنده موندی؟

خنده ای کرد و گفت: گفتم که صدتا جون دارم.

دستش رو روی سینش گذاشت و گفت: این ماهیچه ها نجاتم دادن. وقتی شلیک کرد به علت تراکم عضله ای که توی سینم

ایجاد کردم گلوله متوقف شد و به قلبم نرسید. اولین باری بود که چنین چیزی می شنیدم باورم نمی شد.

به طرف آینه رفت و یه پنس برداشت و توی زخم سینش فرو کرد با این کارش چهرش از درد در هم رفت اما یه آخ

کوچیک هم نگفت. بعد از چند لحظه پنس رو بیرون کشید. می دونستم داره درد زیادی رو تحمل می کنه. ولی از روی

غرورحتی آخ هم نمیگه. گلوله رو با پنس بیرون کشید و زخم رو ضد عفونی و پانسمان کرد. دستم رو گرفت و با هم به

خونه بر گشتیم. قبل هر کاری به حموم رفتم دیگه اثر کرم ها داشت از بین می رفت و کم کم سردم می شد. برای همین

سریع با یه دوش آب داغ سرما رو از بدنم بیرون کردم تا بیشتر از اینی که هست به بدنم نفوذ نکنه. بعد از اینکه از حمام

خارج شدم کنار آرين روى مبل نشستم ياد شيبى افتادم كه بى هوش شده بود تصميم گرفتم كه علتش رو ازش پيرسم.

- راستى چى شد كه بى هوش شده بودى؟

آرين با تعجب از سوال بى ربطم گفت: كى؟ من؟ من كجا بى هوش شدم؟

- خب چند شب پيش توى هال بودى و بهم گفته بودى كه اگه بى هوش شدم نگران نشم و به اورژانس تلفن كنم. بعدش

افتادى و بى هوش شدى.

- آهان اونو ميگى. من بى هوش نشده بودم . اون لحظه بيمارى ناركولپسى بهم حمله كرده بود و به خواب رفتم. براى

۳۰ دقيقه به

خواب عميقى فرو رفتم. وقتى بيدار شدم ديدم كه کنارم روى زمين خوابيدى بعدشم كه خودت مى دونى بغلت كردم و

خوابيديم.

راستش رو بخوای بهترین خواب عمرم بود.

- پررو. یکم خجالت بکشی چیزی ازت کم نمیشه.

دستم رو کشید و منو به خودش چسبوند دستش رو روی شونم گذاش و پیشونیم رو بوسید و گفت: هیچ وقت این روزا رو

فراموش نمی کنم.

خودم رو از بغلش کشیدم بیرون و گفتم: زخمت چطوره؟

دستی به سینش می کشه و میگه: بد نیست به این زخم ها عادت دارم.

- راستی چرا لنز گذاشته بودی؟

لبخندی زد و بهم خیره شد و گفت: من همیشه هنگام ماموریت لنز میزارم
چهرم وحشتناک میشه و دشمن ذهره ترک

میشه.

تغییر صدامم که تیر خلاص رو بهشون میزنه و از طرفی باعث میشه که شناساییم توسط دشمن سخت بشه. کمی توی

مبل جا به جا شدم و گفتم: چطور ما رو پیدا کردی اونا که آدرس ندادن؟ تازه قرار بود فردا شب بهشون حمله کنی.

آرین پوزخندی زد و گفت: هه... خیلی ساده ای دختر. خیلی ساده ای. برای پیدا کردن از ردیابی که توی حلقت کار

گذاشتم استفاده کردم برای اینکه زود اومدم هم باید بگم که ...

حرفش رو قطع کرد و روی زانو هاش خم شد و آرنجش رو به زانوهایش تکیه داد و چشماشو برام ریز کرد و گفت: تو

فکر کردی من اینقدر احمقم که اجازه بدم یه شب با اون آشغال تنها بمونی؟

خدا رو شکر می کردم که به موقع رسیده بود. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- ممنونم.

- برای چی تشکر می کنی؟

- خب برا اینکه به من کمک کردی و نجاتم دادی.

- دیگه از این حرف ها نزن تو فعلا زن منی. مادر نزاییده کسی به طرف زنم دست دراز کنه و زنده بمونه.

این جمله رو با حرص گفتم. و من برای هزارمین بار از بودنش در کنارم احساس آرامش کردم.

از روی مبل بلند شد و به طرف پنجره رفت پنجره رو باز کرد هوای بیرون سرد و پاییزی بود به همین خاطر با باز

کردن پنجره باد سردی به صورت آرین خورد و موهایش رو نوازش کرد.

آرین همینطور به بیرون خیره شده بود که گفت: من برادر شهرام رو توی یکی از درگیری ها کشته بودم. برادرش بهرام

یه دختر رو گروگان گرفته بود البته شغل اون آشغال همین بود قاچاق انسان. اون دختر ها رو از مرز خارج می کرد و

به عنوان برده می فروخت ما هم دخل باندش رو آوردیم.

شهرام می خواست به هر نحوی از من انتقام بگیره. سال ها منو تهدید کرده بود ولی دستش بهم نمی رسید. چون من هیچ

نقطه ضعفی نداشتم. نه خانواده ای داشتم که نگرانم باشن و نه کسی که من نگرانم باشم. از مرگ نمی ترسیدم و نمی

ترسم. چون هیچ آرزویی ندارم. فقط... سرش رو به طرفم چرخوند چشماش قرمز شده بود. خیلی دلم براش می سوخت.

اون خیلی تنها بود. اونم یه زمانی یه آدم معمولی بود مثل تموم پسرای دیگه شیطان و شاد بود مثل پسرای دیگه آرزو

داشت. پدرش باهاش خوب تا نمی کرد نمی دونم چه سرنوشتی داشت تموم این افکار توی ده ثانیه از ذهنم گذشت.

- فقط چی؟

نگاهش رو از من گرفت و به بیرون پنجره خیره شد و گفت: فقط از یه چیز توی زندگیم می ترسم. می ترسم قبل اینکه

درست تموم بشه بلایی سرم بیاد. و من پیش پدرت شرمنده بشم.

از حرفش اشک توی چشمام حلقه زد. چونه ام شروع به لرزیدن کرد تحمل
حرفاش رو نداشتم قلبم درد گرفته بود. من

عاشقش بودم اما نمی تونستم احساسم رو بهش بگم. نمیشد هر کاری
می کردم نمی تونستم بهش ابرازعلاقه کنم. با اینکه

بارها بهم ابراز علاقه کرده بود اما هر بار به طریقی عشقش رو پس زده
بودم.

پنجره رو بست و آروم به طرف بطری ای که روی میز بود رفت سریع با
دستای لرزون درب بطری رو باز کرد و

بطری رو توی دستش کج کرد چند تا قرص رنگی توی دست چپش ریخت
بلافاصله قرصا رو توی دهنش ریخت. یه

لیوان آب هم روش. دلم برا حالت چشماش کباب می شد. چشمایی آبی
که توی حاله ای از سرخی محاصره شده بود. دلم

می خواست زار بزنم آروم به طرفم اومد و گفت: بهتره بری بخوابی عزیزم
ساعت پنج صبحه. بدون کوچکترین حرفی

از رو مبل بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. با انبوهی از درد. با انبوهی از غم
به طرف اتاقم رفتم. همینطور که به طرف

درب اتاقم در حرکت بودم صدای زمزمه ی آراین رو شنیدم که گفت: خوش به
حالش. خوش به حال کسی که تو رو

داره.

خیلی آروم این حرف رو زمزمه کرده بود فکر نمی کرد که شنیده باشم دیگه
نمی تونستم بغضم رو نگه دارم داشتم خفه

می شدم سرم رو به طرفش چرخوندم چشماش قرمز بود. چشمایی که
آماده ی باریدن بودند اما به خاطر غرور مردونه

بهشون اجازه ی باریدن نمی داد. سریع به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت
انداختم و هق هق های بی امونم رو توی

بالشم خفه کردم. زار زدم و زار زدم. از نامردی دنیا زار زدم. از بی کسی
آراین، از اینکه تموم آرزوهاش رو قربانی

کرده بود از اینکه احساساتش رو به دار مجازات آویخته بود. از اینکه بزرگترین
ترسش تنها موندن من توی اون کشور

لعنتی بود زار زدمو از ته دلم خدا رو صدا زدم.

خدایا؟ کم درد توی دلش بود که اون بیماری لعنتی رو بهش دادی؟ آخه مگه
یه آدم چقدر تحمل داره؟ تا کی باید توی

غربت توی این همه تنهایی وهم انگیز غرق می شد؟

اینقدر اشک ریختم که لال شدم و به خواب غفلت فرو رفتم. ساعت ده صبح
بود که از خواب بیدار شدم. بعد از عوض

کردن لباسام به حال رفتم. یه دفعه از تعجب خشکم زد چشمام هنوز از
گریه ی دیشب می سوخت کمی چشمام رومالیدم و

دقیق به اتاق نگاه کردم آراین روی زمین افتاده بود مثل اینکه دوباره حمله
بهش دست داده بود سریع به طرفش دویدم و با

صدای بلند صدایش کردم. آراین؟ آراین؟ حالت خوبه؟ خیلی آروم لای چشماش
رو باز کرد و به من نگاه کرد. توی

چشماش می شد آسمون آبی رو دید چشماش آبی خوشرنگ بود.

- فکر کنم بهت حمله دست داده.

آروم با کمک من نشست و گفت: آ...آره فکر کنم برای نماز اومدم بیرون که بهم حمله دست داد.

آروم بلند شد و به آشپز خونه رفت و آبی به صورتش زد و پشت میز نشست و انگشتای دستش رو توی موهای خوش

فرمش فرو کرد. روز تعطیل بود. بعد از خوردن صبحانه صدای تلفن آراین بلند شد با عجله گوشی رو برداشت. به

انگلیسی صحبت میکرد: بله بفرمایید!

- چی؟ کی؟ کی این اتفاق افتاد؟

- لعنتی. ای تف تو ذات پست فطرتشون.

- حالا چی؟ حالا چی میشه؟

- باشه باشه بینم چه خاکی باید توی سرم بریزم.

- بای.

- چه اتفاقی افتاد آرین؟

جوابی ازش نشنیدم.

- آرین؟ نمیگی چی شده؟ قلبم اومد توی دهنم.

- بد آوردیم. مشکل پشت مشکل. اون از اون که تو رو دزدیدن. اینم از این.

- میگی چی شده یا نه دیوونم کردی.

- ترورش کردند.

با تعجب گفتم: چی؟ کی رو ترور کردند؟

آرین که صداس کمی بلند شده بود گفت: پزشک اینترپل رو ترور کردند. (پزشک قانونی)

لعنتی ها دیشب ریختن تو خونش خودش و زنش و دختر بچه ی شیش سالشو به رگبار بستند.

ناخود آگاه زانو هام سست شد و روی زمین زانو زدم.

- حالت خوبه هستی؟

نمی تونستم جوابش رو بدم. لال شده بودم. حرفاشو می شنیدم ولی نمی فهمیدم. مگه چه گناهی کرده بودن که مستحق

چنین مرگی بودن؟ حالا خودش به کنار همسر و دخترش. وای خدای من یه آدم تا چه حدی می تونه پست باشه؟! با

سوزش وحشتناک صورتم به خودم اومدم. دستم رو روی صورتم گذاشتم. بدجور بهم سیلی زده بود.

- حالت خوبه ؟ چرا جواب نمیدی؟

با اینکه درد زیادی تو صورتم حس می کردم ولی گفتم: خوبم.

سریع بغلم کرد و گفت: چرا اینکار رو می کنی؟ ببخش که بهت سیلی زدم.

- اشکالی نداره.

بوسه ای به صورتم زد و گفت: من باید برم سازمان از خونه بیرون نمیری باشه؟

سری تکون دادمو گفتم: باشه تو خونه می مونم تا بیای.

لبخندی زد و آرام صورتم رو لمس کرد . سریع لباس پوشید و از خونه خارج شد. ساعت دو بود که به خونه برگشت به

پشت در تکیه داد و چشماش رو بست.

- چه خبرا؟

- چشماش رو باز می کنه و میگه: پزشک رو کشتن، به فجیع ترین شکل ممکن. قول میدم که همشون رو قتل و عام کنم.

تکیه اش رو از در میگیره همینطور که به طرفم میاد میگه: تا رسیدن پزشک بعدی دو ماه طول می کشه. توی این مدت

ممکنه خیلی اتفاقا رخ بده. باید فوراً یکی رو پیدا کنم که بتونه به صورت موقت جاش رو پر کنه و قابل اعتماد باشه. سریع

پریدم وسط حرفش: اگه بخوای من می تونم کمکتون کنم.

با چشمایی گرد شده بهم نگاه کرد و گفت: ازچی داری حرف میزنی؟

بدون توجه به تعجبش گفتم: من رستم پزشکی قانونیه اگه بخوای می تونی از مهارت هام استفاده کنی.

آرین کیفش رو روی مبل پرت کرد و گفت: عمرا اگه تو رو قاطی ماجرا کنم.

- چرا؟

مگه ندیدی چه بلایی سر پزشک قبلی آوردن؟

- خب مگه به پزشک نیاز ندارید؟

- داریم ولی هرگز تو رو قاطی نمی کنم. هرگز. این فکر رو از ذهنت بیرون کن هستی.

دیدم که نمی خواد قبول کنه دیگه اصرار نکردم. از جام بلند شدم و به آشپز خونه رفتم و میز رو چیدم. بعد از چیدن میز

آرین رو صدا کردم تا برای صرف نهار بیاد. لباسش رو عوض کرد و به آشپز
خونه اومد خیلی توی فکر بود. انگار توی

این دنیا نبود. براش غذا کشیدم.

نیم ساعت از وقتی که دور میز نشستیم بودیم می گذشت آرین هم لب به
غذاش نزده بود و فقط باهاش بازی می کرد.

- آرین؟ حالت خوبه؟

- از غذا خوشت نمیاد؟

آروم سرش رو بلند می کنه و میگه: نه خوشمزست.

- تو از کجا می دونی خوشمزست؟

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت: هرچی خانومم درست کنه
خوشمزست. اینو میگه و مقداری از غذاش رو می

خوره.

بعد از نهار میز رو جمع کردم و ظرف ها رو توی ماشین ظرف شویی چیدم و روی یکی از مبل های هال کنارش نشستم.

اصلا توی این دنیا نبود. فکرش خیلی مشغول بود. توی این چند ماهی که پیشش بودم هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش.

همونطور روی مبل نشسته بود که گوشی موبایلش رو از روی میز برداشت و شماره ای رو گرفت.

- الو؟ سلام ارشیا.

- خبر رو شنیدی؟

- خب راه حلی داری؟

- نمی دونم. یعنی از اتاوا انتقالش میدن؟

- خوبه. واقعا خوبه!

- بین من باید تدابیر امنیتی رو به عهده بگیرم. با رئیس صحبت کن.

گوشی رو قطع کرد و نفس راحتی کشید.

- چه خبر؟

آرین که خیالش راحت شده بود لبخندی زد و گفت: قرار شده که از اتاویه پزشک رو فردا به اینجا منتقل کنن.

- این که خیلی خوبه خیالتم راحت شد.

- آره ولی خیالم هنوز راحت نشده. تا زمانی که توی اقامتگاهش مستقر نشه خیالم راحت نمیشه.

- این پزشکتون چه وظایفی رو بر عهده داره که اینقدر براتون مهمه؟

- کارش بررسی جنازه هاییه که ترور شدن. ما به وسیله ی علم اونه که می فهمیم جنایتی که رخ داده توسط کدوم

سازمان و باندي بوده جرایم بین المللی فوق العاده سازمان یافتست.
برعکس جرایم داخلی کشورها که بدون نظم خاصی

انجام میشه گروه های خلافاکار بین المللی روش های خاص خودشون رو دارن تشخیص سبک ارتکاب جرم و نحوه ی

انجام قتل ها بر عهده ی پزشکه. بعد از تشخیص گروه شناسایی عملیات مخصوص رو انجام میدن بعد گروه عملیات

ماموریت رو انجام میدن.

- خب این وسط تو چیکار می کنی؟

- من عضو گروه ویژه هستم اگه گروه عملیات توی ماموریت شکست بخورن من وارد عمل میشم. من راه حل آخرم

وقتی من رو فرا می خونن یعنی حکم تیر همه صادر شده و من همه رو از دم نابود می کنم. به من دستور میدن و من اجرا

می کنم. بی برو برگرد. مل یک ربات. من و ارشیا توی گروه ویژه هستیم.

صدای زنگ تلفن آراین باعث شد که حرفش رو قطع کنه.

- الو؟ سلام.

- چى؟ آخه...

- چرا نمیشه؟ اين ماموريت خيلى مهمه. بايد امنيتش رو تضمين كنيم.

-اون رئيس احمق چطور مى تونه اين حرف رو بزنه؟

- باشه باشه. هر غلطى دلش مى خواد بكنه. ولى اگه بلايى سر پزشك
بياد ...

- خداحافظ.

گوشى رو روى ميز انداخت و دستى توى موهاش كشيد.

- اتفاقى افتاد؟

- نه ولى رئيس احمق قبول نمى كنه كه من مسئول محافظتشم باشم.

- براى چى؟

- برای اینکه دیوانه معتقده حفاظت از پزشک اونقدری اهمیت نداره که من محافظتش رو بر عهده بگیرم. میگه که من

نباید یه ماموریت پیش پا افتاده رو برعهده بگیرم.

- والا... عجب آدمیه ها. یعنی جون یک آدم اینقدر براش بی ارزشه؟

- بی ارزش نیست بلکه مشکلات اداری و گرفتن مجوز و ... کلی طول می کشه. حالا بی خیال.

برای اینکه بحث و جو اتاق رو عوض کنم گفتم: اسمش رو چی میداری؟

با تعجب سرش رو به طرفم چرخوند وگفت: اسم چی رو؟

اسم... نمی دونستم چی بگم. تازه فهمیدم حرفی رو پیش کشیدم که ممکنه...

آرین: کجایی؟

- همینجا.

- سرم رو پایین انداختم و گفتم: اسم بچت رو.

از حرفم شوکه شد رنگش پریده بود. قیافش خیلی جالب شده بود توی دلم بهش می خندیدم.

- بچم؟ کدوم بچه؟

- خب بچه ای که بعد از ازدواجت به دنیا میاد.

با این حرفم خیالش راحت شد نفسش رو بیرون داد و گفت: بی خیال بابا. من نمی خوام ازدواج کنم با تنهایی خودم

راضیم.

- چرا؟

- چرا نداره. من شانسم رو بارها امتحان کردم و حالا سرنوشتم رو پذیرفتم. دیگه آرزویی ندارم.

- بگو دیگه. می خوام بدونم اسمش رو چی میذاری.

- چرا برات مهمه؟

- نمی دونم مهمه دیگه.

- نمی دونم تا حالا بهش فکر نکردم. نمی خوامم فکر کنم یاد گرفتم که آرزوی محال نداشته باشم.

- چرا محال؟

- خودت بهتر می دونی که من شانسی برای خوشبخت کردن کسی ندارم. هیچ کسی رو نمی تونم...

سریع پریدم تو حرفش و گفتم: از طرف کسی که هنوز باهاش روبه رو نشدی حرف نزن. شاید یه نفر از ته دلش عاشقت

باشه و تو نمی دونی. خدا رو چی دیدی؟

- آره شاید، نمی دونم. ولی اگه خودت رو جای اون بذاری اونوقت شاید به حرف من بررسی. اینو گفت و از روی مبل

بلند شد.

- کجا میری؟

- میرم تمرین کنم. می خوام حرصم رو خالی کنم. اگه می خوای تمرین کنی یا تمرینم رو ببینی بیا پایین.

سریع از جام بلند شدم و کف دستام رو به هم زدم آراین هم به اتاقتش رفت و یه پیراهن رکابی کشی پوشید و یه شلوار

ورزشی سفید و قرمز رنگ پوشید هیکل توپی داشت. عضلات بازوهایش در حال انفجار بود. با هم به طرف آسانسور

رفتیم. مثل دفعات قبل با آسانسور به عمق زمین سفر کردیم در طول مسیر یه سوال برام پیش اومد.

- آراین؟

- جانم؟

- اگه یه وقت این آسانسور مشکل پیدا کنه چه بلایی سرمون میاد؟

- نگران نباش اگه گیر کنه با این اهرمی که اینجاست به صورت دستی خودمون رو به پایین می رسونیم. از سالن پایین

یه راه پله هست که هم به داخل خونه راه داره هم می تونی توی حیاط خونه در بیای.

از توضیحاتش خیالم راحت شد. با رسیدن به سالن تمرین از آسانسور خارج شدیم. آرین اینبار به قسمتی رفت که به

ظاهر شبیه باشگاه رزمی بود. چندین کیسه بکس توی اون بخش آویزون بود و انواع سلاح سرد به ترتیب اندازه روی

دیوار نصب بود. طبق معمول فیل ورزش کمی نرمش کرد. منم یه صندلی برداشتم و روش نشستم تا تمرینش رو تماشا

کنم. روی نوک پنجه هاش به عقب و جلو می پرید و گارد می گرفت. آروم آروم به کیسه بکس مشت می زد. بعد از نیم

ساعت تمرین و نرمش چشماش حالتی جدی به خودش گرفت یه دفعه اون چشمای آبی خوش رنگ سرد شدن حس بدی بهم

دست داده بود کمی ازش وحشت کرده بودم. نگاهش خالی بود تهی تر از تهی. مشت هایی که به کیسه میزد محکم تر شده

بود. انگار داشت عقده ی درونی خودش رو خالی می کرد به قول یکی از دوستانم عقده می ترکوند. نمی دونم شاید

ناراحت بود شاید از من و هم جنسام متنفر بود. توی این افکار بودم که نگاهش رو به من دوخت سردی نگاهش قلبم رو می

لرزوند. توی همون حال گفتم: اون چیزی که فکر می کنی نیست. وای... مگه از فکرم خبر داره؟

- مگه می دونی به چی فکر میکنم؟

- آره به اینکه از دخترا متنفرم یا نه درسته؟

- از کجا می تونی فکرم رو بخونی؟ هیچ خوشم نمیاد توی افکارم سرک بکشی.

- من توی افکارت سرک نکشیدم. من از دخترا متنفر نیستم فقط ازشون خوشم نمیاد شاید اگه منم جای اونا

چشماش سردتر شده بود خیلی سردتر. رنگ چشماش کمی به تیرگی می خورد برعکس همیشه که آبی روشن بود. دست

از تمرین بر میداره به قسمتی دیگه از تشک میره. به جایی میره که چندین کیسه بُکس آویزونه. شش تا کیسه بُکس که از

سقف آویزون بود رو در جهت های مختلف تکون میده. خودش هم به طرز ماهرانه ای از کیسه ها که مدام به اطراف

حرکت می کردند جاخالی می داد و بهشون ضربه می زد. داشتم به حرفاش فکر می کردم که یه دفعه با صدایی از جام

پریدم. به آرین نگاه کردم. از قدرت بدنیش وحشت کرده بودم. با یه ضربه کیسه رو ترکونده بود خیلی سریع بود با هر

ضربه یکی از کیسه ها رو می ترکوند. تازه فهمیدم که چطور با یه ضربه فک اون یارو گنده رو آورد پایین. وقتی از

تمرین دست کشید که تموم کیسه بُکس ها پاره شده بودند. از حرکت ایستاد از دستاش خون می رفت و روی زمین می

ریخت. به طرف دیوار رفت و دستش رو به دیوار زد و به فکر فرو رفت. سریع از روی صندلی بلند شدم و به طرف

میزی رفتم که لوازم پزشکی روش بود. یه گاز استریل و داروی ضدعفونی کننده برداشتم

و به طرفش رفتم. همچنان در فکر بود و از دستش خون می رفت و زیر لب چیزی می گفت. آروم به طرفش رفتم تا شاید

بتونم از حرفاش چیزی بفهمم. آروم صحبت می کرد: تا کی...؟ تا کی باید به این زندگی سرد ادامه بدم؟ خدایا... نمی

دونم حکمتت چیه. فقط کاری کن زودتر راحت بشم می خوام بیام

پیشت.

چی داشتم می شنیدم؟ داشت آرزوی مرگ می کرد؟ یعنی تا این حد ناامید شده؟ نه من باورم نمیشه.

همچنان زیر لب حرف می زد: خداجونم می دونم چیز زیادی از عمرم نمونده. خواهش می کنم مراقب هستی باش. نمی

با شنیدن این حرف دلم ریخت. ظرف محلول ضد عفونی کننده از دستم افتاد
و با صدایی که ایجاد شد توجه آراین به من

جلب شد.

- چیزی شده هستی؟

من که از حرفاش تو شوک بودم گفتم: منظورت چیه که چیزی از عمرت
نمونده؟

- لبخندی زد و گفت: داشتی گوش می دادی شیطون؟

- از جواب دادن طفره نرو آراین، جوابم رو بده.

- نمی تونم جوابت رو بدم چون خودم هم چیزی نمی دونم.

- منظورت چیه؟

- هیچی بی خیال. فقط حس می کنم که همین روزا توی یکی از ماموریت
ها...

حرفش رو قطع کرد. با هر کلمه از حرفاش قلبم تند تر می تپید.

با بغض گفتم: نه تو حسست خیلی قویه همین امروز میری و از کارت استعفا میدی فهمیدی؟

پوزخندی زد و گفت: هه... منتظر دستور علیا حضرت بودم.

کمی مکث کرد و گفت: هیچ می فهمی چی داری میگی؟

- آره خوب می فهمم. نمی خوام از دستت بدم برام مهمی.

آروم به طرفم اومد و گفت: جدا برات مهمم؟

- سرم رو پایین انداختم و گفتم: آره تو تنها پسری هستی که اینقدر باهات صمیمی شدم. نمی خوام از دستت بدم آراین.

می فهمی چی میگم؟

آراین خم شد و ظرف دارو رو که روی زمین افتاده بود برداشت آروم دستم رو توی دستای زخمیش گرفت و گفت:

- چرا اینقدر ناامیدی آرین؟ چرا یاس و سردی از چشمت می باره؟ همیشه
لبخند هات سرده و تلخ. تا کی می خوای

تنها باشی و غمگین؟

با دستمالی که روی میز کنارش بود دستاش رو پاک کرد و در همون حال
گفت: به نظرت باید چیکار کنم هستی؟ فکر می

کنی خودم دلم می خواد تنها باشم؟ هیچ می دونی تا به حال چقدر... تا
حالا چقدر آرزوی مرگ کردم؟ نه نمی دونی. تو

می دونی درد چیه؟ می دونی؟ می دونی وقتی خانوادت بهت انگ
خلافکاری می زنند چه دردی داره؟ نمی دونی. فکر

کردی دلم می خواد که اینجوری زندگی کنم؟

صداش کمی بلند شده بود. می دونی وقتی از سر کار میای خونه هیچ کس
رو نداری که کنارش آروم بگیری چه دردی

داره؟ می دونی بی آرزو بودن یعنی چی؟ می دونی از مرگ نترسیدن یعنی
چی؟ می دونی وقتی کسی نیست که نگرانت

باشه یعنی چی؟ من یه مرده ی متحرکم هستی. توی این چند ماهی که کنارم بودی همش سعی کردم که سردی وجودم

اذیت نکنه و بهت سرایت نکنه. تو باعث شدی که تموم اون احساساتی که من سال های سال جون کنم تا بکشمشون تا

خفشون کنم دوباره برام زنده بشن و باز به دستشون بیارم. من کسی هستم که نباید احساسی داشته باشه. به هیچ کس. نه

خانوادم نه ...چشماش قرمز شده بود نمی تونستم توی این وضع پریشون ببینمش.

- چرا از مرگ نمی ترسی؟ من که خیلی ازش می ترسم.

پوزخندی میزنه و میگه: این که معلومه برای اینکه چیزی ندارم که از دست بدم. نه کسی هست که نگرانم باشه نه کسی

هست که نگرانش باشم. نه فامیلی دارم که باهاشون رابطه ای داشته باشم. نه هیچ چیز دیگه. هیچ کس توی عمرش به من

اعتماد نکرده. هیچ کس. همه فقط به چشم یه بیمار بهم نگاه کردند. بیماری که ممکن بود هر لحظه پشت فرمون خوابش

بیره و ... نفس عمیقی کشید و گفت: ... بهشون حق میدم. به همشون.
این حرف رو زد و به طرف آسانسور حرکت
کرد. نا خودآگاه گفتم: مشکلات همینه آرین.

با حرفم ایستاد و گفت: چی؟

- همینکه به هر کس حق میدی که در موردت بد قضاوت کنن. تو به همه
حق میدی به جز خودت . به جای اینکه به

دیگران حق بدی کمی به خودت حق زندگی کردن بده. کمی شاد باش. آدم
باید در هر شرایطی در هر محیطی از زندگیش

لذت بیره. یادت رفته ؟ خودت اینو وقتی قرار بود تو دانشگاه منو بکشن پشت
فرمون بهم گفتی. پوزخندی زد و گفت:

خیلی راحت صحبت می کنی. اینو گفت و به طرف آسانسور حرکت کرد.

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم ساعت ۹ صبح بود لباس خوابم رو
با یه پیراهن مردونه و یه دامن که تا زیر

زانوهام بود و روش گل های سفیدی داشت عوض کردم موهام رو دورم ریختم و از اتاق خارج شدم. آراین میز رو چیده

بود وقتی منو دید چشمش رو موهام که باز بود خیره موند و لبخندی زد و

نگاهش رو دزدید. هیچ وقت از نگاهش حس بدی بهم دست نمی داد فقط کمی خجالت می کشیدم خجالتی دخترونه که تموم

وجودم رو فرا می گرفت. بعد از خوردن صبحانه تلفن آراین زنگ خورد.

- بله بفرمایید.

...-

سلام ارشیا خوبی؟

...-

- چی؟ بازم؟

...-

- آخه چطور این اتفاق افتاد؟

...-

- لعنتی... لعنتی لعنتی.

کلافه بود هی راه می رفت و هی دستش رو تو موهایش فرو می کرد.

- الو ارشیا؟ به اون رئیس احمق بگو که باید مسولیت این حماقتش رو قبول کنه.

....-

- باشه. برای ماموریت آماده میشم. فعلا بای.

گوشی رو قطع می کنه و خودش رو روی مبل رها می کنه. به طرفش میرم و کنارش میشینم.

آرین که سرش رو میون دو تا دستش گرفته بود و آرنجش رو به زانوهایش تکیه داده بود گفت: پزشکی که قرار بود به

- چى؟ مگه ممکنه؟

- مى دونستم چنين اتفاقى ميوفته گفتم خيالم راحت نيست. اون رئيس بى شعورمون بايد مسوليتش رو قبول کنه. اون

بايد مسوليت حفاظتش رو به من مى داد بايد به مافوقش گزارش بدم.

سريع گوشى رو برداشت و شماره اى رو گرفت. بعد از مدتى: الو؟ سلام قربان.

....-

- آريايى هستم از نيروى ويژه اينترپل.

....-

غرض از تماس اين بود كه مى خواستم گزارش موردى رو به اطلاعاتون برسونم.

...-

- بله. طبق اقدامات تروریستی باندي ناشناس پزشک شعبه ی اینترپل کانادا به همراه خانوادش به قتل رسید طبق

دستور شما قرار شد که پزشکی از پایتخت به این شهر منتقل بشه که در اثر کوتاهی مسول عالی رتبه ی شعبه پزشک

انتقالی در مسیر انتقال و جا به جایی ترور شد.

...-

- بله.

....-

- بله قربان تمام تلاشم رو می کنم.

....-

- ممنون خدا حافظ.

تمامی مکالماتشون به زبان انگلیسی بود. گوشه ی رو قطع کرد و به فکر فرو

رفت. پس از چند دقیقه گفت:

- هستی؟

- جانم؟ حاضری به عنوان پزشک با ما کار کنی؟

- از حرفش جا خورده بودم. فکر نمی کردم به این راحتی پیشنهادم رو قبول کنه.

- معلومه که حاضرم. هر کاری بخواین براتون انجام میدم.

- رئیس فرماندهی نیروهای ویژه رو به من سپرده من مستقیماً از فرمانده ی کل دستور میگیرم و نیازی به اطاعت از

دستورات اون احمق ندارم من مسولیت حفاظت از تو رو بر عهده می گیرم. تو هم باید به حرفام گوش بدی.

من که ذوق زده شده بودم گفتم: هرچی شوهر عزیز بگه.

لبخند سردی زد و گفت: ممنونم و سریع گوشی رو برداشت و شماره ای رو گرفت.

....-

- می خوام هستی رو به عنوان رئیس پزشکی قانونی معرفی کنم. با فرمانده کل صحبت کردم.

....-

آره می خوام تدابیر امنیتی تمام و کمال انجام بشه می خوام نیروهای ویژه در مسیر انتقال و رفت و آمد ما رو به صورت بیست و چهار ساعته زیر نظر داشته باشن.

...-

- ممنونم خداحافظ.

از روی مبل بلند شد و به طرف پنجره رفت. همینطور به بیرون خیره نگاه می کرد که گفت: هستی منو ببخش.

نمیخواستم تو رو وارد این ماجرا کنم ولی مجبورم. تا زمانی که پزشکی برامون انتخاب کنن ازت محافظت می کنم.

- آراین؟ این حرفا چیه؟ در ضمن من دلم می خواست که علاوه بر درس
خوندن یه کاردیگه ای هم داشته باشم پس

نگرانم نباش.

نگاهش رو از پنجره گرفت و به من دوخت.

- ممنونم حالا برو آماده شو باید بریم محل کارت رو نشونت بدم.

با کلی شوق و هیجان به اتاقم رفتم و همین طور که به اتاقم می رفتم
سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس کردم. وارد

اتاق شدم و از کمد یه مانتوی کرم رنگ با یه جین آبی برداشتم و تنم کردم.
یه شال سفید هم سر کردم و مقداری هم

آرایش. با لبخندی حاکی از رضایت از اتاق خارج شدم. وقتی به حال رسیدم
دیدم که آراین جعبه ای رو جلوی خودش

قرار داده و داره یه کارهایی داخلش می کنه.

نزدیکتر رفتم و دیدم که جعبه پر از اسلحه و فشنگه. و داره خشاب های
اسلاح ها رو پر می کنه. و بعد از پر کردنشون

اونا رو توی کیف مخصوص خودشون که روی لباسش تعبیه شده بود قرار
می داد.

عجب لباس باحالی تنش بود یه لباس تمام مشکی تنش بود و یه پوتین
ارتشی پوشیده بود. لباسش خیلی بهش میومد با اون

هیكل درشت و عضلانی توی اون لباس بیشتر شبیه نیروهای ویژه ی پلیس
آمریکا شده بود. یه لباس تقریبا شبیه همون

لباسی بود که وقتی برای نجاتم اومده بود پوشیده بود. کلی جای اسلحه و
اسلاح روی لباسش بود. یه کیف زیر بغل سمت

راست یکی هم زیر بغل سمت چپ قرار داشت. دو تا کیف هم به صورت
ضربدری بین کتف هاش روی پشتش تعبیه شده

بود و تا کیف هم دو طرف کمرش قرار داشت کنار پوتینش جای دو تا سرنیزه
بود دو تا روی پوتین راست دو تا هم رو

پوتین چپ. روی رانش هم کیف اسلحه بسته شده بود. در کل هشت تا سلاح کمربندی به خودش بسته بود چهارتا سرنیزه

توی پوتیناش جاسازی کرده بود روی سینهش هم جای چند تا خشاب بود چند تا جیب اضافی هم داشت که لوازم دیگه ای

توش قرار داده بود.

- هستی به چی خیره شدی دختر؟

باز رفته بودم توی هیروت و محو هیکل توپش شده بودم با صدایش به خودم اومدم.

- هیچی ولی این همه اسلحه و تجهیزات لازمه؟

از حرفم اخماش در هم شد و گفت: یادت رفته سر دونفر قبلی چه بلایی اومد؟ در ضمن توی کارم دخالت نکن من خودم

می دونم چه چیزهایی لازمه چه چیزهایی لازم نیست.

با یاد آوری قتل اون دو نفر تنم لرزید حق داشت این همه سلاح با خودش برداره.

آرین همینطور که داشت لوازمش رو آماده می کرد گفت: یادمه توی یه ماموریت بودیم تقریبا اوایل خدمتم بود و تجربه ی

کافی نداشتم به خاطر سهل انگاریم در برداشتن سلاح و مهمات وسط عملیات مهمات تموم کردیم دو روز بدون مهمات

توی جنگل و بارون گیر افتاده بودیم و همون باعث شد که دو تا از همکارام که زیر دست من بودن کشته بشن. از اون

موقع همیشه با تجهیزات کامل وارد عملیات میشم

- برای سوال بی موردم معذرت می خوام.

- ایرادی نداره خانومی. حالا مانتوت رو در بیار.

با تعجب پرسیدم: چی؟ برای چی؟

- تو در بیار بهت میگم.

دلم نمی خواست مانتوم رو در بیارم کلی زحمت کشیده بودم که بیوشمش.
سریع به طرفم اومد و دکمه های بالایی مانتوم

رو باز کرد و گفت: کمی سریع تر کارایی که بهت می گم رو انجام بده دختر
وقت نداریم ممکنه شناسایی بشیم. سریع

مانتوم رو در آوردم خدا رو شکر زیرش یه تی شرت آستین کوتاه پوشیده
بودم. از جیبش یه جریقه ی ضد گلوله در آورد

و گفت: اینو زیر مانتوت بپوش.

- چرا اینو زودتر ندادی که قبل از لباس بیوشمش؟

- ببخشید فکرم مشغول بود حالا بپوشش.

سریع جریقه رو تنم کردم و مانتوم رو هم روش پوشیدم. درب کمد رو باز کرد
و از توش یه جعبه ی کوچیک برداشت. در

جعبه رو باز کرد و از توش یه بی سیم شبیه هندز فری در آورد و توی
گوشش قرار داد.

- ارشیا صدامو داری؟

...-

- خوبه وضعیت جاده رو گزارش بده.

....-

تا چند دقیقه ی دیگه با خودروی ضد گلوله از خونه خارج میشیم تمام. به طرفم اومد و دستم رو گرفت با هم به پارکینگ

رفتیم. همینکه به درب رسیدیم آرین خشکش زد. با ریموت در رو باز کرد تا کرکره ی برقی پارکینگ بالا بره همونطور

خشکش زده بود. سریع توی گوشه ی گفت: تک تیرانداز ما رو هدف گرفته.

تک تیر انداز؟ یا خدا چطور ممکنه؟ بر فرضم که هدف گرفته باشه آرین از کجا فهمید؟

- روی برج. بزنش ارشیا.

همینکه این حرف رو زد به طرفم پرید و من رو روی زمین انداخت و خودش
سرم رو تو بغل گرفت تا به زمین برخورد

نکنه. خودش رو به صورت سپری روی بدنم قرار داد همینکه روی زمین
افتادیم صدای برخورد گلوله ای با یک شی فلزی

به گوشم رسید.

آرین: ارشیا گزارش بده.

....-

- هووف خوبه. آفرین پسر.

آروم از روم بلند شد و دستم رو گرفت و بلندم کرد داشتم خاک لباسم رو
می تکوندم که گفت:

خوبی خانومم؟

- اوهوم.

- قریون اون لحن بچه گونت برم معلوم نیست از کجا ما رو رصد کردن و فهمیدن که قراره تو رو منتقل کنیم. دستش

رو روی گوشی که تو گوشش بود گذاشت و گفت: به گوشم.

...-

- لعنتی.

...-

- ممنون که خبر دادی تمام.

رو به من گفت: تلفنم رو شنود کردند برای همین می خواستن ما رو بکشن.

سوار ماشین شدیم ماشین خیلی شیکی بود. با گفتن کلمه ی استارت توسط آرین ماشین روشن شد. چند باری پدال گاز رو

فشار داد و سوپاپ هایی که روی کاپوت بود به ترتیب باز و بسته شدن. با ریموت دروازه رو باز کرد و به ارشیا اطلاع

داد که داریم از حیاط خارج میشیم. و با یه جهش ماشین رو وارد خیابون کرد
و به آرومی به طرف سازمان حرکت کرد.

من: همکاریات کجان؟ هیچ کدومشون پیداشون نیست.

آرین با دست به یک نفر اشاره کرد که در حال روزنامه خوندن بود و گفت: اون
یکی از همکاریامه. همشون تغییر قیافه

دادن تا کسی متوجه نشه.

- چه بلایی سر اون تک تیر انداز اومد؟

- ارشیا با یه گلوله کارشو ساخت.

بعد از گذشتن چندین خیابون آرین توی گوشه گفت:

- ارشیا صدامو داری؟

....-

- دو تا ماشین به شماره ی ... دنبالمون.

....-

- من خیلی عادی رانندگی می کنم ولی اگه مجبور بشم هر جفتشون رو می فرستم به درک.

...-

- من آرومم پسر نمی خواد سعی کنی با حرفات آرومم کنی.

....-

- فقط تا خونم به جوش نیومده یه فکری به حالشون بکن وگرنه ممکنه به آدمای بی گناه آسیب برسه.

....-

نفسش رو صدا دار بیرون داد در همین حال دو تا ماشین از چپ و راست بهمون نزدیک شدند. به محض اینکه در دو

طرف ما قرار گرفتند شیشه رو پایین آوردند هر دو طرف ما رو هدف قرار دادن.

آرین طبق معمول لبخندی بهم زد و گفت: نگران نباش دارم براشون.

چون می دونستم که ماشین ضد گلوله هست برا خودم نگران نبودم فقط می ترسیدم به افراد بی گناه آسیب برسه. همین که

می خواستن شلیک کنن آرین پاش رو گذاشت رو ترمز صدای وحشتناک ترمز تو گوشم پیچید راننده ی سمت راستی که

می خواست من رو بکشه شلیک کرد ولی تیرش به خاطر ترمز شدید آرین و جا خالی ماهرانه ای که داد به ماشین سمت

چپی خورد البته به رانندش. ماشین سمت چپی بعد از چند ثانیه تعادلش رو از دست داد و با چند تا از خودروها برخورد

کرد و واژگون شد. با اومدن صدای آژیر نیروهای ویژه ماشین سمت راستی فلنگ رو بست و فرار کرد. بعد از چند دقیقه

به ساختمون بزرگی رسیدیم. همه ی افراد یا کت شلوار پوشیده بودند یا لباس فرم. چندین سرباز کنار ورودی نگهبانی می

دادند. ماشین رو مقابل ورودی پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم. با پیاده شدنمون ارشیا خودش رو به ما رسوند اونم مثل

آرین لباس عملیات پوشیده بود لباس جفتشون یه شکل بود ولی رنگ لباس ارشیا کمی روشن تر از آرین بود. سربازهایی

که نگهبانی می دادن با دیدن آرین و ارشیا احترام گذاشتن آرین دستم رو گرفت دست راستم توی دست چپش بود و دست

راست آرین روی اسلحه ای بود که توی کیف کمرش بود. با هم وارد ساختمون شدیم آرین منو به رئیسش معرفی کرد و

بعد از کلی بالا پایین رفتن از پله ها و آسانسور بالاخره کارهای اداری برای شروع موقت به کار انجام شد. با هم وارد

آسانسور

شدیم ساختمون چیزی حدود سی طبقه داشت و نمای خارجی کلا شیشه های رفلکس نصب شده بود. طوری که داخل

طبقات دید نداشت. آرین دکمه ای رو زد که تقریبا مخفی بود کلید کاملا هم‌رنگ فلزی بود که دکمه های طبقات روش

نصب شده بودند. پس از چند دقیقه آسانسور در طبقه ی منفی سه متوقف شد. طبقه ای که زیر زمین بود. آرین: اینجا

محل کارته یک آزمایشگاه کاملاً مجهز. شرط می بندم که توی دانشگاه هم چنین آزمایشگاهی وجود نداره. با ورود

ما به این طبقه دختری خوش قیافه و خوش اندام که موهای مشکیش دورش ریخته بود جلو اومد و به زبان انگلیسی به من خوش آمد گفت.

آرین رو به من گفت: این خانوم همکارته و توی کارات بهت کمک می کنه.

با راهنمایی های جولیا (همون دختره ی مو مشکى) سریع از پیچ و خم کارم سر در آوردم و خلاصه فهمیدم که چه

کارهایی باید انجام بدم.

آرین: امروز جنازه ی پزشک سابقمون رو بررسی کن و علت مرگش رو تشخیص بده. طبق گزارش پزشک محلی مهاجم

ها وارد خونه شدند و تموم خانواده رو با سلاح تمام اتوماتیک به قتل رساندن می خوام بدونم علت مرگ همین بوده یا نه

اگه بوده از چه فاصله ای بوده ساعت مرگ کی بوده؟ نوع گلوله چی بوده از چه سلاحی استفاده شده؟ برای تشخیص

نوع گلوله و سلاح از بچه های آزمایشگاه فیزیک جنایی کمک بگیر جولیا ترتیب کارا رو برات میده.

من: باشه همین الان کارم رو شروع می کنم.

من و جولیا جسد رو از سرد خونه به آزمایشگاه منتقل کردیم. وقتی کاور جنازه رو کنار زدیم دیدیم که تمام بالا تنه ی

جسد سوراخ سوراخ شده بود. بیشتر از صد تا سوراخ روی سینه و شکم ایجاد شده بود. قبل هر کاری سوراخ هایی که

روی بدنش بود رو اندازه گیری کردیم خیلی متعجب شده بودیم همه ی سوراخ ها به یک اندازه بود چندین سوراخ از

همون نوع روی صورتش بود. آروم با یک کارد جراحی کمی قفسه ی سینه رو باز کردم مقتول یه خانوم بود پس زیاد از

این بابت مشکلی نداشتیم. داخل قفسه ی سینه پر از خون بود یکی از سوراخ ها رو باز کردیم و سعی کردیم گلوله ای رو

که اون سوراخ رو ایجاد کرد رو پیدا کنیم ولی هیچ اثری از گلوله پیدا نکردیم.
یعنی چی؟ طبق گزارش پلیس محلی با

اسلحه ی اتوماتیک کشته شده پس چرا هیچ گلوله ای توی بدنش نیست.

رو به جولیا گفتم: برو جسد همسرش رو بیار.

جولیا هم جسد رو آورد جالب اینجاست که توی بدن همسرش هم هیچ
گلوله ای یافت نشد.

جولیا: اگه گلوله ای توی بدنش نیست پس چطور کشته شده؟

سریع گوشی رو برداشتم و ماسکم رو از روی دهنم پایین آوردم و شماره ی
آرین رو گرفتم و ازش خواستم که به

آزمایشگاه بیاد طولی نکشید که خودش رو رسوند.

رو بهش گفتم: هیچ گلوله ای توی بدنش نیست.

از حرفم متعجب شده بود. گفت: یعنی چی که هیچ گلوله ای تو بدنش
نیست؟

- بهتره خودت صحنه ی قتل رو بررسی کنی و به من اطلاع بدی.

- باشه الان میرم از رئیس اجازه بگیرم تا خونه رو بازرسی کنم. اینو گفت و از آزمایشگاه رفت.

رو به جولیا گفتم: برای آزمایش خون آماده شو. ازشون آزمایش خون بگیر با توجه به رنگ چهره احتمال مسمومیت خونی

هم وجود داره.

جولیا بلافاصله خون رو برای آزمایش به بخش میکرو بیولوژی آزمایشگاه برد. منم مشغول بررسی زمان مرگ شدم. با

بررسی علایم مورد نظر تعجبم از قبل هم بیشتر شد. چون دو نفر وقتی مردن که در

حال خواب بودن و هر سه با هم و در یک زمان کشته شده بودند. البته بچشون کمی زودتر مرده بود که اونم به احتمال

ضعیف بودنش بوده. داشتم اطلاعات رو تجزیه و تحلیل می کردم که جولیا با نتایج آزمایش خون برگشت. کاغذ حاوی

جواب آزمایش رو ازش گرفتم. همینطور که داشتم جوابا رو بررسی می کردم جولیا برام توضیح می داد.

- آزمایشات مسمومیت خونی با سیانور و رادیو اکتیو رو نشون میده.

بعد کلی آزمایش متوجه شدیم که هر سه نفر به همین شکل مسموم شده بودند که ترکیب سیانور و رادیواکتیو از سوراخ

هایی که روی بدن ایجاد شده بود وارد بدن شدند. هر سه نفر به همین شکل مسموم شده بودند. داشتیم نتایج به دست

اومده رو ثبت می کردیم که آرین عکس هایی که از صحنه ی قتل گرفته بود رو به آزمایشگاه آورد. داشتم به عکس ها نگاه

می کردم که متوجه حفره ی ریزی که توی دیوار بود شدم.

من: باید محل جرم رو خودم بررسی کنم.

پس از انجام تدابیر امنیتی به محل جرم رفتم. یه حفره ی تقریبا بزرگ وسط اتاق بود و دیوارها سوراخ سوراخ شده

بودند. سریع سوراخ هایی که روی دیوار بود بررسی کردم اندازشون با اندازه ی سوراخ هایی که روی جسد بود برابر

بود. با یکی از ابزار هام سوراخ دیوار رو شکافتم و در نهایت تعجب جسم کوچکی رو از سوراخ خارج کردم. جسم

کشف شده رو توی ظرف ایزوله ای قرار دادم و به بررسی بیشتر صحنه پرداختم. تموم دیوار های اتاق سوراخ سوراخ

شده بود حتی سقف. آخه کسی که طرفش رو با سلاح اتوماتیک هدف می گیره چه نیازی داره که به تموم در و دیوار

خونه شلیک کنه. هر چی هست قاتل نباید انسان باشه. یعنی احتمال داره رباتی چیزی که اراده ی انسانی نداره این جرم

رو مرتکب شده باشه؟ همه جا سوراخ بود به جز یه قسمت. قسمتی که کروکی جسد ها رو کشیده بودند. احتمالا اون

قسمت به دلیل اینکه جسد ها در مقابل شی قرار داشتن سوراخ نشده بودند. پس نتیجه می گیریم که به طور قطع با سلاح

اتوماتیک کشته نشدند چون اگه با گلوله کشته می شدند امکان داشت که گلوله از بدن عبور کنه و به دیوار پشت جسد ها

برخورد کنه. این مورد با آزمایشاتم هم خوانی داشت. چون در ناحیه ی پشت جسد ها اثری از سوراخ های کذایی نبود.

پس از بررسی به آزمایشگاه رفتیم تا شی کوچکی که پیدا کرده بودم رو آنالیز کنم. بعد اینکه نتایج آنالیز به دستم رسید

متوجه شدم که این ترکش های ریز از نوعی فلز سنگین ساخته شدند که به گرمای بدن حساسه. وقتی وارد بدن بشه جذب

خون میشه و اثری ازش باقی نمی مونه. این فلز آغشته به سیانور و رادیواکتیو بوده و باعث مرگ اون خانواده شده بود.

با کنار هم قرار گرفتن نتایج به این نتیجه رسیدم که تموم این ترکش ها به صورت نارنجک ساخته شده و بعد از پرت شدن

توی اتاق منفجر شده و هر سه نفر رو با هم به قتل رسوند. حفره ی وسط اتاق هم فرضیه ی من رو تایید می کرد. نتایج

به دست اومده رو به آرین گزارش دادم.

با دیدن گزارش زیر لب گفت:

- بمب سیانور؟

- پس اسمش بمب سیانوره؟

دستش رو مشت کرد و ضربه ی آرومی به پیشونیش زد و گفت: پاک فراموش کرده بودم. لعنتی ها.

- چیزی شده؟

- کار کار باند Scorpion هستش.

- باند Scorpion دیگه چه کوفتیه؟

- Scorpion یعنی عقرب. یه عده تروریست و خلافکار هستن که ملیت های مختلفی دارند و زیر نظر شخصی

به نام Scorpion فعالیت می کنن. از هر کشوری که فکرش رو بکنی توش هستن. عضو درجه ی یک مافیا هم

با بیسیم به ارشیا گفت:

- از اون دو نفری که دستگیر کردین چیزی متوجه شدین؟

....-

- خوبه. با فرمانده ی کل برای یه عملیات هماهنگ کن. یه عملیات بزرگ در راهه. تمام.

من: می خوای چیکار کنی؟

لبخندی زد و گفت: کار همیشگی قتل عام دشمن.

- میشه این ماموریت رو به یکی دیگه واگذار کنی؟

- نه عزیز دلم. باید خودم انجامش بدم. تو هم نگران نباش. بی گذار به آب نمی زرم.

با بیسیمی که توی گوشش بود با یک نفر صحبت کرد: همین الان مختصات مخفی گاه Scorpion رو از طریق

ماهواره به دست بیارید. به گروه شناسایی بفرستید تا مقدمات رو فراهم کنن. عملیات رو گروه ویژه انجام میده.

یک هفته از شروع کار توی پزشکی قانونی می گذشت آراین هم کارهای شرکتش رو انجام می داد هم کارهایی که به عنوان

یک پلیس بین الملل برعهده داشت. عملیات شناسایی یک هفته ای می شد که در حال انجام بود. توی این یک هفته آراین هر

شب تمرین می کرد از تیر اندازی گرفته تا بدن سازی و رزمی. خیلی عالی با سلاح سرد کار می کرد. داشتیم تمرین می

کردیم که تلفنش زنگ زد. تمرین رو متوقف کرد و به گوشیش جواب داد و بعد از چند دقیقه صحبت کردن گوشی رو

قطع کرد. و آروم به طرف کیسه بکس برگشت.

من: کی بود آراین؟

یه ضربه ی محکم به کیسه زد و محتویاتش روی زمین ریخت بعد از اینکه کیسه رو ترکوند گفت: فردا شب باند

Scorpion به سر نوشت این کیسه بکس دچار میشه.

- یعنی دستور عملیات صادر شده؟

- آره خانومم دستورش صادر شده.

- من...من دلم شور می زنه آرین.

- چرا؟

- می ترسم بلایی سرت بیاد.

لبخند تلخی زد و گفت: هیچ کس نگران من نیست تو هم نگران نباش. چیزی نمیشه. تازه اگرم بشه مگه چی میشه؟ یه آدم

از روی کره ی زمین کمتر بهتر.

- می دونی خیلی آدم مزخرفی هستی؟

- آره خودم رو خوب می شناسم.

از حاضر جوابیش بدم اومد سریع به طرف آسانسور رفتم که با حرفش باعث شد در جا خشکم بزنه.

- مطمئنی می خوام باهام اینطوری رفتار کنی؟

بغض گلوم رو گرفته بود. دستام می لرزید نمی تونستم حرکت کنم. اگه توی عملیات بلایی سرش میومد. اگه اتفاقی براش

می افتاد ... اون وقت با این رفتارهایی که باهاش داشتم هرگز نمی تونستم خودم رو ببخشم. دلم براش می سوخت. برای

تنهاییش. برای بی کسیش. از اینکه اگه کشته می شد آب از آب هم تکون نمی خورد از اینکه توی تنهایی خودش از دنیا

می رفت. و تنها کاری که پدر و مادرش می تونستن براش بکنن چیزی جز افسوس خوردن برای گذشته نبود که هیچ فایده

ای نداشت. داشتم با بغض توی گلوم مبارزه می کردم که بازوهای قطورش از پشت منو در بر گرفت. سرم رو به سینش

آرین که از پشت دستش رو دور گردنم حلقه کرده بود صورتش رو روی موهام گذاشت و گفت: به نظرت می تونم از این

موهای خوشگل که همیشه آرام بخش قلبم بودن دل بکنم؟

با حرفش بغضم ترکید. توی بغلش با صدای بلند گریه کردم. و آرین صورتم رو به سینش چسبونده بود. و هیچ حرفی

نمیزد. ده دقیقه توی بغلش گریه کردم آرام منو از خودش جدا کرد و با انگشت شصتس اشکام رو پاک کرد و گفت:

کوچولوی من بهم وابسته شده؟

آره بهش وابسته شده بودم خیلی وقت بود که وابستش شده بودم وابسته برا یه لحظه من عاشق شده بودم ولی یه چیزی

مانع می شد که بهش بگم دوسش دارم. آرام گفتم: نه بهت وابسته نشدم.

لبخند تلخی زد و گفت: خوشحالم که نشدی! راستی می دونستی وقتی گریه می کنی چشمتا به رنگ لجنی در میاد؟

- دیوونه قحطی رنگ بود گیر دادی به سبز لجنی؟

- قریون اون خنده هات برم حالا رنگش شبیه جنگل خوش رنگ شده.

با هم به خونه برگشتیم. ته نگاهش غم بزرگی رو حس می کردم. نمی دونم چرا؟ مطمئن بودم که عملیات فردا شب رو با

موفقیت انجام میده ولی اولین بار بود که توی چشماش چنین غم بزرگی رو حس می کردم. بعد از صرف شام می خواستم

به اتاقم برم و بخوابم اما سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم. آروم به طرفش برگشتم. داشت با حسرت نگاهم

می کرد. چرا امشب اینطوری شده بود؟ چرا حس غریبی توی این خونه موج می زنه؟

به طرفش رفتم و کنارش نشستم.

- آرین؟

- جانم؟

- چرا اینطوری شدی؟

- منظورت چیه؟

نمی دونم یه حس عجیبی دارم حسی که اصلا نمیخوام توی دلم راهش
بدم. دستش رو روی شونم گذاشت و منو به خودش

نزدیک کرد و گفت: حسم بهم میگه فردا شب یه اتفاق بزرگی قراره بیفته.

- چه اتفاقی؟

- نمی دونم امیدوارم که اتفاق خوبی باشه. حالا برو بخواب خانوم کوچولو.
خوابای خوب خوب ببینی.

- میشه...میشه...

- چی میشه؟

- قول میدی بی جنبه بازی در نیاری؟

- تا حالا چنین چیزی ازم دیدی؟

- نه ولی...

- وای پاشو بین من باید از خجالتشون در بیام.

محکم بغلم کرد و لپام رو ... با هر زور و زحمتی بود کمی خودم رو ازش جدا کردم و گفتم: میشه امشب کنارم باشی؟

اینو گفتم و از خجالت سرم رفت توی یقم.

لبخندی زد و گفت: کنارت باشم؟ مگه الان کنارت نیستم؟

- خودتو زن به اون راه می خوام امشب کنار هم بخوابیم می ترسم اتفاقی بیفته. با این حرف صورتم مثل لبو قرمز

شد. برای اینکه منظورم رو بد متوجه نشه سریع گفتم:

... منظورم اینه که ...

یه دفعه آب دهنم پرید تو حلقم و شروع کردم به سرفه کردن. آراین که از حرکاتم خندش گرفته بود چند ضربه میون کتفم

زد که باعث شد سرفم قطع بشه. حسابی قرمز شده بودم.

- نیازی نیست توضیح بدی نفسم. من منظورت رو فهمیدم. اتفاقا دلم می خواست کنارم باشی. شاید امشب شب آخری

باشه که کنارتم.

مشت محکمی به سینش زدم که باعث شد دستم درد بگیره دستم رو تو دستم گرفتم و ماساژ دادم و گفتم: دیگه این حرف

رو نزن تحمل شنیدنش رو ندارم . صدام بغض آلود شده بود.

- باشه خانوم کوچولوی من. خب حالا که می خوای کنار هم بخوابیم باید بیای اتاق من بخوابی.

چرا اتاق تو؟ من تو اتاق خودم راحت ترم.

- اتاق تو یه تخت بیشتر نداره چطوری می خوای کنار هم باشیم؟

- مگه اتاق تو دوتا تخت داره؟

- نه ولی تخت من تاشوئه می تونه به یه تخت دو نفره تبدیل بشه.

- جدا؟

- اوهوم. حالا بریم؟

- کجا؟

- لا لا دیگه خانومی.

- بریم خیلی خستم فردا هم کلی کار داریم.

با هم به اتاقش رفتیم آراین تختش رو به یه تخت دو نفره تبدیل کرد. یه پتو و بالش هم از کمد برداشت و روی تخت

گذاشت. آروم روی تخت دراز کشیدم خیلی نرم و راحت بود. نمی دونم شاید چون روی یه تخت جدید می خوابیدم چنین

حسی داشتم. آراین هم دراز کشید و سرش رو به کف دستش تکیه داد و
آرنجش رو روی بالش قرار داد و به موهام که

روی بالش پخش شده بودن نگاه می کرد. آروم با دست چپش که آزاد بود
چند تا از تار موهامو نوازش کرد و گفت: خوب

بخوابی.

دلم می خواست بغلم کنه. نمی دونم چراغریبی می کردم. از خودم بدم
اومده بود. چه مرگم شده بود؟ چقدر پررو بودم.

خوابم نمی برد.

با فکرایبی که از ذهنم می گذشت لپام گل انداخت. توی دلم به خودم بد و
بیراه می گفتم.

- فکر نکنم امشب خوابم بیره چون جام عوض شده.

آراین: آره از اون لپای خوشگلت معلومه.

از حرفش خجالت کشیدم و بالش رو روی صورتم گذاشتم. که دستای گرم و
قویش دورم حلقه شد. بالش رو کنار زد و

بوسه ای به پیشونیم زد و گفت: حالا راحت تر می خوابی چون دو بار
همینطوری خوابیدیم یادته؟

- اوهوم.

آروم تو بغلش خزیدم و چشمام رو بستم. وقتی تو آغوشش بودم احساس
امنیت می کردم خدا رو شکر می کردم که کنارمه

و به من آرامش میده. قلب مهربونی داشت برعکس روز اول که احساس
می کردم با اون چشمای آبیش منو به تمسخر

می گیره. یکی از دلایل اینکه اون شب توی خونشون از کوره در رفتم همین
بود خیلی مغرور بود تا حالا ندیدم که از

زخمی شدن و درد کشیدن یه آخ کوچیک بگه. من چطور می تونستم بی
خیالش بشم؟ من خیلی وابستش شده بودم تازه اگه

هم می خواستم نمی تونستم بی خیالش بشم. اونم بعد از اینکه این همه
منو بوسیده بود و در آغوش گرفته بود. با خودم

گفتم: اگه...اگه مال من نشد هیچ وقت ازدواج نمی کنم. چون اونوقت عذاب وجدان رهام نمی کنه.

با همین افکار در گرمای آغوشش به خواب رفتم.

وقتی چشمام رو باز کردم چشمام به چشمای آبیش دوخته شده بود.

آرین: صبح بخیر.

- صبح بخیر.

- باید سریع صبحانه بخوریم بریم سر کار. بلند شو تنبل خانوم.

از تخت بلند شدم و به آشپز خونه رفتم آرین میز رو چیده بود بعد خوردن صبحانه با هم به آزمایشگاه رفتیم. مسیر رفت و

آمد ما و مسیر دانشگاه به صورت تمام وقت تحت نظر بود.

اداره پلیس خیلی شلوغ بود همه داشتن کارهای اداری روزانه رو انجام می دادند. من هم طبق معمول وارد آزمایشگاه

شدم و شروع کردم به آزمایشات مختلف. اون روز به صورت تمام وقت تو اداره بودیم. نزدیک شب بود که آرین لباس

عملیات رو به تن کرد. و سلاح های مخصوص خودش رو آماده و تمیز کرد اومد کنارم و گفت: نگرانی هستی؟

- نباید نگران باشم؟

- آروم باش چیزی نمیشه این ماموریت هم یکی مثل ماموریت های دیگست با این فرق که این بار یکی رو دارم که

نگرانم باشه. با این حرف چشمک دل نشینی بهم زد و توی اتاقش تشکیل جلسه داد من رو هم توی جلسه راه داد خیلی

کنجکاو بودم که بفهمم قراره عملیات رو چطور انجام بدن. گروه شناسایی و نیروی ویژه توی اتاق جمع شدند. آرین رو

به گروه شناسایی گفت که اطلاعات نقشه رو توضیح بدید.

یکی از افسر ها: این مخفی گاه کاملا توسط دوربین های مداربسته با برد غیر مجاز تحت کنترل. برای همین ما می تونیم

با وصل شدن به دوربین ها همه ی راهرو ها و محوطه ها رو زیر نظر بگیرم و به شما در اجرای نقشه کمک کنیم. خدا

رو شکر توی بررسی ها مشخص شد که به دلایلی نمی تونن از بمب سیانور استفاده کنن و این یه مزیت برای ماست.

آرین: چرا نمی تونن از بمب محبوب خودشون استفاده کنن؟

افسر: چون اگه ارزش استفاده کنن خودشون هم تلفات سنگینی میدن مخفی گاه مثل یک دژ می مونه. این مخفی گاه از چهار

لایه ی محافظتی تشکیل شده. لایه ی اول پشت دیوارهاست گروههایی تا دندون مسلح از محوطه ی پشت دیوار محافظت

می کنن سلاح این افراد تمام اتوماتیکه لایه ی دوم داخل ساختمون هاست. که افراد با سلاح های نیمه اتوماتیک توی

راهرو ها گشت می زنن. گروه سوم افرادی هستن که از زاغه ی مهمات محافظت می کنن. این افراد همشون رزمی کار

هستن و توی مبارزه از هنرهای رزمی استفاده می کنن و خیلی هم وحشی و خطرناکن. تقریبا هرکدوم یه پا کومانندو

هستن برای خودشون اگه نگم مهارتشون اندازه ی شماست کمتر هم نیست. گروه آخر گارد محافظت از

Scorpion ه منظورم رئیسشونه. این افراد حاضرین بمیرن ولی فرماندهشون رو نجات بدن.

آرین: از توضیحاتتون ممنونم.

آرین نقشه ی ماهواره ای از منطقه رو که روی میز بود برداشت و نگاهی بهش انداخت و بعد از چند دقیقه گفت:

- نقشه ی اجرایی به این صورته. گروه ویژه با تمام قدرت از چهار جهت به ساختمون نفوذ می کنن هر کس رو دیدید

حق شلیک دارید. ولی باید Scorpion رو زنده دستگیر کنیم ولی اگه مجبور شدید دخلش رو بیارید. اول از همه

باید تمامی سیستم های ارتباطی اون منطقه قطع بشه همه چیز از موبایل گرفته تا امواج ماهواره ای فقط امواج برد کوتاه

باید قابل استفاده باشن بیسیم هاتون رو روی فرکانس ۱۴۰ تنظیم کنید فقط با این فرکانس قادر به برقراری ارتباط هستیم.

برای هرچیز آماده باشید اگه مشکلی پیش اومد با بیسیم به پایگاه اعلام کنید ارشیا توی پایگاه می مونه و با دوربین ها ما

رو راهنمایی می کنه.

ارشیا: ولی آخه...

آرین: آخه نداره ارشیا هستیم رو به تو می سپارم. حواست بهش باشه نذار تا پایان عملیات از ساختمون خارج بشه. در

ضمن احتمال وضعیت ۱۴ وجود داره.

- وضعیت ۱۴؟ یعنی...

- آره.

گروه شناسایی و همه ی افراد توی اتاق به پچ پچ افتادن اونا هم مثل من نفهمیده بودن منظور از وضعیت ۱۴ چیه.

ارشیا: باشه دستور اطاعت میشه.

ارشیا بعد از اینکه استراتژی عملیات رو تشریح کرد به طرفم اومد و گفت:
می تونی کل عملیات رو با جزئیاتش از

مانیتور بزرگ تماشا کنی. مطمئن باش بهت خوش می گذره.

- مراقب خودت باش من فقط تو رو توی این کشور دارم.

- نگران نباش گلم. مراقبم.

می خواست بره که سریع گفتم: فکرت رو کردی؟

- فکر چی؟

- اینکه اسم بچت رو چی بذاری؟

لبخندی زد و گفت: توی این موقعیت به چه چیز هایی فکر می کنی
هستی؟

- بگو دیگه می خوام بدونم.

لبخند زیبایی تحویل داد و به حالت نیمرخ ایستاد و گفت: هدی. می خوام
اسمش رو بذارم هدی. اینو گفت و رفت. چه اسم

قشنگی پس دختر دوست داره! امیدوارم به آرزوت برسی. چشمام پر از
اشک شده بود. نیم ساعت از رفتن آرین می

گذشت که با بیسیم اعلام کرد.

از فرماندهی عملیات به مرکز فرماندهی.

ارشیا: مرکز فرماندهی به گوشم.

- ما در موقعیت مستقر شدیم با استفاده از دوربین می تونی عملیات رو به
صورت زنده مشاهده کنی. موقعیت داخل

محوطه رو گزارش بده...

ارشیا با زدن چند کلید مخفی گاه باند رو روی مانیتور بزرگ روی دیوار به
تصویر کشید. نمی دونم چطور داشتن فیلم

برداری می کردند دقیقا شبیه پرده ی سینما شده بود. گاهی نیروهای ویژه
رو نشون می داد گاهی افراد مسلحی که توی

حیاط نگهبانی می دادند. دوربین روی آرین ثابت شد آرین دست تکون داد و با بیسیم گفت: هستی منو می بینی؟

- آره می بینمت.

ارشیا: محوطه از هر چهار طرف توسط افراد مسلح با سلاح های تمام اتوماتیک حفاظت میشه.

آرین: عملیات رو شروع می کنیم آرین لنز های مخصوصش رو توی چشمش قرار داد و تراشه ی تغییر صدا رو هم

روی گلویش چسبوند. و نقاب وحشتناکش رو به چهره اش کشید.

از طریق بی سیم به تک تیراندازها دستور داد: گروه آلفا و بتا آماده اید؟

آلفا: در موقعیت مستقر شده قربان.

بتا: بتا در موقعیت مستقر شد.

آرین که یه لپ تاب روی کاپوت ماشین گذاشته بود گفت: چهار نفری که جلوی دروازه هستن رو هدف قرار بدید. محل

برخورد گلوله پیشانی. هر چهار نفر باید همزمان نابود بشن.

آمادگی خودتون رو اعلام کنید و با شمارش من شلیک کنید.

آلفا: روی هدف قفل شد.

بتا: اهداف در تیررس هستند.

آرین با دست به گروه های ویژه اشاره کرد که آماده باشند.

- با شماره ی ۳ شلیک کنید. ۱...۲...۳...

هر چهار نفری که در برابر چهار دروازه بودند با شماره ی ۳ کشته شدند.

آرین: شروع عملیات تکرار می کنم آغاز عملیات.

آرین به طرف دیوار می دوه و با دو بار پا زدن روی دیوار از دیوار بالا میره
مانیتور بزرگ روی دیوار به چهار قسمت

تقسیم شده بود و چند مانیتور دیگه عملیات رو از زاویه های مختلف نشون
می داد. آرین روی دیوار ایستاده بود و کمی به

ارشیا: منطقه ی مقابلت فعلا امنه می تونی وارد بشی.

از روی دیوار به داخل محوطه پرید یه دفعه صدای شلیک مسلسل وار گلوله از توی بیسیم به گوش رسید. در محوطه ای

که آرین بود خبری از درگیری نبود به قسمت دیگه ای از مانیتور نگاه کردم.

همزمان با نگاه کردن من: گروه یک: گزارش درگیری. تکرار می کنم گزارش درگیری.

آرین: امونشون ندید بچه ها شلیک آزاد.

آرین به طرف مرکز محوطه دوید یه دفعه به طرفش رگبار بستن. سریع خودش رو پشت سکوی بتنی که وسط حیاط بود

مخفی کرد. از زیر بغلش اسلحه ای بیرون کشید روی زمین به صورت نشسته نیم خیز شد به محض اینکه خشاب اسلحه

ی دشمن خالی شد شروع به دویدن کرد. در حین دویدن با اسلحه ای که توی دستش بود به طرفشون شلیک می کرد. به

صورت مارپیچ حرکت می کرد تا نتونن به راحتی هدف بگیرنش. به محض اینکه پشت یکی دیگه از ستون های بتنی

مخفی شد گزارش داد.

- سه نفر کشته شدند.

ارشیا: دو نفر توی محوطه ی جلویی هستن آماده باش.

آتیش دشمن خیلی زیاد بود حتی بدون اینکه آرین رو ببینن به طرف ستونی که پشتش مخفی شده بود شلیک می کردند آرین

خیلی خون سرد به نظر میومد. از قیافش معلوم بود که منتظره تا خشابشون تموم بشه. همین که شلیک قطع شد از پشت

ستون خارج شد ولی اینبار دو تا اسلحه داشت یکی تو دست راست و یکی هم تو دست چپ. با هرکدوم از سلاح ها یک

نفر رو ناکار کرد. همینطور که اسلحه توی دستش بود به طرف دو نفری که بهشون شلیک کرده بود دوید هنوز زنده

بودند گلوله به نقطه ی حیاتی بدنشون نخورده بود. با رسیدن بهشون به هر دو دستبند زد و از طریق بیسیم گزارش

داد:

محوطه ی شمالی پاکسازی شد.

به طرف درب ورودی دوید همینطور که در حال دویدن بود صدای شلیک شنیده شد. با یک پرش باعث شد که تیر تک

تیرانداز خطا بره. سریع پشت یکی از درختا مخفی شد با بیسیم که روی حالت اتوماتیک تنظیمش کرده بود تا راحت بدون

فشردن شاستی بتونه با افراد بحرفه گفت: از فرماندهی به گروه آلفا.

- آلفا به گوشم.

- تک تیرانداز در قسمت شمالی ساختمون در موقعیت ساعت ۱۰ ناکارش کنید.

پس از چند ثانیه صدای شلیک اومد.

آلفا: هدف نابود شد.

آرین به دویدنش به طرف درب ورودی ادامه داد همینکه به در رسید از حرکت ایستاد.

گروه یک: محوطه ی جنوبی پاکسازی شد.

گروه دو: محوطه ی شرقی پاکسازی شد.

گروه سه: محوطه ی غربی پاکسازی شد.

ارشیا همه ی این گروه ها رو راهنمایی می کرد.

آرین: داخل ساختمون پشت درب ورودی چه خبره؟

ارشیا سریع دوربین داخل راهرو رو فعال کرد.

- امنه کسی نیست.

در انتهای راهرو یه درب قرار داشت که بالای چهارچوبش یه میله به طول یک و نیم متر نصب بود.

خیلی آروم وارد راهرو شد ولی همینکه وارد شد سریع به طرف درب انتهای راهرو دوید. همینطور که می دوید ارشیا با

دوربین پشت در رو دید که سایه ای مشاهده شده بود و تصویر واضح نبود. سریع گفت: آراین دشمن پشت دره. ولی

دیگه کار از کار گذشته بود آراین با تموم سرعت داشت به طرف در می دوید با رسیدن به دیوار آخر راهرو با دو ضربه

ی پا از دیوار بالا رفت و پاهاش رو روی میله ای که سردر نصب بود قلاب کرد. زانوهاش رو به صورت زاویه ی نود

درجه قرار داد و به دیوار پشت میله تکیه داد با عضلات شکمش خودش رو به صورت نود درجه روی هوا معلقم نگه

داشت. تنها تکیه گاهش زانوها و نوک انگشتاش بود. زانوهاش به میله و نوک انگشتاش به دیوار متصل شده بود.

درب باز شد و دو نفر در آستانه ی ورود به راهرو بودند آراین از کنار پوتینش دو تا سرنیزه در آورد یکی تو دست

راست و دیگری دست چپش. همینکه از در وارد شدند آراین با پاهش از میله آویزون شد و به کمک نیروی جاذبه

سرعتش زیاد بود با همون سرعت روی میله تاب خورد و با قدرت هر دو سرنیزه ی جنگی رو توی قلب هر دو نفر فرو

کرد بلافاصله بعد از ضربه زدن بهشون پاهش رو آزاد کرد و با دست روی زمین فرود اومد. واقعا توی کارش ماهر بود

اینقدر ماهر که برای توضیح حرکاتش واژه کم می آوردم. الانم که دارم براتون توضیح میدم با هزار بدبختی توصیفش

کردم. آراین یه قاتل حرفه ای بود. حق داشتن که ازش بترسن. سرنیزه ها رو از بدنشون بیرون کشید و با لباس جنازه ها

خون روشون رو پاک کرد و دوباره کنار پوتینش قرار داد. از درب انتهای راهرو وارد راهرو دیگه ای شد خوشبختانه

هیچ خبری از دشمن نبود. من نمی دونم چه کاریه که تموم خلافاکارها
مخفی گاهشون رو اینقدر پیچ در پیچ درست می

کردن. خب شاید برای اینکه راحت بتونن فرار کنن. ای بابا چی دارم میگم
مثل اینکه خل شدم.

آهسته از راهرو پر پیچ و خم عبور می کرد آهسته و با احتیاط پیش می رفت
که از ته راه رو یه غول بی شاخ و دم ظاهر

شد. هیکلش دو برابر آراین بود. غول به طرف آراین حمله کرد و مشت پرتاب
کرد.

آراین هم بلافاصله جاخالی داد و با زانو ضربه ی محکمی توی شکمش زد
ولی هیچ اثری نکرد. اولین بار بود که می دیدم

ضربه ی آراین اثری نداره. آراین همچنان خونسرد بوداز کنار پوتینش دو تا
سرنیزه ی کذایی رو در آورد و در برابر اون

غول گارد گرفت. ارشیا رو به من گفت: این سبک مبارزه رو خودش ابداع
کرده این دومین باره که از این سبک استفاده

می کنه هر کسی ببینتش مرگش حتمیه.

سریع به طرف غول بی شاخ و دم دوید و با یه پرش پاهاش رو دور گردنش
قلاب کرد ولی برعکس تصورم سعی نکرد

که طرف رونقش زمین کنه یا اینکه حداقل گردنش رو بشکنه. همونطور که
پاهاش دور گردنش قلاب شده بود روی شونه

هاش نشست به بود یه دفعه به پشت از آقا غوله آویزون شد حالا پشت به
پشتش آویزون شده بود قبل اینکه کاملا آویزون

بشه با استفاده از سرعتی که نیروی جاذبه بهش می داد خنجر رو با تموم
قدرت به پشت و در ناحیه ی قلبش فرو کرد

بلافاصله با کمک عضلات شکمش دو باره روی شونه های غول برگشت و
اینبار از جلو آویزون شد و خنجر رو از جلو

فرو کرد. و با یه گردش گردنش رو شکست و طرف رو نقش زمین کرد.

بعد از نقش زمین شدن خنجر ها رو برداشت و گفت: هه... گنده تره‌اشم
نتونستن این ضربه رو تحمل کنن تو که جوجه

ای.

روش خیلی وحشیانه ای بود چون از نظر قدرت بدنی حریفش نبود با یک ضربه از پشت و جلو توان رزمی طرف رو به

کلی خنثی کرد و وقتی که هیچ نیرویی برای مقاومت نداشت با یه حرکت گردنش رو شکست. تموم این کارها رو توی چند

ثانیه و خیلی سریع انجام داد.

آرین: ارشیا فکر کنم این یارو از گاردهای محافظت از مهمات بود.

ارشیا: چی ؟ مگه ممکنه؟ هنوز خیلی مونده که به زاغه ی اسلحه بررسی.

آرین: فکر کنم وضعیت ۱۴ درست باشه.

- زود قضاوت نکن حواست رو جمع کن.

- باشه ولی تو هم حواست باشه.

به طرف دری که اون غول ازش اومده بود رفت. دلم خیلی شور میزد. در طول عملیات از شدت ترس و استرس تموم

ناخون هام رو جویده بودم. ولی آراین خیلی حرفه ای بود. ولی باز دلم شور می زد. نمی دونم چرا! سریع دستش رو

گذاشت روی دستگیره ی در ولی انگار به چیزی شک داشت.

- می تونی پشت در رو ببینی؟

- نه اونطرف دوربین نداره.

هی دستش رو روی دستگیره ی در میذاشت و هی بر می داشت. در نهایت دستگیره رو فشار داد و در رو باز کرد.

بلافاصله درب رو بست و به طرف عقب دوید همینطور که می دوید گفت: همه ی نیروها سریع عقب نشینی کنن. همین

حالا... با این جمله انفجاری رخ داد و موج انفجار آراین رو به هوا پرت کرد.

من ناخودآگاه جیغ کشیدم و اشک رو گونه هام جاری شد. قلبم با سرعت دوید تا در دقیقه می تپید. شایدم سیصد تا

اصلا ضربان قلب چه اهمیتی داشت تو این لحظه . برعکس همه ی انفجارها این انفجار آتیش زیادی به همراه نداشت.

زانوهام سست شده بودن. یعنی آرین رو از دست دادم؟ نه... این ممکن نبود. ارشیا مدام آرین رو صدا میزد آرین روی

زمین افتاده بود و از بدنش خون می رفت. یه دفعه از حالت دراز کش به نشسته تغییر حالت داد. من که نفسم بند اومده

بود نفس راحتی کشیدم بدنش زیاد خون ریزی نداشت آرین با کف دستش سرش رو گرفته بود و چند تا ضربه به سرش

زد و سرش رو تکون داد. انگار موج انفجار گیجش کرده بود. از جاش بلند شد و کمی جلو رفت.

ارشیا: حالت خوبه آرین؟

- آره خوبم.

کمی جلو رفت و بعد یه دفعه افتاد.

من: وای خدای من. آرین؟ بلند شو.. تو رو خدا.

آرین: مسمومیت خونی درجه ی سه. تکرار می کنم مسمومیت خونی درجه ی سه به سیانور.

یا خدا... یعنی اون بمب ... نفسم بند اومده بود نزدیک بود پس بیفتم که ...

آرین سریع از یکی از جیب هاش ظرف کوچکی که شبیه آمپول اتوماتیک بود
رو در آورد و با تمام قدرت توی پاش فرو

کرد. به زور از جاش بلند شد.

ارشیا: می خوای عملیات کنسل بشه؟

فریاد زد و گفت: نه. من خوبم.

پس از چند دقیقه حالش بهتر شد. فکر کنم به سیانور هم مقاوم بود همه
نوع سم رو روی خودش امتحان کرده بود خدا رو

شکر. نفس راحتی کشیدم خیس عرق شده بودم.

گروه اول: ما با گارد محافظین رئیس درگیریم. نیروی کمکی می خوایم.

آرین: الان می رسم.

ارشیا: اون بمب سیانور بود؟

- آره ولی بدون رادیو اکتیو. از این لحاظ شانس آوردم.

ارشیا: چطور هنوز زنده ای؟

- نکنه آرزوی مرگم رو داری؟

- نه پسر من غلط بکنم.

ارشیا با تعجب به من نگاه کرد و گفت: قضیه چیه؟

من که رنگ به چهرم نمونده بود گفتم: اون انواع اقسام زهر ها و سم ها رو روی بدنش آزمایش کرده و بهشون مقاوم شده.

سیانور سمیه که جلوی من به بدنش تزریق کرد.

ارشیا مات و مبهوت به من خیره شده بود. دهنش باز مونده بود و نمی تونست حرف بزنه.

- نه ولی این پسر تا کجا پیش رفته؟ یعنی واقعا هیچی از درد نمی فهمه؟
یعنی از مرگ نمی ترسه؟

- چیزی نگفتم. می دونستم که آراین چه حسی داشت. اون دردی بزرگتر از
درد جسمانی رو تحمل کرده بود. اون تنها

بود آرزوهایش رو باخته بود و زندگیش رو وقف کارش کرده بود.

وقتی آراین به مرکز ساختمون رسید دید که رئیس باند توسط گروه های دیگه
دستگیر شده آراین که حالش زیاد خوب نبود

گفت: دیدی گیرت انداختیم؟ بعد با دسته ی اسلحه ضربه ای به سرش زد و
بی هوشش کرد.

آراین: وضعیت ۱۴ حتمیه. مراقب باش. با این حرف ارشیا اسلحه رو از کیفی
که به کمرش بسته بود در آورد و به طرف

افسر شناسایی گرفت. تعجب کرده بودم. جالب اینجا بود که افسر هم به
طرف ارشیا اسلحه کشیده بود.

ارشیا: تو کی هستی که نقشه ی غلط به گروه ویژه دادی؟ و باعث شدی آراین با اون بمب زخمی بشه؟ چقدر خودت و

شرافت رو فروختی آشغال؟

افسر: خفه شو. همتون رو می کشم لعنتی ها. اگه اون فلش بک خودش رو به سم مقاوم نمی کرد الان دخلش رو آورده

بودم.

همینطور داشت برای خودش چرت و پرت می گفت که با شک الکتریکی یکی از نیروها بیهوش شد و روی زمین افتاد

همین که افتاد نیروهای پلیس بهش دستبند زدند و بردنش.

نیم ساعت طول کشید که گروه ویژه از عملیات برگشت. آراین کمی حالش بد بود چون دوز سم کمی بیشتر از حد معمولی

بود که روی خودش امتحان کرده بود. پزشک داشت زخم هاش رو بررسی می کرد. همینطور داشت زخم هاشو پاسمان

می کرد گفت: واقعا شگفت انگیزه که تونستی در برابر اون سم دووم بیاری . این سم بد سمیه چون خیلی سریع جذب

خون میشه

واقعا شگفت انگیزه که هنوز زنده ای. در جوابش لبخندی زد و به من نگاه می کرد. رفتم کنارش. آروم دستام رو گرفتم.

برعکس همیشه دستاش سرد بود از سرمای دستش مورمورم شد.

- خوبی آرین ؟

- آره خوبم

- چرا دستات سردن؟

دکتر: خون زیادی ازش رفته همینکه سرپاست خودش معجزست. باید یه روزی بستری بشی.

- نه میرم خونه.

آرین نگاه سردی به دکتر انداخت و دکتر حرفش رو خورد. و لوازمش رو جمع کرد. رو به من کرد و گفت: حواستون

بهش باشه.

- چشم حتما مراقبشم.

آرین گزارش ماموریت رو نوشت و به ارشیا داد تا به رئیس بده و خودش توی ماشین نشست. تا خونه من رانندگی کردم.

آرین حالش خوب نبود نه خیلی بد حال بود نه خیلی خوب چیزی ما بین همینا بود مثل کسی بود که سرما خورده. آروم به

اتاقش رفت. منم به اتاقم رفتم و لباسام رو عوض کردم. از اتاق خارج شدم به طرف اتاق آرین رفتم تقه ای به در زدم و

با صدای آرین که گفت بیا داخل وارد شدم.

من: شام چی میل داری درست کنم؟

- چیزی میل ندارم کمی ذهنم خستست باید بخوابم.

- باشه هر طور راحتی.

آروم روی تخت دراز کشید و پتو رو کشید روش چراغ ها رو خاموش کردم و از اتاق خارج شدم. منم چیزی میل نداشتم

برای همین مسواک زدمو به اتاقم رفتم.

دو سال و یازده ماه از زمانی که من به کانادا اومدم می گذشت. دیگه آخرهای درس خوندم بود. یعنی داشتم پایان نامه می

نوشتم. دو ماه بعد از اینکه توی پزشکی قانونی مشغول شده بودم پزشکی به این شهر منتقل شد و من از اون سازمان

خارج شدم. توی این دو سال ونیم آرین خیلی هوام رو داشت. هر چی می خواستم برام آماده می کرد. کتاب می خرید

منو می رسوند توی مهمونی های خانوادگی سارا شرکت می کردیم. هر روز پدر و مادرم باهام تلفنی صحبت می کردن.

توی این دو سال و نیم دوبار پدر و مادرم اومده بودن کانادا پیشم و بعد از مدت‌ها دور هم جمع شده بودیم. آراین کمتر بهم

نزدیک می شد. وقتی دلپیش رو می پرسیدم فقط لبخند می زد و بحث رو عوض می کرد. توی پایان نامم خیلی کمک کرد.

مقالاتی که به زبان های مختلف بود رو برام ترجمه می کرد. ماموریت های مختلفی رو با موفقیت انجام می داد. تا یک ماه

دیگه باید پایان نامم رو تحویل می دادم و ازش دفاع میکردم. بعدشم بر می گردم ایران. به کشور عزیزم. آخ که چقدر دلم

براش تنگ شده.

با صدای آراین از هپروت بیرون اومدم.

- هستی؟ کجایی دختر؟ یک ساعته دارم صدات می کنم.

من: خب حالا کاری داری؟

- نه بابا فقط میخواستم از افکارت بکشم بیرون.

- پایان نامت در چه حاله؟

- تموم شده دارم تاپیش می کنم.

لبخند سردی زد و گفت: آفرین تبریک میگم.

- ممنون.

از لبخند سردش دلم گرفت می دونستم ته دلش خوشحاله که دارم درسم
رو تموم میکنم. چون با تموم وجودش کمکم

میکرد. ولی دلیل این ناراحتیش رو نمی فهمیدم. توی این شش ماه گذشته
ازم فاصله می گرفت. اوایل خیلی احساسات

نشون می داد و منو تو آغوشش می گرفت ولی الان...صدای اف اف دوباره
منو از افکار بی انتهام بیرون کشید. آراین

اسلحه ای رو آماده کرد. و با احتیاط گوشی اف اف رو برداشت. بعد از کمی
صحبت دکمه ی اف اف رو زد.

- کی بود آرین؟

- نمی دونم میگه اردشیری هستم.

- اردشیری دیگه کیه؟

شونه ای بالا انداخت و اسلحه رو زیر لباسش مخفی کرد. در رو باز کرد و مردی که ظاهر تقریبا خشنی داشت وارد

شد.

توی دلم گفتم: یا خدا یعنی دوباره قراره بریم تو فاز عملیات؟

درکمال تعجب دیدم که یه جعبه شیرینی همراه خودش آورده. آرین به مرد تعارف کرد که بیاد داخل.

مرد که تقریبا هم سن پدرم بود وارد هال شد و با تعارف آرین نشست.

آرین هم روی یکی از مبل ها نشست و پای راستش رو روی پای چپش گذاشت و گفت: خب آقای اردشیری درسته؟

آرین: خوش اومدید آقای یزدانی درموردتون با من صحبت کرده بود.

با تعجب گفتم: چی؟ بابا چی گفته؟

رو به اردشیری کرد و گفت: نمی دونم چرا اومدید ولی اگه بخواید مشکلی درست کنید ...

اردشیری سریع پرید تو حرف آرین و گفت: نه نه آقای ...

- آریایی هستم.

- نه آقای آریایی. من دیگه اون آدم سابق نیستم. دلیل اومدنم هم اینه که می خواستم از پدر این خانوم حلالیت بطلبم.

این چی داره میگه؟ اینجا چه خبره؟ یعنی چه اتفاقی افتاده که این یارو می خواد از پرم حلالیت بطلبه؟

آرین: بسیار خب. صحبت هاتون رو می شنوم.

اردشیری رو به من کرد و گفت: شما از موضوع خبر ندارید. من و پدرت دوستای صمیمی بودیم. با هم درس می خوندم

با هم کار می کردیم. من از بچگی هیکلی درشت و خشن داشتم و پدرت هیکلی متوسط و اتو کشیده. دوستی ما خیلی

محکم و استوار بود. نمی خوام زیاد حاشیه برم برا همین میرم سر اصل مطلب. ما اون موقع یه همسایه داشتیم که خیلی

آدم خوبی بود. یه دختر داشت که از بچگی عاشقش بودم ولی اون کوچک ترین توجهی به من نداشت. در مورد عشقم به

پدرت چیزی نگفته بودم. فقط بهش گفته بودم که عاشق دختری شدم و اون عاشقم نیست.

ارسلان دلداریم می داد و می گفت: اگه نمی تونی بهش بررسی فراموشش کن. ولی من چطور می تونستم فراموشش کنم

اونم وقتی که از بچگی عاشقش بودم. ارسلان هم وقتی دید که من عشق به عشق اعتراف کردم گفت که خودش هم عاشق

کسیه و دوسش داره. برعکس عشق من که یه طرفه بود عشق ارسلان
دوطرفه بود برای اولین بار به ارسلان حسودیم

شد. به زور به خودم جرات دادم که با دختر مورد علاقم صحبت کنم. وقتی
بهش رسیدم تموم بدنم می لرزید با هر زور و

زحمتی بود بهش گفتم که دوسش دارم. ولی اون دختر توی چشمام زل زد
و با سردی خاصی گفت که من نامزد دارم.

لطفا دیگه مزاحم من نشید. همین دو جمله باعث شد که دنیا رو سرم خراب
بشه. قلبم به سختی می تپید زانو هام سست

شده بود و روی زمین نشستم. از داستانش اشک توی چشمام جمع شد
ولی هر چی فکر کردم نمی دونستم که با تعریف این

داستان می خواد به چی برسه.

اردشیری: اون دختر رفت و من برای سه ساعت زیر بارون روی جاده ی
خیس نشسته بودم. ارسلان اتفاقی از اون جاده

رد می شد که بعد فهمیدم اتفاقی نبوده. اون لحظه برام اتفاقی به نظر می
اومد. به طرفم دوید و منو با خودش به کافه ای

برد وقتی قضیه رو بهش گفتم خیلی متاثر شد. کلی بهم دلداری داد. یک ماهی از شنیدن جواب رد می گذشت تنهائیم باعث

شده بود به سیگار رو بیارم. خانواده ای نداشتم همشون توی حادثه تصادف کشته شده بودند. مجبور بودم برای خرج

زندگیم کار کنم نظافت و ...

یه روزی توی رستوران داشتم نظافت می کردم که دیدم بابات با یه دختر به رستوران اومد. من که پارچه ای توی دستم

بود و داشتم میز رو تمیز می کردم با دیدن دختری که دست پدرت رو گرفته بود خشکم زد. به چشمم اعتماد نکردم و

کمی باز و بستشون کردم. ولی نه ! خودش بود. یعنی ارسال نامزدش بود؟ به خاطر ارسال به من جواب رد داده بود؟

ارسال و اون دختر که اسمش زهرا بود منو دیدن. دختر کمی از دیدنم جا خورد ارسال با دینم گفت: خوبی جهان؟

معرفی می کنم زهرا خانوم نامزدم. بعد رو به زهرا کرد و منو بهش معرفی کرد. گلوم بدجور خشک شده بود. سردرد

ارسلان: جهان؟ مشکلی پیش اومده؟

به زور سرم رو به طرفین تکون دادم. داشتم دیوونه می شدم. اون روز رو با هر بدبختی بود تحمل کردم.

از خواب و خوراک افتاده بودم. من همه چیزمو از دست داده بودم. عشقم و بهترین رفیقم رو. ناخودآگاه کینه ی ارسلان

رو به دل گرفتم. می دونستم تقصیری نداره ولی دست خودم نبود. نمی تونستم تحمل کنم که عشقم، تموم وجودم کنار

ارسلان باشه. تا اینکه به سرم زد و رفتم یه اسلحه خریدم. می خواستم هردوشون رو بکشم. داشتم دیوونه می شدم. از

عصبانیت و جنون چشمام قرمز شده بود. اسلحه رو پر کردم زدم بیرون. مثل دیوونه ها توی هوای سرد و زمستونی

توی جاده ها راه می رفتم. نزدیک صبح بود که دیدم در برابر خونه ی ارسلان ایستادم. ارسلان از خونه اومد بیرون با

من که می خواستم بکشمش گفتم حداقل به حرفاش گوش بدم.

رو به ارسلان با صدایی که می لرزید گفتم: برای چی؟

- من نمی دونستم که تو عاشق زهرای من بودی. باور کن نمی دونستم.
من قبل از اینکه تو از عشقت صحبت کنی

باهاش دوست شده بودم معذرت می خوام جهان.

با شنیدن جمله ی "زهرای من" سرم داغ کرد و خون به مغزم هجوم آورد.
اسلحه رو به طرفش گرفتم ارسلان وحشت

کرده بود و عقب عقب می رفت. منم آروم به طرفش می رفتم.

ارسلان: می خوای منو بکشی؟ اینطوری خیالت راحت میشه؟ اگه بعد از
کشتن منو می بخشی دریغ نکن و بزن. بزن و

منو از

این عذاب وجدان راحت‌کن. یه آن به خودم اومدم دستم شل شد. من به طرف بهترین دوستم اسلحه کشیده بودم. ای خاک

بر سر من. خاک.

اسلحه رو پایین آوردم و با بغض و فریاد گفتم: برو ارسلان. دست عشقت رو بگیر و برو. دیگه هم اطراف من پیدات نشه.

من کنترل خودم دستم نیست. معلوم نیست ممکنه چیکار کنم. دست عشقت رو بگیر و برای همیشه برو. از این شهر از

این ایالت حتی اگه شده از این کشور برو. هزار توی تنهایی خودم بمیرم.

ارسلان: حالت خوبه جهان؟

فریاد زدمو گفتم: نه خوب نیستم لعنتی. اگه دوباره بینمت معلوم نیست چی پیش میاد. فقط برو. اینو گفتم و سریع از

اون

محل دور شدم. با تموم سرعت می دویدم و اشک می ریختم. حسابی داغون بودم. شب رو توی یکی از پارکها گذروندم.

کم کم رفیق های ناباب با من همنشین شدن و افتادم توی کار های خلاف.
قاچاق مواد ، زور گیری ، دزدی و ... یک ماه بعد

ارسلان و زهرا از کانادا رفتن ایران. و اونجا برای همیشه موندگار شدند. منم
به زندگی نکبت بارم ادامه دادم بارها و

بار ها توسط پلیس دستگیر و زندانی شدم. تا اینکه متوجه شدم دختر
ارسلان اومده کانادا.

اردشیری نفس عمیقی کشید و با دستمال کاغذی اشکش رو پاک کرد و
گفت: دیگه پیر شدم. دیگه اون درد سی سال پیش

توی سینم نیست. البته هست ولی نه اینقدر که بخوام بکشمش. دیگه
ازش کینه ای به دل ندارم. اومدم به دخترش بگم که

از پدرش برام حلالیت بطلبه. بهش بگو جهان شرمندته. بهش بگو
شرمندست از اینکه باعث شد زندگیت رو جمع کنی و

از کانادا بری. اردشیری که تقریبا سنش به ۶۵ می رسید از جیبش بطری
قرصی رو در آورد و چند تا قرص رو ریخت

تو دهنش بعد از اینکه قرص رو خورد با چهره ای غمگین از جاش بلند شد و
به طرف در رفت.

من: آقا جهان کجا میرید؟

جهان: میرم که به تنهایی خودم برسم. دخترم ممنونم که به حرفام گوش دادی. از پدرت بخواه که منو حلال کنه.

- می خواین با تلفن باهاش صحبت کنید؟

- نه دخترم روی صحبت باهاش رو ندارم.

- شما ازدواج نکردید؟

لبخندی زد و گفت: نه دخترم در تمام عمر سعی کردم عشق مادرت رو از قلبم خارج کنم ولی هیچ وقت نشد البته اونقدر

لجن نبودم که به فکر زنی باشم که شوهر کرده. ولی به احترام عشقی که روزی بهش داشتم تو تنهایی خودم غرق شدم.

خدا حافظ دخترم. ببخش که ناراحت کردم.

اینو گفت و از خونه خارج شد. خیلی سختی کشیده بود. می شد درد عشقی ناکام رو توی چشماش خوند. خیلی شکسته تر

از سنش نشون می داد چه درد بزرگی رو توی این سال ها تحمل کرده بود واقعا اسطوره ی عشق بود. صدای ترمز

کردن ماشین و به دنبالش صدای برخورد با چیزی منو به خود آورد. سریع از پنجره به خیابون نگاه کردم. وای خدای

من. پیرمردی که تا چند لحظه پیش تو خونه ی ما بود با یه ماشین تصادف کرده بود و روی زمین افتاده بود و دستاش می

لرزید. یه دفعه بغضم ترکید و مثل دیوونه ها مانتوم رو تنم کردم و به طرف جاده دویدم. همینطور که گریه می کردم به

طرفش می دویدم. پیرمرد با دیدن من گفت: د...دخترم... قو...قول بده که ...
...ازش رضایت بگیری...

من که گریه بهم امون نمی داد با صدای بریده بریده گفتم: قول ...می ...دم.

پیرمرد لبخندی زد و به خوابی ابدی فرو رفت. گریه امونم نمی داد. آرین شونه هام رو تو دستاش گرفته بود و می مالید.

آرین هم گریه می کرد اولین باری بود که اشکاش رو میدیدم. چه سرنوشت تلخی داشت. عشقی ناکام و اینکه تموم عمر

از نداشتنش بسوزی و دم بر نیاری و در نهایت در اوج تنهایی به کام مرگ کشیده بشی...آرین به اورژانس تلفن کرد و

اومدن جنازه رو بردن ماشین آتش نشانی هم اومد و خون هایی که روی زمین ریخته شده بود رو شست. شبش قضیه رو

با بابا تلفنی در میون گذاشتم خیلی متاثر شده بود برای شادی روحش فاتحه ای خوند و برای بهترین دوست دوران

جوانیش اشک ریخت. آرین مراسم ختم پیرمرد رو به صورت تمام و کمال بر عهده گرفت این تنها کاری بود که می

تونستیم برای راحت بودن وجدانمون انجام بدیم. مردی که غریبانه عاشق شد، غریبانه عشقش رو از دست داد و غریبانه

مرد.

یک هفته تا پایان مهلت تحویل پایان نامه مونده بود که پایان نامه رو تحویل دادم چهار روز بعد قرار شد که از پایان نامه

دفاع کنم و کار تموم بشه. چون نزدیک بود که مهلت ویزام تموم بشه برای همین کارهام رو سریع تر انجام می دادند. بعد

از تحویل دادن پایان نامه به خونه برگشتم. آرین روی مبل نشسته بود و پاش رو روی پا انداخته بود. و گفت: دلیل اینکه

پدرت مخالفت می کرد که تنها بیای کانادا همین

جهانگیر اردشیری بود پدرت می ترسید که کاری دست خودش و تو بده برای همین با من صحبت کرد و منو راضی کرد

که ازت محافظت کنم.

من: اولاً: سلام دوما: خودم کمی شک کرده بودم که برای همین موضوع باید باشه که موافقت نمی کرد پیام اینور.

لبخند سردی زد و گفت: پایان نامت رو تحویل دادی؟

نفس عمیقی کشیدم و بیرون دادم و گفتم: آره.

- مبارکت باشه خانومم.

- خواهش می کنم. خیلی توی نوشتنش کمک کردی.

- این چه حرفیه من وظیفم رو انجام دادم. تموم زحماتش رو تو کشیدی.

روز دفاع از پایان نامه فرا رسید. با کلی استرس و ترس و لرز دفاع رو با موفقیت انجام دادم و از سالن خارج شدم. آراین

با ماشین اومده بود دنبالم.

- خب خانومی چطور پیش رفت؟

- عالی.

برام کف زد و گفت: آفرین گلم حالا برای هدیه ی فارغ التحصیلی خانومم امروز نهار رو مهمون من.

از شادی جیغ کشیدم و کف دستام رو به هم زدم. با هم به یک رستوران شیک رفتیم. خیلی شیک و تر تمیز بود. همه ی

افرادی که واردش می شدند وضع مالیشون توپ بود. خب آراین هم وضعش توپ بود از توپم توپ تر. با هم وارد

رستوران شدیم و پشت یکی از میز ها نشستیم. آراین منو رو باز کرد و داد دستم همه ی غذا ها گرون بود قیمت ها

سرسام آور بود نمی دونستم چه غذایی رو انتخاب کنم. همشون گرون بودند و من خجالت می کشیدم دست رو یکیشون

بزارم.

آراین چشمکی به من زد و گفت نگران قیمت نباش هر چی دوست داری سفارش بده امروز روز توئه.

لبخندی زدمو چشمم به خاویار افتاد رو به آراین گفتم: با خاویار موافقی؟

آراین لبخند قشنگی زد و به گارسون یه پرس خاویار سفارش داد و گفت: برای منم غذای همیشگی رو بیار.

لبام رو جمع کردم و با نازی بچگونه گفتم: مگه خاویار دوس نداری؟ خب می گفتمی یه چیز دیگه سفارش می دادم.

آرین با لبخند نازش گفت: خاویار دوست دارم ولی نمی تونم زیاد بخورم.

من: چرا؟

- واقعا می خوام بدونی؟

- خب آره...!

دوباره لبخند نازی زد و گفت: خاویار برای پسر مجرد خوب نیست و لبخندش پررنگ تر شد.

- منظورت چیه؟

منظور؟ یعنی متوجه نشدی؟

- نه چه ربطی به مجرد یا متاهل بودن داره خاویار یه نوع غذاست.

- می دونم عزیزم ولی برای شما ربطی نداره و مشکلی پیش نمیاد برای یه پسر ممکنه مشکلاتی به بار بیاره که نگم

بهتره. با این حرفش منظورش رو متوجه شدم. یه دفعه از خجالت قرمز شدم. خاک توی سر احمقت فقط بلدی گند بزنی.

باز گند زدی . گند زدی گند زدی لعنتی آرین بدبخت داره با زبون بی زبونی بهت میگه که چه مشکلی برایش پیش میاد

ولی توی نفهم نفهمیدی باعث شدی که قضیه رو برات باز کنه.

- هستی من خجالت کشیدی؟ نمی خوام اون لپای خوشگلت نظر کسی رو به خودش جلب کنه. بریم خونه بعد خجالت

بکش اونجا از خجالتش در میام.

با تموم شدن جملش غذا رو آوردن. در حالی که با قاشقم با غذا بازی می کردم گفتم: تو همیشه میای این رستوران؟

- آره. وقتی تو نبودی همیشه نهار و شام اینجا بودم. وقتی تو اومدی غذا رو سفارش می دادم تا بیارن خونه.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و در سکوت غذا خوردیم. بعد از صرف غذا آراین صورت حساب رو پرداخت کرد و با

هم به خونه برگشتیم. هوا سرد شده بود و برف می بارید گرمای خونه خیلی دلپذیر و لذت بخش بود. آراین که تا چند

لحظه ی پیش شاد بود غم بزرگی توی چشماش نشسته بود و سکوت کرده بود و از پنجره به بارش برف خیره شده بود.

نمی دونم چش می شد. انگار افسردگی ادواری داشت.

- آراین؟ مشکلی پیش اومده؟

سعی کرد با لبخندی مصنوعی غمش رو بپوشونه ولی نمی تونست ناراحتیش رو از من مخفی کنه. آخ که چقدر این پسر

درون گرا بود. ذره ای از درد درونیش رو بروز نمی داد. تا هنگام شام همچنان سکوت مهمون خونه بود. وقت شام کمی

صحبت کردیم و تلویزیون تماشا کردیم. وقت خواب بود که از جام بلند شدم. به سرویس رفتم و مسواک زدم آماده ی

آرین: خوب بخوابی عشقم.

با گفتن کلمه ی عشقم حس عجیبی توی قلبم ایجاد شد. تا حالا اینقدر جدی این کلمه رو بیان نکرده بود. به اتاق خواب رفتم

و روی تخت دراز کشیدم. ساعت سه شب بود که با خواب آشفته ای که دیدم از خواب پریدم. وقتی بیدار شدم دیدم که

صدای آهنگی به گوشم می رسه. در رو باز کردم دیدم توی فضای نیمه تاریک هال که با نوری آبی رنگ از تاریکی مطلق

خارج شده بود پر شده از دود سیگار. و سیستم پخش داره یه آهنگ غمگین فارسی پخش می کنه.

ناراحتت کردم دم رفتن.

خواستم که نا امید بشی از من.

این عادلانه نیست می دونم.

ازم نپرس چطور می تونم.

یکم واست لازمه بی رحمی.

دلپلشو حالا نمی فهمی.

به بغض وادارام نکن اینقدر

این گریه ها باشه برای بعد.

تو قلب من یه امپراطوره

تسلیم میشه چون که مجبوره.

برو نباید مال من باشی

خواهش نکردم این یه دستوره.

آروم از اتاق خارج شدم دیدم که چراغ خواب آبی رنگ هال روشنه و آراین به
مبل تکیه داده و پا روی پا گذاشته و توی

غرقه و داره سیگار می کشه

نفرین به این وجدان بیهودم

ای کاش من خود خواه تر بودم

غرور من اینبار حق داره

دنیا به من خیلی بدهکاره.

سکوت یعنی مرده فریادم

باید تو رو از دست می دادم

از من به تو پنجره ای باز نیست

وقتی که خوشبختی اینجا نیست

تو قلب من یه امپراطوره

تسلیم میشه چون که مجبوره

برو نباید مال من باشی

خواهش نکردم این یه دستوره.

یعنی چه اتفاقی افتاده که اینقدر توی افکارش فرو رفته؟ چه مساله ای پیش اومده که داره سیگار می کشه؟ اونم این همه؟

اون که از سیگار متنفر بود. آروم به طرف شرفتم آهنگ همچنان در حال پخش بود. از مقابلش رد شدم ولی هیچ توجهی

نشون نداد همچنان به یک نقطه خیره شده بود و از اطرافش غافل بود. پنجره ها رو باز کردم تا از حجم عظیم دود که

فضای اتاق رو پر کرده بود کم بشه. روی مبل مقابل آرين نشستم چند بار دستم رو مقابلش تکون دادم ولی باز هیچ عکس

العملی نشون نداد. چشمش قرمز شده بود. به نظر می اومد اصلا نخوابیده آهنگ همچنان در حال پخش بود.

- آرين؟ حالت خوبه؟

صدایی نشنیدم. از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم. چشمم به جای سیگاری روی میز افتاد از اینکه این همه سیگار

کشیده بود تعجب کردم. آری از سیگار متنفر بود هرزگاهی هم که ناراحت می شد فوقش دو نخ سیگار می کشید ولی حالا

چیزی حدود بیست یا سی تا سیگار توی جای سیگاری خاموش شده بود. نمی دونم چه اتفاقی افتاده بود که اینقدر به هم

ریخته بود. زیر گوشش با صدای بلند گفتم:

- صدامو می شنوی؟

آروم سرش رو به طرفم چرخوند و به سردی گفت: کی اومدی؟

- خیلی وقته اینجام. چت شده؟ چرا به هم ریختی؟ نکنه عشقت ترک کرده؟

- هیچی. یه چیز عادی و معمولیه لازم نیست بدونی.

- نه هیچ چیز عادی کسی مثل تو رو این قدر ناراحت نمی کنه یه نگاه به خودت بنداز. داری خودتو با سیگار خفه می

کنی. به من نمیگی چی شده؟

پوزخندی زد و از روی مبل بلند شد و به طرف پنجره رفت همینطور که بارش برف رو تماشا می کرد گفت:

- میشه راحتم بذاری؟

از حرفش یخ کردم. تا حالا اینقدر سرد و بی احساس با من رفتار نکرده بود. از جام بلند شدم و رفتم کنارش دستش رو

گرفتم خیلی سرد بود.

- میشه بگی چی شده؟ اگه نگی باهات قهر می کنم فهمیدی یا نه؟ منو که می شناسی اگه قهر کنم حسابت با کرام

الکاتبینه.

آهی کشید و گفت: برام فرقی نمی کنه در هر صورت من تنهام.

نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت: بی خیالش برو بخواب.

دیگه داشت حرصم در میومد. یه دفعه فریاد زدم و گفتم: میشه بچه بازی در نیاری و بگی چه مرگته؟

از حرفی که زده بودم شوکه شدم ناخودآگاه دستم رو گذاشتم روی دهنم. نفس های آرین لحظه به لحظه تند تر می شد نمی

دونم چش بود. داشتم می ترسیدم می دونستم اگه یه کلمه ی دیگه بگم مثل بمب ساعتی منفجر میشه. چند ثانیه ای سکوت

کردم آهنگ همچنان در حال پخش بود. خیلی غمگین می خوند دلم می خواست صداش رو خفه کنم. با صدایی لرزون گفتم:

معذرت می خوام. ببخشید که کنترلم رو از دست دادم.

آروم آروم به طرفش رفتم می ترسیدم عصبانی بشه.

- منو می بخشی؟

یه دفعه دستم رو میگیره و می کشه و بی اختیار می افتم تو بغلش. محکم
بغلم می کنه و صورتش رو توی موهام فرو می

کنه و نفس عمیق می کشه. شونه هاش می لرزید نفسش تند و بریده
بریده بود. داشت آروم آروم توی دلش گریه می کرد.

غرورش اجازه نمی داد که بغضش بترکه. با زور و زحمت بغضش رو تو گلو
کنترل می کرد. و همین باعث شده بود که

صدای نفس هاش لرزش داشته باشه. اشک تو چشمام حلقه زده بود نمی
تونستم ناراحتیش رو تحمل کنم. یعنی چه اتفاقی

افتاده که اینقدر

داغون شده بود. همینطور تو بغلش بودم صدای قلبش تند بود خیلی تند.
آروم زیر لب گفت: نمی خوام از دستت بدم.

منو از دست بده؟ مگه قراره بلایی سرم بیاد؟

آروم منو از خودش جدا می کنه و خودش رو میندازه روی مبل. دستش رو
میبره روی جعبه ی سیگار و یه نخ سیگار در

میاره و میذاره روی لبش با فندک سیگار رو روشن می کنه و دود رو فرو می بره و از بینیش خارج می کنه و به چشمام

خیره میشه. دیگه صداش نمی لرزه نفس هاشم منظم شده بود. از تغییر حالتش تعجب کرده بودم.

آرین: ازت معذرت می خوام ناراحتت کردم. برو استراحت کن پس فردا مسافری. فردا خیلی کارا داری.

این داره چی میگه برا خودش؟ نکنه چیزی قاطی سیگارش بوده که توهم زده؟

سریع به طرفش میرم و سیگار رو از توی انگشتاش کش میرم و توی جای سیگاری له می کنم. و می گم منظورت چیه؟

مگه قراره کجا برم؟

آرین دستش رو که تو هوا معلق مونده بود رو آروم پایین آورد و توی دست دیگش قفل کرد و با آرامش خاصی گفت: یادت

رفته؟

پس فردا مهلت عقدمون تموم میشه. پس فردا تو راهی ایران هستی. میری
پیش خانوادت. پس فردا با خانوادت هستی و

من تنهام. متوجه شدی خانوم کوچولوی من؟

این آخرین باریه که می تونم بهت بگم خانومم. این آخرین بغل هایی که می
تونم بکنمت. از پس فردا دیگه آرینی تو زندگیت

نیست. از پس فردا دیگه از شر این سایه ی مرگی که همیشه دنبالت بوده
رها میشی.

از حرفاش خشکم زده بود. یعنی واقعا از پس فردا من بهش نامحرم می
شم؟ نگاهی به تقویم روی اپن انداختم درسته.

همون تاریخی که منو آرین به هم محرم شده بودیم همون تاریخ هم نا محرم
میشدیم. با این تفاوت که سه سال از اون موقع

می گذشت . سه سالی که پر بود از اتفاق های کوچک و بزرگ.

نمی دونم چرا اینقدر شوکه شده بودم. من که به زور باهانش ازدواج کرده
بودم اما حالا به خاطر این جدایی ناراحت بودم.

توی این سه سال یه چیزی رو کامل واضح و روشن متوجه شده بودم و اون
این بود که با گذشت هر روز بیشتر عاشق

آرین می شدم.

پاش رو روی پاش میندازه و میگه: خیلی سخته تو رو از دست بدم. توی این
سه سال خیلی بهت عادت کردم ازت ممنونم

که به من فرصت زندگی دادی. دیگه وقتش رسیده که دومین قدم رو برای
خوشبختیت برداری. دیگه وقتشه که بری دنبال

سرنوشتت.

پاهام سست شده بود. روی مبل نشستم. تحمل حرف هاشو نداشتم.
نمی دونم این چه حس عجیبی بود که تو قلبم بود. دلم

می خواست همیشه کنارم باشه توی این سه سال تکیه گاهم بود ولی...

- حالت خوبه هستی؟

مثل اینکه نوبت من بود که هنگ کنم. نمی تونستم حرفی بزنم. من چه
مرگم شده بود؟ چرا زبونم بند اومده بود؟ مگه چی

شده؟ از همون اول هم قصد ازدواج نداشتیم. پس چرا حالا اینجوری شدم؟

- هستی؟ خانومم خوبی؟

به زور لبم رو تکون دادم و گفتم: اوهوم...

آرین بازو هامو گرفت و آروم یه بوسه به لپام زد و گفت: خیلی دلم می
خواست که کنارم باشی ولی تو حق داری یه زندگی

شاد داشته باشی. من بیمارم نمی تونم شادت کنم.

باید یه چیزی بگم. نباید برای خودش بیره و بدوزه. باید بهش می گفتم که
بهش...

- چرا همیشه شادم کنی؟ توی تموم این سه سال همیشه شاد بودم. با
تموم استرس ها و ترس هایی که وجود داشت.

بهترین دوران عمرم بود آرین.

سرش رو پایین انداخته بود و بازو هام تو دستش بود.

آروم گفت: میشه یه سوالی ازت بپرسم؟

- آره بپرس هر چی دلت می خواد بپرس.

- میشه...

- میشه چی آرینم؟

بازوهامو فشار داد و خیلی سریع گفت: میشه دوسم داشته باشی؟

از حرفش جا خورده بودم. پیام سرخ شده بود و توی صورتم احساس گرما می کردم. دست سردش رو گذاشت روی

صورتم و به چشمام خیره شد. منتظر جواب بود. سرمای دستش حس خوبی به صورت داغم می داد. نگاهم رو ازش

دزدیم و به پایین دوختم. می خواستم بهش بگم که دوسش دارم. ولی خجالت می کشیدم. ضربان قلبم بالا رفته بود. صدای

قلبم رو توی گوشم می شنیدم. باید بهش می گفتم که دوسش دارم. چون اگه نمی گفتم برای همیشه از دستش می دادم.

اون بارها به من ابراز علاقه کرده بود اما من هر بار یه جوری از جواب دادن بهش طفره می رفتم. اینبار دیگه قضیه

خیلی جدی بود. من باید عشقمو ابراز می کردم. به زور خودم رو راضی کردم که احساسم رو به زبون بیارم. چون اگه

این کار رو نمی کردم تا آخر عمرم حسرت می خوردم. همینطور که سرم پایین بود زیر لب گفتم:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

مگه میشه دوستت نداشته باشم؟ همیشه دوستت داشتم. از روزی که برای اولین بار توی خونتون دیدمت ولی ازش فرار

می کردم.

با تموم شدن حرفام صورتم مثل کوره ی آتیش داشت می سوخت ولی ته
دلم راضی بودم. حس می کردم که اگه این

سختی رو تحمل کنم بعدش یه چیز با ارزش به دست میارم که می تونم
تموم عمر بهش تکیه کنم. به نظرم آدم در هر سن

و جنسی که باشه باید احساسش رو به فرد مورد علاقتش ابراز کنه.
اینجوری به آرامشی می رسه که هیچ وقت نداشته و

اگه به عشقت رسید می تونه تموم عمر به اینکه دوستش داشته و این
عشق رو ابراز کرده افتخار کنه.

نگام رو از زمین گرفتم و به آرین دوختم. چشماش از خوشحالی برق می زد
لبخند زیبایی به لب داشت. دستش هنوز روز

صورتم بود ولی دیگه سرد نبود آروم سرم رو به طرف چپ کج کردم و گونه
ی چپم رو به کف دستش چسبوندم.

گرمای دستش خیلی آرامش بخش بود.

- مطمئنی از دوست داشتن من پشیمون نمیشی؟

لبخندی زد و گفت: ممنون کوچولوی من. قول میدم هیچ وقت تنهات نذارم.

من: اوممم ... می دونی ...؟ من ... من از شغلت می ترسم. می ترسم تو رو از من بگیره.

لبخندی زد و گفت: نگران نباش عزیزم من یه ماموریت دارم انجامش میدم و بعد از این شغل استعفا میدم و میام بیرون.

میام کنار خانوم خوشگلم. یه شعبه از شرکت صادرات واردات خودرو رو تو ایران تاسیس می کنم. خوبه؟

- عالیه آرین. خیلی خوبه.

- پس فردا با هواپیمای اختصاصی بر می گردی خونه. منم چند ماه بعد میام ایران و تو رو برای همیشه مال خودم می

کنم.

- خوبه ولی...

- ولی چی؟

- نمی دونم چرا دلم شور می زنه.

- نگران نباش چیزیم نمیشه. حالا هم بریم بخوابیم که هوا داره روشن میشه.

سرم رو تگون دادم و به اتاقم رفتم و پس از چند دقیقه به خواب رفتم.
ساعت یازده صبح از خواب بیدار شدم. بعد از

خوردن صبحانه سریع لوازم رو جمع کردم و برای پرواز فردا آماده شدم. از
وقتی که بیدار شده بودم آراین رو ندیده

بودم. ولی صدای دوش آب از حموم میومد. حموماش همیشه طولانی بود
فکر کنم دو ساعتی توی حموم بود. دیگه داشت

دلم به شور می افتاد که از حموم بیرون اومد. دست به سینه به دیوار تکیه
داده بودم. آراین همینطور که داشت موهایش رو

خشک می کرد گفت: چیه؟ مگه جن دیدی؟

با حرص گفتم: جن که چه عرض کنم؟ نمی دونم حموم جن ها چه مدت
طول می کشه؟

بی تفاوت گفت: من وقتی میرم زیر آب داغ زمان از دستم در میره.

با تعجب گفتم: آب داغ؟

- آره باور نمی کنی در حموم رو باز کن هنوز بخار آب توش هست.

- بیخیال.

خودش در رو باز کرد توش مثل سنا شده بود. چشم چشم رو نمی دید.

با چشمایی گرد شده گفتم: چطور توی چنین دمایی حموم می کنی؟

- عادت کردم دیگه خیلی هم لذت بخشه. حالا بی خیالش لوازم تو جمع کردی؟

- آره همه چیز آمادهست.

- خوبه گلم. راستی تو که خواب بودی سارا زنگ زد و برای نهار دعوتمون کرد.

- جدی میگی؟

- آره برو آماده شو با هم بریم خونشون.

- باشه.

سریع به اتاقم رفتم و یه مانتوی سفید با شلوار جین آبی رو پوشیدم. شال آبی رو سرم کردم. جلوی آینه کمی آرایش کردم

و از اتاق خارج شدم. آرین هم آماده شده بود. یه تیشرت سفید با جین مشکی پوشیده بود. موهایش رو طبق معمول شویه

بازیگرای کره ای درست کرده بود یه ساعت مچی دو هزار دلاری هم تو دست چپش بود. آرین نگاهش رو از آینه گرفت

و به من دوخت و گفت: بریم؟

- بریم.

با هم سوار ماشین شدیم و به خونه ی سارا رفتیم. آرین و ارشیا با هم روی مبل نشسته بودند و صحبت می کردند. من و

سارا هم بعد از کمک به مادر سارا تو آشپز خونه به اتاق سارا رفتیم.

سارا خودش رو روی تخت انداخت و گفت: خب چی کار کردید؟

بی تفاوت گفتم: چی رو؟

- آقا داماد رو دیگه. چی شد عاشقش کردی یا نه؟

حالت متفکرانه ای برایش گرفتم و گفتم: آره فکر کنم عاشقم شده باشه
دیشب خیلی بهم ریخته بود.

- به هم ریخته بود؟

- آره می گفتم نمی خواد از دستم بده.

- به به چشمم روشن جالب شد. خب تو چی گفتی؟

- منم گفتم دوستت دارم.

سارا دستاش رو بالا برد و با کف دو دستش به من اشاره کرد و گفت:
خاک بر سرت.

متعجب گفتم: چی شد؟

- آخه دختره ی دیوونه یکم براش ناز می کردی دیوونه تو هم سریع گفتی دوستت دارم؟ واقعا که ...

- اولاً نمی شد توی اون حالش براش ناز کنم دوما من سه ساله دارم براش ناز می کنم. سوماً خاک بر سر خودت.

حداقل من دست به کار شدم تو هنوز فکری برای خودت نکردی. اگه می خوای به من مشاوره بدی لازم نیست کلاه

خودت رو بگیر ... یه فکر به حال خودت بکن.

دستش رو به طرفم تکون داد و گفت: اوهو چه بلبل زبون شدی. مثل اینکه بد جور عاشقش شدی.

از حرفش کمی خجالت کشیدم و لپام گل انداخت.

سارا: لپاشو...

نگاه سارا شیطون شد و گفت: حالا توی این مدتی که با هم بودید چیکارا

کردید؟

- منظورت چیه؟

- اوممم منظورم اینه که تا حالا همو بوس کردید یا نه؟

یه دفعه صورتم گر گرفت مثل لبو شدم. سارا که از چهرم خندش گرفته بود
گفت: وای قربونت برم یعنی اینقدر خجالت

کشیدی؟

- دختره ی پررو بی حیا...!

چشماش گرد شد و گفت: چی؟ بی حیا؟ میشه بگی چرا؟

- خب اگه چیزی هم بینمون باشه که نیست فضولیش به تو نمی رسه نخود
آش.

- نه اتفاقا خیلی به من مربوط میشه چون در آینده قراره خاله بشم.

سریع بالش رو از روی تخت برداشتم و شروع کردم به کتک زدنش. بعد از
مدتی که هر دو به نفس نفس افتادیم روی

تخت درازکشیدم. که سارا یه دفعه خودش رو انداخت روم و بغلم کرد.

سارا: خیلی برات خوشحالم هستی. از اینکه بالاخره سروسامون میگیری خوشحالم.

آروم موهای مشکیش رو از صورتش کنار زدمو گفتم: تو هم یه روز سروسامون میگیری عزیز دلم. توی این مدت که تو

کانادا بودم خیلی به من خوش گذشت و همه این خوش بودن ها رو مدیون توام.

سارا لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: ای شیطون به خاطر من بهت خوش گذشت یا آراین؟

- بی خیال سارا ...پررو بازی در نیار...

- باشه گلم.

شب خیلی خوبی بود. تقریباً یه مهمونی خدا حافظی بود. به هر حال اون شب با تموم خوبی ها و خوشی هاش تموم شد.

یک ماه از برگشتنم به ایران می گذشت توی این مدت بارها با آرین از طریق
چت صحبت کرده بودم. آرین هم با پدرم

صحبت کرده بود که بعد از ماموریتش میاد ایران و منو ازش خواستگاری می
کنه. پدرم هم موافقت کرده بود. بعد از اون

شب دیگه با هم صحبت نکرده بودیم هیچ وقت آنلاین نمی شد شاید تو
ماموریت بود و نمی تونست به نت دسترسی داشته

باشه. خیلی دلم براش شور می زد. هر شب کابوس می دیدم. همش با
مهسا صحبت می کردم با اینکه از شغل آرین مطلع

نبود ولی خوب تا

حدی آرامم می کرد.

داشتم توی اینترنت می گشتم که صدای زنگ در اومد. نمی دونستم چرا یه
دفعه دلم ریخت انگار قرار بود یه خبر بد بهم

بدن. بابا در رو باز کرد. ارشیا بود. از دیدنش تو ایران تعجب کردم. مگه الان
نباید با آرین تو ماموریت باشه؟ یعنی چی

شده؟ از پله ها بالا اومد و از در ورودی داخل شد با دیدن لباس مشکی که
تو تنش بود عرق سردی تموم وجودم رو

پوشوند. با حالتی پر از استرس و درموندگی پرسیدم: آقا ارشیا حال آراین
چطوره؟ ماموریت خوب پیش رفت؟

سرش رو پایین انداخت و با لحنی ناراحت گفت: ایشون هم خوبن. تو
ماموریتن نتونستن بیان.

نمی دونم چرا حرفش باورم نشد.

ارشیا رو به بابا کرد و گفت: میشه باهاتون خصوصی صحبت کنم؟

بابا: البته پسرم بیا بریم تو اتاق من.

با هم به اتاق بابا رفتن بعد از نیم ساعت ارشیا از اتاق خارج شد و ازم
خداحافظی کرد و رفت.

به اتاق بابا رفتم بابا پشت میز تحریرش نشسته بود و سرش رو تو دستاش
گرفته بود و آرنجش رو رو میز قرار داده

بود. با ورودم به اتاق بابا نگاه قرمزش رو به من دوخت. چشماش سرخ شده بود.

با صدایی لرزون گفتم: بابا چی شده؟ چرا ارشیا مشکى پوشیده بود؟ چی شده؟

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: من رو که می شناسی دخترم عادت ندارم برای حرفی که می خوام بزنم مقدمه چینی کنم.

پس رک و پوست کنده بهت میگم. آراین...

ضربان قلبم به شدت رفته بود بالا. توی سرم احساس سنگینی می کردم. با همون حال گفتم: آراین چی بابا؟

بابا: آراین کشته شد.

با این حرفش تموم دنیا دور سرم چرخید و بعدش همه چیز تاریک شد.

با احساس سردی صورتم چشمم باز کردم. می خواستم دستم رو روی چشمم بذارم که دیدم سرم به دستم وصله. یه دفعه

یاد حرف بابا افتادم " آراین کشته شد " " آراین کشته شد " " آراین ... "

یعنی واقعا آرین...آرین من. با یاد آوری مرگ آرین اشکام بی اختیار سرازیر شد. قلبم داشت از شدت درد منفجر می شد.

اشکام مثل رودخونه جاری شده بود. صدای در اومد ولی هیچ حرکتی نشون ندادم.

بابا و مامان هر دو با هم به اتاقم اومدن یکی شون سمت راست و دیگری سمت چپ ایستادند.

بابام با انگشتش اشکای گونه ی چپم رو پاک می کرد و مامانم هم اشکای گونه ی راستم رو.

مامان با صدای حزن انگیزی گفت: دخترم؟ حالت خوبه؟

با بغضی که تو گلوم بود به زور می تونستم صحبت کنم با هزار بدبختی بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- به نظر شما می تونم خوب باشم؟ یعنی واقعا از پیشم رفته؟ باورم نمیشه که تموم آرزوهام مثل گل پر پر شد.

بابا که صداش می لرزید گفت: دختر گلم آراین توی ماموریت کشته شد
نامردا تو خونش بمب گذاشتن و کل خونه اومد رو

سرش.

با این حرف بابا بغضم ترکید. نمی تونستم خودمو کنترل کنم. داشتم می
سوختم. تموم صورتم خیس اشک شده بود و جایی

رو نمی دیدم. مامان سعی می کرد آرومم کنه. دوباره توی سرم احساس
سنگینی کردم دوباره همه چیز تاریک شد. ای

کاش تا ابد تو این تاریکی بمونم...

اینبار که چشم باز کردم دیدم که تو بیمارستانم. مامان کنارم نشسته بود و
سرش رو روی تختم گذاشته بود و خوابیده بود.

دوباره یادم اومد که چه بلایی سرم اومده دوباره حق حقم شروع شد. با
صدای حق حقم مامان بیدار شد.

مامان: هستی؟ تو رو جون هر کسی که دوست داری خودتو کنترل کن.
داری خودت رو نابود می کنی دختر.

بدون آیین زندگی برام معنایی نداشت. همه ی آرزوهایم تیره و تار بود. هیچ چیزی برام ارزش نداشت حتی زندگی. بعد

از ده دقیقه گریه آرام گرفتم. از مامان پرسیدم: مهسا چی خبر داره؟

- آره. بابات بهشون خبر داد اون دختر بیچاره هم حالش بهتر از تو نیست. توی اتاق بغلی بستریه.

- کی از اینجا مرخص میشم؟ تحمل بوی بیمارستان رو ندارم.

- باید سرمت تموم بشه دخترم بعد با مهسا اینا میریم خونه ی ما.

پرستار وارد اتاق شد و سرم رو از دستم کشید با کمک مامان از تخت اومدم پایین. به سختی می تونستم روی پام بایستم.

با کمک مامان از اتاق خارج شدم همزمان با خروج ما از اتاق درب اتاق بغلی هم باز شد مهسا هم با کمک پدر و مادرش

از اتاق خارج شده بود. به یک نقطه خیره شده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد. هنوز تو شوک بود. رنگ به چهره

نداشت. چشماش سرخ سرخ بود رو به مامان گفتم: حال مهسا اصلا خوب نیست مطمئنی که مرخص شدن از بیمارستان

فکر خوبیه؟

- دکترش گفته می تونه مرخص بشه.

آروم به طرف مهسا رفتم و دستش رو گرفتم. دستاش سردتر از دستای من بود. با هم به طرف ماشین رفتیم.

بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم. مهسا کمی به خودش اومده بود بدون صدا اشک می ریخت و تو بغلم گریه می کرد. بعد

از کمی گریه خوابش برد. توی تخت خوابوندمش و از اتاق خارج شدم. حال منم دست کمی از مهسا نداشت ولی مهسا

برادرش رو از دست داده بود مادر مهسا هم همینقدر داغون بود ولی به روی خودش نمی آورد چون در اون صورت

مهسا ممکن بود بیشتر از این صدمه ببینه.

رو به بابا گفتم: قضیه رو برام تعریف کنید.

- حالت خوب نیست دخترم ممکنه دوباره...

- نه بابا من باید بدونم چه اتفاقی افتاده.

- باشه دخترم. طبق چیزایی که ارشیا گفته بمبی توی خونه ی آرین کار گذاشته بودند. راس ساعت ۹ شب انفجار

بزرگی رخ داد.

هنوز نتونستن جنازه ی آرین رو پیدا کنن. بچه های تشخیص هویت و پزشکی قانونی هنوزم دارن تحقیق می کنن و به

نتیجه ای نرسیدن.

من: آخه وقتی جنازش پیدا نشده چطور میگین کشته شده؟ از کجا معلوم که توی اون خونه بوده باشه؟

بابا: منظورت چیه؟

- آراین کلی خونه داشت. وقتی پیشش بودم دائم خونمون رو عوض می کردیم. شاید تو یه خونه ی دیگه بوده باشه.

چطور اینقدر

قاطع میگرد که کشته شده؟

قلبم خیلی درد می کرد دستم رو روی سینم گذاشتم ولی ته دلم شک داشتم که زنده باشه.

بابا! ارشیا اون شب آراین رو رسوند خونه پس توی همون خونه بوده. اون انفجار به حدی بزرگ بود که سی نفر زخمی و

کشته شدن.

حالا فرض کن یک نفر در مرکز این انفجار باشه به نظرت اثری ازش باقی می مونه؟ یه دفعه قلبم تیر کشید و پاهام

سست شد. تموم بدنم می لرزید یعنی آراین من تیکه تیکه شده بود؟ حالا باید چیکار می کردم؟ یعنی باید فراموشش کنم؟ نه

نمی تونم فراموشش کنم. اون آرزو داشت هنوز عشقی که اون شب توی
چشمش دیده بودم فراموشم نشده نه نمی تونم

قلبم رو از عشقش پاک کنم. نه نمی تونم اون چشمش رو فراموش کنم.
بوسه هایی که به لپام می زد وقتایی که منو بغل

می کرد و توی آغوشش آرامش داشتم تموم خاطراتم یه دفعه از ذهنم عبور
کرد. داشتم از حال می رفتم صدای بابا

ضعیف و ضعیف تر شد. تا اینکه دیگه چیزی متوجه نشدم. برای بار سوم توی
یک روز بی هوش شدم...

تازه از ماموریت برگشته بودم خسته بودم ولی باید تمرین می کردم. نباید
بین تمریناتم یک روز فاصله می افتاد. ارشیا منو

جلوی درب خونه پیاده کرده بود. بعد از عبور از سیستم های امنیتی خونه
لباسام رو عوض کردم و به طرف آسانسور

مخفی که زیر پله ها بود رفتم. بعد از زدن چند دکمه وارد آسانسور شدم و
به سالن تمرین رفتم. دویست متر زیر زمین.

به طرف دستگاه‌های بدنسازی رفتم. حوصله‌ی تمرینات رزمی نداشتم باید
فرداشب برگردم ایران. ماموریتم تموم شده و

باید برم پیش عشقم. عاشقشم.

هستی خوشگلم فردا صبح استعفا میدم و بر می‌گردم پیشت. داشتم
تمرین می‌کردم دیگه چیزی به پایان تمریناتم نمونده

بود. بعد از چند دقیقه آخرین تمریناتم رو انجام دادم. به طرف بخش اسلحه
ها رفتم آخرین شبی بود که با این سلاح‌ها

کار داشتم. برای همین دکمه‌ای که کنار میز بود رو زدم و تمام سلاح‌ها به
داخل دیوار کشیده و مخفی شدن. بی‌خیال به

طرف آسانسور می‌رفتم می‌خواستم به خونه برگردم که یه دفعه صدای
انفجار بزرگی به گوشم رسید. بلافاصله از

آسانسور خارج شدم چند قدمی از آسانسور دور شدم که آتیش از راه کانال
آسانسور به پایین رسید و کل آسانسور رو

در بر گرفت. سریع به طرف کپسول آتش‌نشانی رفتم و سعی کردم آتیش
رو خاموش کنم. نباید می‌داشتم آتیش به بخش

سلاح ها برسه. وگرنه فاتحه ام خونده می شد. آتیش خیلی سنگین بود
مدام از کانال آسانسور به پایین

سرایت می کرد. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ یعنی خونه بمب گذاری شده
بود؟ امکان نداشت با اون همه سیستم امنیتی

حتی پشه هم نمی تونست وارد خونه بشه. بعد از خالی کردن دو تا
کپسول ارتفاع حریق موفق شدم آتش آسانسور رو

خاموش کنم. تموم بدنم خیس عرق شده بود.

خدا رو شکر هستی اینجا نبود. وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی برایش می افتاد.
با خاموش شدن آتیش تموم سالن در خاموشی

فرو رفت. چند دقیقه بعد از صدای انفجار برق های سالن قطع شده بود. و
فقط شعله های آتیش بود که نور افشانی می

کرد. باید هر چه سریع تر خودم رو به سطح زمین می رسوندم. چون با
انفجاری که رخ داده بود برق به کلی قطع شده

بود حالا برق بره به درک سیستم تزریق اکسیژن هم با برق کار می کرد.
برای اینکه توی این عمق بشه راحت تمرین کرد

مجهزترین دستگاه‌ها فعال بود دستگاه‌های پیشرفته‌ای که اکسیژن رو به این عمق تزریق می‌کرد و با برق کار می‌

کردن. که به برکت اون انفجار از کار افتاده بودن.

با فندکی که توی جیبم داشتم کمی راه خودم رو روشن کردم. به طرف رخت کن رفتم یه کپسول اکسیژن برای مواقع

اضطراری اونجا قرار داده بودم. با هر بدبختی بود اون رو پیدا کردم. بعد به سالن برگشتم از توی یخچال یه شیشه آب

برداشتم چون پله‌هایی که به حیاط راه داشت خیلی پیچ در پیچ بود ممکن بود توی مسیر مشکلی پیش بیاد جعبه‌ی کمک

های اولیه رو هم برداشتم و به طرف خروجی رفتم. از شانس بد من درب خروجی هم برقی بود و با قطع برق قفل شده

بود. به طرف سالن برگشتم یه میله‌ی

آهنی پیدا کردم و به طرف درب دویدم. می‌دونستم که نباید زیاد فعالیت بدنی انجام بدم چون میزان مصرف اکسیژنم زیاد

می شد و ممکن بود در عمق دویست متری زمین دفن بشم. با هر زور و زحمتی بود درب فلزی رو از هم باز کردم دربش

اتوماتیک بود شبیه درب آسانسور برای همین با قرار دادن میله وسط در و کلی زور زدن در رو باز کردم. با وسایلی که

برداشته بودم به طرف سطح زمین حرکت کردم. راه پله مثل قبر تاریک بود. برای بار سوم به شانس بدم لعنت فرستادم.

باید آروم آروم از پله ها بالا می رفتم ممکن بود راه پله ها پیچ بخورن و من اگه با سرعت از پله ها بالا می رفتم ممکن

بود با دیواره های راهرو برخورد کنم. آروم آروم به طرف بالا رفتم همه جا تاریک بود. صد رحمت به قبر. گاز فندکم

داشت تموم می شد. نمی دونم چند دقیقه بود که داشتم با سرعت لاکپشت حرکت می کردم. توی دلم دعا می کردم که

انفجار باعث بسته شدن راه پله نشده باشه. احساس کمبود اکسیژن می کردم. قفسه ی سینم

می سوخت. معلوم بود که اکسیژن فضا داره تموم میشه. فندکم رو خاموش شده بود البته خوبم بود چون آتیش برای

روشن بودن به اکسیژن نیاز داشت و اینطوری اکسیژنم زودتر تموم می شد. کمی بالاتر رفتم دیدم که تحملم داره تموم

میشه باید از ماسک اکسیژن استفاده می کردم. چون ممکن بود ریه هام پر از آب بشه و توی آب بدن خودم غرق بشم.

اکسیژن رو روی بینیم گذاشتم و شیرش رو باز کردم. خدا رو شکر کپسول بزرگ بود و از این بابت مشکلی نداشتم. ولی

حمل و نقلش مشکل بود. باز هم بهتر از

مردن بود. کپسول رو روی پشتم نصب کردم مثل غواص هایی که میرن زیر آب. همه جا تاریک بود خیلی تاریک. حتی

زیر پام رو هم نمی دیدم. با همون سرعت به حرکت ادامه دادم. بدترین پله نوردی عمرم بود. نمی دونم چند ساعت بود که

داشتم از پله های مارپیچ بالا می رفتم. اصلا نمی دونستم که کی تونسته این پله ها رو بسازه. هرکس بود استاد معماری

بود. خسته شده بودم. کمی روی پله ها نشستم. به یاد روزی افتادم که هستی کنارم بود می گفت و می خندید. دلم برای

خنده هاش تنگ شده بود. صبر کن بینم...! الان همه ی افرادی که اون بیرون هستن فکر می کنن که من مردم. ای تف تو

این شانس بیاد فقط پام به روی زمین برسه مسبب این گندی که به خونم زدن رو پیدا می کنم و می کشمش. بهتر هم شد

فکر می کنن که مردم و خیالشون راحت. آره. فقط از این قبرستون خارج بشم می دونم چیکار باید کرد. از جام بلند شدم

استراحت بس بود دستم رو به دیوار تکیه دادم و آروم آروم بالاتر می رفتم همینطور که بالا می رفتم دستم به چیزی

شبيه لوله ی آب خورد. یعنی لوله ی آبه؟ نه هنوز اونقدر بالا نرفتم که به لوله ی آب برسم. یه دفعه یاد حرف های

مهندس تاسیسات ساختمون افتادم که گفته بود برای مواقع اضطراری چند تا لوله ی اکسیژن اضطراری توی راه پله

قرار داده که اگه لازم بود با چکشی که کنارش نصب بود باید لوله پولیکا رو می شکوندیم تا اکسیژن وارد راه پله بشه.

کمی دستم رو اطراف لوله حرکت دادم دستم به چکش مخصوص رسید چکش رو برداشتم و بدون معطلی لوله ی تزریق هوا شکستم.

یه دفعه راه هوا باز شد نسیم سردی از داخل لوله خارج می شد. یه دفعه یاد حرف تاسیساتی افتادم که گفته بود این لوله

ها در عمق سی متری نصب شده پس سی متر مونده بود که به سطح زمین برسم.

با باز شدن مسیر اکسیژن کپسول رو بستم تا بی خودی اکسیژن هدر نره. شاید یه مشکلی بین راه پیش اومد اونوقت به

این اکسیژن نیاز داشتم. نمی دونم چند دقیقه بود که حرکت کرده بودم که به آخر پله ها رسیدم. با تمام قدرت در پوش

فلزی که شبیه فاضلاب بود در رو باز کردم و با بدبختی ازش اومدم بیرون. یه دفعه از تعجب خشکم زد تمام خونه با خاک

یکسان شده بود. هیچ اثری ازش باقی نمونه

بود. معلوم نیست که چند ساعت اون پایین بودم که همه جاده ها خالی از افراد شده بود. دور تا دور محوطه نوار زرد

کشیده بودن. خوب می دونستم دلیل این خلوت بودن چیه. توی این موقعیت ما منطقه رو برای ۲۴ ساعت تا ۴۸ ساعت

تخلیه می کردیم برای جلوگیری از تلفات احتمالی.

مثل آواره ها به طرف ویرانه های خونم رفتم. فقط خدا می دونه که چقدر خرج این خونه کرده بودم. ولی خدا روشکر که

هنوز زندهم. حتما دعای هستی مراقبم بود. قربون اون دل کوچولوش برم. بمیرم براش الان حتما توی شوکه. البته اگه

بهشون خبری رسیده باشه. ارشیا به این زودی خبرشون نمی کنه. مگر اینکه یک هفته از مرگم بگذره پس هنوز نمی دونن.

هوا داشت روشن می شد. ساعت ۸ شب بود که رفته بودم سالن تمرین ساعت ۹ انفجار شد الانم که نزدیک صبحه. باید

زودتر از اینجا برم تا کسی منو به جرم بمب گذاری نگرفته. سریع به طرف خیابون رفتم و برای اولین ماشین دست نگه

داشتم. و به طرف یکی از خونه هام حرکت کردم. بعد از رسیدن به خونه بدون هیچ حرفی کرایه رو حساب کردم خدا

رو شکر هر جا می رفتم اسناد و کارت های اعتباریم رو با خودم می بردم. و توی یه همچین مواقعی مثل گداها بدبختی

نمی کشیدم. بدون توجه به اطراف وارد خونه شدم می دونستم کسی تعقیب نمی کنه از نظر تموم دنیا من الان باید تبدیل به

خاکستر می شدم. بدون معطلی وارد حموم شدم. تموم بدنم داغون بود خیلی خسته بودم هم از ماموریت دیشب هم به

خاطر تمریناتی که انجام داده بودم هم به خاطر پله نوردی که ساعت ها طول کشیده بود از حموم به حال رفتم و روی

کاناپه ولو شدم. بعد از چند دقیقه به خواب رفتم. با صدای ضربه ی شدیدی که به در خورد از خواب پریدم تا اومدم به

خودم پیام ده نفر ریختن و با اسلحه منو هدف گرفتند یعنی اینجا آخر خط من بود؟ یه نفر جلو اومد و اسلحه ی کمری رو

به پیشونیم چسبوند و گفت: خیلی سرسختی که از اون انفجار جون سالم به در بردی...

شش ماه از خبر مرگ آرین می گذشت کسی که وقتی بهش نیاز داشتم خودش رو راضی کرده بود که با من ازدواج کنه تا

به آرزوی لعنتیم برسیم. کسی که غریبانه وارد زندگیم شده بود و در نهایت غریبانه هم از زندگیم و قلبم خارج شده بود

برای همیشه هنوز مرگش باورم نشده بود. هنوز نمی تونستم تصور کنم که اون چشمای آبی دیگه برای همیشه بسته شده

و رفته زیر خاک. خیلی داغون بودم خیلی... دلم می خواست که برای آخرین بار حداقل یک بار دیگه می دیدمش اما

سرنوشت من اینقدر باهام بد تا کرده بود که حتی جسد آرین رو هم نشونم نداد. توی این شش ماه به کلی افسرده شده

بودم بیچاره پدر و مادرم که به کل از پیشنهادشون که با آراین ازدواج کنم
پشیمون شده بودند و از اینکه منو با آراین آشنا

کرده بودند احساس ندامت می کردند.

ولی من ته دلم از اینکه تونسته بودم عشق رو در کنار آراین تجربه کنم
خوشحال و راضی بودم. تنها چیزی که نابودم کرد

نبودنش بود. اینکه دیگه کنارم نبود تا منو در آغوش بگیره و من از خجالت
سرخ و سفید بشم و با شرمی دخترونه که

آراین عاشقش بود خودم رو براش لوس کنم. توی این شش ماه مرگش رو
باور نکردم ولی یه چیزی رو باور کردم اینکه

دیگه کنارم نبود و تنهام گذاشته بود.

با صدای مامان از افکار سرد و بی روحم خارج شدم. که می گفت: هستی
دخترم وقت مشاوره داری مامان بلند شو حاضر

شو.

بی تفاوت از تخت خارج شدم و به مانتوی مشکی با جین مشکی پوشیدم
طبق معمول به شال سیاه سر کردم و بدون اینکه

آرایشی کنم از اتاق خارج شدم.

بعد از ورود به حیاط سوار ۲۰۶ سفیدم شدم و به طرف دفتر مشاوره حرکت
کردم. از این مشاوره های بیهوده متنفر

بودم اون مشاور احمق فکر می کرد که با چند کلمه ی آبکی می تونه منو
از یاد آرین جدا کنه. اون نمی دونست که من

تموم وجودم رو به آرین باختم اون نمی دونست که درونم دیگه چیزی به جز
یه قلب مرده وجود نداره. با رسیدن به دفتر

ماشین رو متوقف می کنم و از پله ها بالا می رم. وقتی وارد دفتر می شم
منشی که دختر جوانی بود حضور منو به مشاور

اعلام می کنه . و با اشاره ی دست به من اجازه ی ورود به دفتر رو میده.
بی تفاوت به طرف اتاق مشاور حرکت می

کنم بعد از زدن چند تقه ای به در وارد میشم. مشاور روانشناس که خانم
جوانی بود با وارد شدنم از جاش بلند شد و با

تقاضای من روی صندلی نشست.

خانم صفایی: خوبی عزیزم؟

بی تفاوت مثل همیشه گفتم: نه.

صفایی لبخندی زد و گفت: به نظرت تا کی می تونی این غم رو توی دلت
نگه داری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: تا جایی که بتونم زندگی کنم.

صفایی که از جوابم تعجب کرده بود گفت: برای زندگی کردن باید کارهای
زیادی کرد. گاهی باید عاشق شد... گاهی باید

فارغ شد...

با حرفش قلبم داغون شد مگه برای زندگی کردن عاشق نشده بودم؟ مگه
عاشقش نشده بودم مگه این همه سردی و تاریکی

وجودم برای همین عشق لعنتی نبود؟

صفایی ادامه داد: گاهی باید با عشقت زندگی کنی، گاهی عشقت رو از دست میدی و اینجاست که باید گاهی از داروی

فراموشی استفاده کنی.

پوزخندی زدم و گفتم: فراموشی؟ اگه چنین دارویی پیدا میشه برام تجویز کنید.

- وجود داره عزیزم. باید اون رو توی قلبت پیدا کنی. توی زندگی درد های زیادی وجود داره. رنج هایی هست که

شاید تا آخر عمر هم نتونیم بشناسیمشون. تنها وقتی می شناسیمشون که باهاشون دست به گریبان شدیم. اون موقع است

که کاری از دست ما بر نیامد فکر نکن که مشکل تو خیلی بزرگه...البته در بزرگ بودنش که شک نیست. ولی اونقدر هم

بزرگ نیست که به خاطرش زندگیت رو فراموش کنی.

حرفاش رو درک نمی کردم. خیلی سخت بود که تحملشون کنم. رو به روانشناس گفتم: من کسی رو که با تموم وجودم

عاشقش بودم رو از دست دادم من عشقم رو، تموم وجودم رو از دست دادم. اونوقت شما میگرد که این مشکل بزرگی

نیست؟ اگه این مشکل بزرگ و جدی نیست پس مشکل واقعی چیه؟

صفایی که همچنان لبخندی به لب داشت گفت: من نگفتم مشکلات بزرگ نیست گفتم اونقدری بزرگ نیست که بخوای

زندگیت رو نابود کنی. تو باید سعی کنی که عشقت رو توی قلبت حفظ کنی. درسته که اون کنارت نیست ولی یاد و

خاطراتش که توی قلبت هست. تو باید خاطرات عشق پاکت رو گوشه ای از قلبت نگه داری تا مثل همیشه پاک بمونه و به

زندگیت ادامه بدی عزیزم. تو باید قوی باشی مسلما عشقت راضی نیست که تو این همه درد رو تحمل کنی. حرفاش به

نظر درست میومد ولی نمی تونستم نداشتهن آرین رو تحمل کنم. نمی تونستم خاطراتش رو فراموش کنم. نمی تونستم عشق

پاکم رو نسبت به آرین فراموش کنم. بعد از یک و نیم ساعت مشاوره و حرف های مفت و کسالت آور از دفتر خارج شدم.

نگاهی به ماشینم انداختم اصلا حال رانندگی

نداشتم. دلم می خواست قدم بزنم. سوییچ رو توی کیفم انداختم و نگاهی
به ساعت انداختم ساعت سه بعد از ظهر بود و

بارون نم نم می بارید باد شدیدی هم می وزید. هوا سرد و زمستونی بود.

آروم در پیاده رو قدم می زدم. دلم دستای گرمش رو می خواست. دلم
آرامش چشمماش رو می خواست. دلم گرمی نفس

هاشو که وقتی لپای سرخ شده از خجالتم رو می بوسید می خواست.

خیلی نامردی آری...! عاشقم کردی و تنهایی رفتی؟ باشه با مرام. باشه با
غیرت. باشه عزیز دلم. من این تنهایی رو

تحمل می کنم. همونطور که تو این همه سال رو توی غربت تنهایی سر
کردی. باشه قربونت برم من این درد رو تحمل

می کنم. تو راحت بخواب. تو راحت بخواب عزیز دلم. از شدت ناراحتی بغضم
ترکید و زیر بارون روی نیمکت خیس یک

پارک نشستم و برای تنهاییم اشک ریختم و با خودم حرف می زدم.
آرین...آرین من...؟ هیچ وقت نتونستم بهت بگم چقدر

عاشقتم... نتونستم...نتونستم بگم وقتی توی آغوشت هستم دیگه هیچ
آرزویی ندارم. نتونستم پاسخ بوسه هاتو با بوسه هام

بدم. نتونستم آرین. من و تو با هم محرم بودیم ولی هرگز نتونستم بهت ابراز
علاقه کنم. منو ببخش آرین، ببخش عزیزم.

ولی می دونی چیه؟ تو خیلی نامردی کردی... خیلی زود تنهام
گذاشتی...آفرین به غیرت...آفرین... اون لحظه که عشقت

کسی که با بوسیدن موهایش آروم می شدی مورد تجاوز تنهایی قرار گرفت
تو هم فراموشش کردی...تنهایش

گذاشتی...آفرین آرین با غیرتم...اونقدر گریه کردم که چشمام ورم کرد.
اونقدر اشک ریختم که اشکام خشک شد. بی حال

از روی نیمکت بلند شدم لباسام خیس بارون شده بود و ازش آب می چکید.
بی تفاوت به لباسام به طرف ماشین رفتم و

سوار شدم. با ورودم به خونه دیدم که مادر داره با تلفن حرف می زنه و میگه: می دونم شما درست میگرد ولی شرایط

خانوادگی ما فعلا مناسب نیست. هستی الان شرایط مناسبی نداره... ایشالله یه وقت دیگه در این مورد صحبت می کنیم. بله

ممنون که درک می کنید. خدا حافظ.

بعد از قطع کردن گوشی به من نگاه کرد یه دفعه با کف دست زد توی صورت خودش و گفت: ای وای خدا مرگم بده چرا

چشمات ورم کرده دخترم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چیز مهمی نیست.

- یعنی چی که چیز مهمی نیست؟ تو داری خود کشی می کنی دختر.

- ولم کن مامان کی بود تلفن کرده بود؟

- هیچ کس.

- یعنی چی؟ یک ساعته داشتی با خودت می حرفیدی؟

مامان که از لحن صحبت‌م خندش گرفته بود گفت: خواستگار بود دخترم.

نا خودآگاه از حرفش اخم رفت تو هم . بدون اینکه چیزی بگم به اتاقم رفتم
و لباسام رو عوض کردم. یه تاپ و شلوارک

پوشیدم که همیشه توی خونه می پوشیدم. روی تخت دراز کشیدم. صدای
تقه ای که به در خورد ذهنم رو پریشون کرد.

جوابی ندادم. چند بار دیگه صدای در زدن و پشت بندش صدای مامان به
گوشم رسید.

- هستی دخترم؟

باز هم جوابش رو ندادم. در رو باز کرد و اومد داخل و کنارم نشست و آرام
اشکام رو پاک کرد و گفت :

- چرا اینقدر خودت رو اذیت می کنی هستی؟ تو حق داری زندگی کنی
دخترم. خدا بیامرزه آرین رو درسته که دوسش

داری ولی دیگه وقتشه که به خودت بیای دخترم وقتشه که ...

با صدای بریده وسط حرفش اومدم و گفتم: ولم کن مامان تحمل حرفات رو ندارم.

مامان: باشه دخترم ولی نمی خوام بدونی دل کدوم پسری پیشت گیر کرده؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: بگو کیه؟!!

مامان لبخندی زد و گفت: بنیامین پسر خالت.

با شنیدن اسم بنیامین مثل برق گرفته ها توی تختم نشستم و گفتم: چی؟

مامان که تعجبم رو دیده بود گفت: عزیزم چرا تعجب کردی همونطور که می دونی اون از بچگی عاشقت بوده. اینو گفت

و از اتاق خارج شد.

بنیامین پسر خاله زری بود. همیشه سعی می کرد خودش رو به من نزدیک کنه ولی من دلم نمی خواست که همسرش بشم.

پسر خوب و مودبی بود نمی دونم چی شد که دوباره اومد خواستگاری.

از حرف مامان اعصابم بدجور به هم ریخته بود. توی این همه درد و بدبختی این بنیامین احمق هم مزید بر علت شده بود.

همونطور که روی تخت نشسته بودم خودم رو روی تخت انداختم. در اثر افتادنم روی تخت صدای تخت بلند شد.

همچنان به سقف خیره شده بودم و به بدبختی هایی که کشیده بودم و قرار بود که بکشم فکر می کردم. خسته شده بودم. از

زندگی بریده بودم. آخه مگه یه آدم چقدر تحمل داره؟ چقدر درد؟ چقدر تنهایی؟ چقدر جدایی؟ توی این مدت که آراین

رفته بود تموم خاطراتی که باهاش داشتم جلوی چشمم مجسم می شد آراین یک عمر با خلافاکارها مبارزه کرده بود و بهش

لقب فلش بک رو داده بودند. اما حالا با مرگش فلش بکی برای مرور خاطراتم شده بود. لبخنداش... بوسه هاش، آغوشش،

نگاهش، حرفاش، خنده هاش و ... همه و همه مثل فیلمی که روی دور تند پخش بشه از مقابلم می گذشت. خیلی خوشحال

بودم... فکر می کردم که هیچ وقت از دستش نمی دم. ولی دادم... با صدای
مامان از خواب بیدار شدم. نگاهی به اطراف

انداختم و دیدم که روی تخت خوابم برده بود. مامان بعد از زدن چند تقه به در
وارد میشه و منو می بینه که روی تخت

دراز کشیدم.

با لبخند گفت: ||||... تو هنوز خوابیدی هستی؟ بلند شو از بس خوابیدی
چشات پف کرده.

بی تفاوت از تخت بلند شدم و گفتم: چه خبر شده مامان؟

مامان با شوق گفت: من و بابات و خاله زری و شوهر خالت تصمیم گرفتیم
که برای یک ماه بریم شمال.

برای اینکه تو ذوقش نزنم گفتم: واقعا چقدر خوب. حالا چرا یک ماه مگه کار و
زندگی ندارین؟

مامان خندید و گفت: کار رو زندگی رو بی خیال این مسافرت برای دخمل
خوشگلمه که از این حال و هوا در بیاد.

در پاسخ به خنده و حرف های مامان لبخندی زدمو گفتم: خب حالا کی میریم؟

- فردا صبح زود راه میوفتیم. بهتره که وسایلت رو جمع کنی فردا ساعت ۶ بنیامین میاد دنبالمون.

با شنیدن اسم بنیامین اخمام رفت تو هم و گفتم: بی خیال مامان من نیام شمال. شما برید خوش بگذره.

مامان با ناراحتی گفت: نه همیشه تو هم باید بیای اصلا ما برای اینکه لبخند رو به لبات بیاریم داریم میریم سفر.

بی تفاوت گفتم: بی خود زحمت نکشید تا زمانی که بنیامین باهامون باشه به من خوش نمیگذره.

- لچ نکن دیگه ... تو هم میای..

بی تفاوت تر از همیشه گفتم: باشه ولی با ماشین بنیامین نباید بریم.

لبخندی زد و گونه ام رو بوسید و گفت: کی گفته قراره با ماشین اون بریم اون صبح میاد اینجا که همزمان با هم حرکت

با شوقی که بعد از مدتها توی دلم احساس کردم گفتم: یعنی پریسا هم میاد؟

- آره عزیزم بنیامین، پریسا، خاله زری و شوهر خاله همه با هم میریم شمال.

با خوشحالی گفتم: باشه پس مشکلی نیست.

- قریون دخترم برم.

- خدا نکنه.

بعد از خروج مامان از اتاقم به طرف کمدم رفتم و چمدونم رو بستم و کنار تختم قرار دادم.

ساعت پنج صبح بود که با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. سریع آبی به سر و صورتم زدمو رفتم به آشپز خونه

مامان میز صبحانه رو آماده کرده بود وقتی منو دید گفت: صبح بخیر دخترم.

بابا: خوب خوابیدی دخترم؟

- ای بدک نبود.

- بیا صبحونتو بخور زود آماده شو که باید راه بیفتیم.

آروم پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن صبحانه. توی این چند ماه کارم فقط شده بود بی تفاوت بودن. مرگ آرین

از من که دختر شادی بودم یه آدم بی تفاوت و غمگین ساخته بود آخ اگه الان زنده بود احتمالا باید این سفر ماه عسلمون

می بود ولی حیف که نیست... حیف که این سفر تنها برای فراموش کردن غم از دست دادنش بود و بس... بعد از خوردن

صبحانه به اتاقم برگشتم و مانتوی زرشکی و شلوار جین مشکیم رو تنم کردم. یه شال تیره هم انتخاب کردم و سر کردم.

دلم نمی خواست زیاد به چشم بنیامین بیام. برای همین کمی آرایش کردم تا رنگ پریدگی چهرم مشخص نشه. صدای زنگ

در به من فهموند که خاله اینا اومدن. چمدونم رو برداشتم و کشون کشون از پله ها آوردم پایین بابا وقتی دید که به زور

دارم چمدون رو حرکت میدم اومد و گفت: چی بار این چمدون کردی که برای حملش به این روز افتادی؟ در جوابش فقط

یه لبخند زدم. بابا چمدون رو بلند کرد و با هم به حیاط رفتیم. چمدونا روتو صندوق عقب ماشین گذاشتیم و بابا نشست

پشت ۲۰۶ من ماشین خودش نیاز به سرویس داشت برای همین تصمیم گرفتیم با ماشین من بریم. بابا ماشین رو از

دروازه خارج کرد اینجا بود که خاله و بقیه رو پشت در دیدم. خاله منو محکم در آغوش گرفت و گفت: سلام دخترم

خوبی؟

در جواب گفتم: بله بد نیستم.

بعد از خاله نوبت پریسا بود خیلی دوسش داشتم همیشه شاد و شنگول بود و کمی هم شیطون بود. سریع خودش رو تو

دلم می خواست بگم که داغونم ولی برعکس میل باطنیم گفتم: خوبم پری جون.

پریسا یه دختر با پوست سفید و حساس بود چشماش قهوه ای پررنگ بود و ابروهایی ناز و دخترونه داشت یه بینی

کوچولوهم داشت که آدم رو یاد انیمیشن های ژاپنی می انداخت موهایش هم مشکی و کمی فر بود. قدش کمی کوتاه تر از

من بود و یه خال کوچولو ی مشکی هم روی لب چپش بود.

خلاصه یه دختر خوشگل و بانمک.

- به چی خیره شدی هستی خانوم؟

لبخندی زدمو گفتم: به چشمای خوشگلت.

پریسا که ذوق کرده بود گفت: اون که خودم می دونم خوشگله بعد لبخند شیطانی زد و گفت: چشمای تو هم خیلی خوشگله

حس خوبی از تعریفش بهم دست داد ولی زیاد طول نکشید که گفت: رنگ سبز چشمت آدمو یاد لجن های سبز جمع شده

توی مرداب میندازه که غورباقه ها توش شیرجه میرن.

- عه عه عه مردشور تعریف کردنت رو ببرن که حالم رو بهم زدی.

پریسا از حرف خودش و عکس العمل من غش غش خندید ناخودآگاه منم مثل پریسا شروع کردم به خندیدن خنده ای که

بعد از شش ماه مهمون لبم شده بود.

در حین خنده چشمم به بنیامین افتاد که به ماشین شاسی بلندش تکیه داده بود و با لبخند به من نگاه می کرد. بعد از چند

ثانیه به طرفم اومد و سلام کرد.

من که به زور تونسته بودم خندم رو کنترل کنم جواب سلامش رو دادم. بعد از سلام و احوال پرسی سوار ماشین شدیم و

به مقصد رامسر حرکت کردیم. پریسا با خانواده ی خودش می اومد و من هم رو صندلی عقب ماشین خودم نشسته بودم

و به تصاویری که از قاب شیشه ی ماشین از مقابلم می گذشت خیره شده بودم. امروز روزی بود که برای اولین بار در

شش ماه گذشته شادی مهمون قلبم شده بود.

درست بود که برای لحظه ای شادی مهمون قلبم شد ولی هیچ وقت نمی تونم عشق آرین رو از قلبم بیرون کنم. چشمام رو

بستم و سعی کردم به گذشته ها برگردم. لحظه ای که برای اولین بار توی خونه ی آرین دامن بلندم رفته بود زیر پام و

نزدیک بود که با سر بخورم زمین. با یاد آوری این خاطره ها لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست. دلم می خواست که اون

هم بود و با من به این مسافرت می اومد. دلم می خواست کنار ساحل برای اولین بار ب... با ترمز شدیدی که بابا گرفت

رشته ی افکارم پاره شد. توی همین لحظه ماشین بنیامین از کنارمون عبور کرد و ازمون سبقت گرفت پریسای شیطان

هم برام دست تکون میداد و می خندید. بعد از چند ساعت رانندگی به ویلایی که بابا سال پیش خریده بود رسیدیم. یه

ویلای دوبلکس که سقف شیروونیش شبیه ساختمون های چینی بود و پنجره های طبقه ی بالا رو به دریا باز می شد. نمای

ساختمون با سنگ های سفیدی تزئین شده بود و روی سنگ ها تصاویری شبیه تصاویری که روی سنگ های تخت جمشید

هک کرده بودند هک شده بود و کند و کاری کرده بودند. سفیدی سنگ ساختمون آدم رو یاد کلیسا های مسیحی ها می

انداخت و زیبایی خاصی به ساختمون داده بود. ویلا روی مکانی که تقریبا شبیه تپه بود ساخته شده بود البته نمی شد

گفت تپه بلکه فقط ارتفاعش از جاهای دیگه کمی بیشتر بود رو به روی ویلا یه ساحل سنگ چین بود که دلم می خواست

وقتایی که هوا نم نم می باره روی اون صخره ها بشینم و به دردای بی پایان زندگیم فکر کنم. فاصله ی ساحل تا خونه

حدود صد متر بود و تقریبا یه ساحل عمومی بود البته باید بگم که خیلی خلوت بود چون کمتر

کسی این قسمت از ساحل رو می شناخت.

با کمک بنیامین در سکوت چمدون ها رو به داخل ویلا بردیم بعد از جابه جا کردن وسایل به کنار ساحل رفتم هوای ساحل

سرد و زمستونی بود. مطمئنا خانواده برای شاد کردن من خواستن که این مسافرت رو ترتیب بدن وگرنه صد سال سیاه

هم حاضر نمی شدند که این وقت از سال بیان کنار ساحل شمال.

روی یکی از صخره ها نشستم و به خط افق خیره شدم بارون هم نم نم می بارید و من هم لباس گرمی تنم کرده بودم و یه

شال گردن دور گردنم انداخته بودم. صدای امواج دریا غم عجیبی رو به من منتقل می کرد. خدا می دونه که دریا توی

زمستون چقدر غمگین به نظر می رسه.

صدایی از پشت سر به گوشم رسید که گفت:خوب خلوت کردی دختر خاله...

به طرف صدا برگشتم و بنیامین رو دیدم که یه کافشن مشکی پوشیده و یه کلاه سرش کرده و در حالی که دستاش تو جیب

کافشنش پشتم ایستاده. بهش تعارف کردم که بشینه اونم آروم کنارم روی صخره نشست. بنیامین پسری چهار شونه با

موهایی خرمایی بود ابروهایش کم پشت ولی پیوسته بود. صورت گرد و خوش حالتی داشت و یه ته ریش پروفیسوری هم

گذاشته بود که خیلی به قیافش میومد به علت سرمای زمستون یه کافشن مشکی ورزشی با آرم آدیداس پوشیده بود و یه

کلاه هم سرش کرده بود.

بنیامین: تا حالا فرصت نشد که با خودم خلوت کنم. ولی حالا می فهمم که هرزگاهی باید با خودت خلوت کنی تا بفهمی

کجای کار این زندگی هستی.

از حرفاش بوی غم و نا امیدي می یومد.

آروم گفتم: به نظر ناراحت میای پسر خاله...

نفس عمیقی کشید و گفت: نه دختر خاله فقط خسته شدم.

- ازچی خسته شدی؟

- هیچی ولش کن . بی خیالش.

دیگه اصراری نکردم که ادامه بده تنها بودنمون رو غنیمت شمردم و
گفتم: بنیامین؟

همونطور که به افق خیره شده بود گفت: جانم؟

- در مورد پیشنهاد ازدواجت فکر کردم.

- جدا؟

- با اینکه خجالت می کشیدم گفتم: اوهوم. می دونی؟ هر چی فکر می
کنم می بینم که من نمی تونم همسر دلخواه تو

باشم.

یعنی... یعنی نمی تونم همسر خوبی برای تو بشم.. چون..

بنیامین دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و من متعاقبا ساکت شدم.

- می دونم چی میگی هستی...! احتیاجی نیست توضیح بدی... من از همه چیز با خبرم!

از حرفش تعجب کرده بودم. از کجا می دونست؟ یعنی خبر داره که من عاشق آرینم و باز هم اومد خواستگاری؟

بنیامین از جاش بلند شد و به طرف دریا رفت و در فاصله ای از دریا ایستاد که با هربار موج آب تا زیر پاش می اومد و

بر می گشت. برای اینکه جواب سوالم رو بگیرم به طرفش رفتم. وقتی کنارش ایستادم گفت:

بابات قضیه ی آرین رو برام تعریف کرده گفت که چقدر دوسش داشتی و عاشقش بودی... راستش رو بخوای به آرین

حسودیم میشه هستی.

- خاله و پریسا هم خبر دارند؟

- نه دختر خاله. بهشون چیزی نگفتم.

از این حرفش خیالم راحت شد یه دفعه پرسیدم: پس چرا خاله منو برای تو خواستگاری کرد؟

لبخندی زد و گفت: من ازش خواستم.

من که از حرفاش چیزی نمی فهمیدم و هر لحظه بیشتر سر در گم می شدم.

بنیامین شروع کرد به قدم زدن و باد هم شدت گرفته بود و قطرات بارون رو به صورتمون می زد.

- می خواستم باین پیشنهاد چند کار رو عملی کنم.

- منظورت چیه؟

- هدف اولم این بود که کمی باعث بشم تا توجهت از آرین منحرف بشه. اینکه اعتماد به نفست رو از دست ندی و اینکه

بدونی یکی هست که می تونه دوستت داشته باشه.

هدف دومم این بود که پدر و مادرت رو راضی کنم تا این مسافرت رو برات تدارک ببینن. می دونستم که به آرامش نیاز

داری برای همین بهشون گفتم قرار بزارن یه روز بریم شمال تا با هستی صحبت کنم و از فکر آراین بیارمش بیرون. ولی

قصد اصلیم این نبود که آراین رو از ذهنت بیرون کنم. می خواستم که توی این سفر به خودت بیای. درسته که ناراحتی

ولی نباید ناراحتیت رو نشون بدی. نمی دونی پدر و مادرت چقدر نگرانتن. برای اون ها هم شده خودت رو جلوشون شاد

نشون بده. آراین رو دوست داشته باش و توی

قلبش بهش عشق بورز ولی به پدر و مادرت هم فکر کن و ناراحتیت رو نشون نده. در این مورد باید شبیه پسرایی شبیه

آراین عمل کنی اگه دردی تو قلبشون باشه به روی خودشون نمیارند البته بی تفاوت می شن ولی این بی تفاوتی رو بروز

نمیدن. دیدی که آراین اوایل چقدر سرد و بی تفاوت بود ولی به روی خودش نمی آورد و سعی می کرد با لبخند درد های

خودش رو بپوشونه. حرف های بنیامین خیلی آروم کرده بود. من تا حالا فقط به خودم فکر می کردم. نمی دونستم که با

این ناراحتی هام چقدر پدر و

مادرم رو نگران می کنم. همچنین در مورد بنیامین فکر نمی کردم که این قدر درک بالایی داشته باشه اون خواستگاری یه

نقشه بود تا بتونه باهام خلوت کنه و منو راهنمایی کنه. ولی یه چیزی رو متوجه نمی شدم اینکه بنیامین چطور از

روحیات آرین خبر داشت. مطمئنا از بابا چنین توصیفات دقیقی بر می اومد. و از همه مهمتر اینکه چشمای بنیامین هم

شبهه روزهای تنهایی آرین بود. سرد و بی روح بود ولی به قول خودش به روی خودش نمی آورد. نتونستم بر کنجکاویم

غلبه کنم برای همین پرسیدم تو چطور آرین رو می شناسی؟

- من اونو نمی شناسم وقتی پدرت داستان زندگیت رو برام تعریف کرد تصمیم گرفتم کمی در موردش تحقیق کنم. این

حال اون طفلک هم بهتر از تو نبود وقتی بهش گفتم که پسر خاله تو هستم
هر اطلاعاتی که می خواستم در موردش بهم

داد...

- یعنی تو برای من برای اینکه منو از غم نجات بدی رفتی تحقیق کردی؟

لبخندی زد و گفت: آره دختر خاله. من شاید تنها کسی توی خانوادت باشم
که می تونه درکت کنه. هر چی باشه تو

وضعیت روحی دوسال پیش من رو داری.

این حرف رو زد و زیپ کافشنش رو تا زیر چونش بالاکشید و دستاش رو تو
جیب شلوارش گذاشت و همین طور که رو

ماسه ها و سنگ ریزه های زیر پاش چشم دوخته بود ازم دور شد. و من
موندم با یک دنیا سوال های بی جواب. منظورش

از جمله ی آخر چی بود که گفت: تو وضعیت روحی دو سال پیش منو
داری...داری... داری...

کلمه ی آخرش توی ذهنم مدام تکرار می شد خیلی کنجکاو شده بودم که بدونم منظورش چی بود. نگاهم همچنان به بنیامین

بود که داشت ازم دور می شد.

خالم اینا توی آلمان زندگی می کردند برای همین بود که زیاد باهاشون رابطه نداشتیم و منم شناخت زیادی از بنیامین

نداشتم. فقط قبل از اینکه از من جواب منفی بگیره توی ایران ساکن بودند بعدش خالم اینا با هم به آلمان رفتند و سالی چند

بار به ایران می اومدند. حالا نمی دونم توی این چند سال اخیر چه اتفاقی برای بنیامین افتاد که اینقدر دگرگون شده

بود.

یک هفته ای از اومدنمون به شمال می گذشت و منم طبق عادت هرروزه روی صخره نشسته بودم و به دور دست های

دریای طوفانی خیره شده بودم. دریایی که همچون زندگی طوفانی بود...

با صدای پریسا که گفت: تو کار و زندگی نداری که هرروز ساعت ها اینجا می شینی و به دریا خیره میشی؟ به طرفش

برگشتم.

پریسا آرام اومد کنارم نشست. حدود پنجاه شصت متر دورتر از ما بنیامین روی ساحل سنگی نشسته بود و داشت سنگ

های کوچک ساحل رو بر می داشت و توی آب پرتاب می کرد.

رو به پریسا گفتم: پریسا؟

در حالی که کف دو دستش دو طرف صورتش رو پوشونده بود و با چونه به دستاش تکیه داده بود گفت: هوم؟

- چرا داداشت اینقدر توی خودشه؟

بی تفاوت شونه هاشو بالا انداخت و گفت: مگه چیز عجیبه؟

- عجیب نیست؟

- نه. ما به این حالتش عادت کردیم از دو سال پیش تا حالا همینجوریه نه
میگه نه می خنده هر کی هم ازش سوالی بکنه

جواب رو توی دو کلمه خلاصه می کنه.

- مگه دو سال پیش چه اتفاقی افتاد؟

- یادته اولین بار که ازت خواستگاری کرد بهش جواب رد دادی؟

- آره ولی این چه ربطی به حال و روز الانش داره؟

- ربطی نداره ولی خیلی دوستت داشت برای همین دنبال یه دختر می
گشت که موها و چشماش شبیه تو باشه.

- واقعا؟

-آره.

- خب بعدش.

پریسا کمی رو صخره جابه جا شد و با شوق شروع کرد به تعریف کردن. چند سال پیش توی آلمان با یه دختر آشنا شد

باورت همیشه هستی قیافش باهات مو نمی زد همون چشما همون موها همون لبها و صورت اصلا من مات و متحیر مونده

بودم یه لحظه فکر کرده بوم که تویی که به آلمان اومدی.

- خب باهات دوست شد؟

- آره اسمش عهده بود. من هی شیطونی می کردم و داداشم رو اذیت می کردم که بوسش کنه و اون از خجالت قرمز

می شد و منو فراری می داد.

- جدا؟ چه اسم قشنگی. پس واقعا عاشق هم بودند؟

- آره با هم دوست شدن روز به روز به هم وابسته تر می شدن ولی یه روز عهده بهش گفت که نمی خوام باهات

باشم.

- عه ... ضد حال...!

- آره داداشم خیلی داغون شد. ولی بی خیالش نشد رفت خونشون ولی نتونست زنگ بزنه خجالت می کشید با گوشه

بهش اس ام اس داد که بیاد بیرون.

عهديه از خونه اومد بیرون و با هم رفتند کافی شاپ.

بنیامین: چرا نمی خوای با من باشی؟ خطایی از من سر زده؟

عهديه که سرش پایین بود گفت: نه بنیامین تو کاری نکردی.

- پس پای کس دیگه ای وسطه!

- نه نه اصلا. یه چیزی هست که نمی تونم بهت بگم من نمی تونم همسر خوبی برات باشم و خوشبخت کنم.

- آخه چرا؟ من که عاشقتم. من چیزی ازت نمی خوام فقط می خوام تا آخر عمر کنارم بمونی.

عهدیه که بغضش گرفته بود گفت: نمی تونم بنیامین. منم دوستت دارم
نمی دونی چطور دارم از درون می سوزم. نمی

تونم تا آخر عمرت باهات باشم. نمی تونم.

بنیامین کلافه دستی توی موهایش کشد و نفسش رو بیرون داد. حرف بزن
عهدیه!

عهدیه که بغضش به گریه تبدیل شده بود گفت: نمی تونم تا آخر عمرت
کنارت باشم چون عمر من خیلی کوتاه تر از اونیه

که باهات باشم و طعم خوشبختی رو بهت بچشونم.

بنیامین: منظورت چیه؟ منظورت چیه عمرت کوتاهه؟

- من...من سرطان دارم بنیامین.

هستی نمی دونی داداشم چه حالی شده بود نمی دونی چی کشید...

- وای پریسا پس عشق داداشت...

- آره هستی. داداشم داغون شد هستی. ولی نمی خواست عهده رو فراموش کنه می خواست عشقش رو درمان کنه

ولی عهده قبول نمی کرد و می گفت اگه شیمی درمانی کنم موهایی که همیشه عاشقشون بودی رو از دست میدم. بزار با

همین تصویری که از من داری برم. داداشم می گفت مهم نیست که موهاتو از دست بدی بعد از خوب شدن دوباره بلند

میشه ولی عهده قبول نمی کرد. داداشم هر وقت تنها می شد گریه می کرد هر وقت اسمی از عهده می یومد صدای

شکسته شدن قلبش رو می شنیدم. روز های آخر عهده حالش بد شده بود و توی بیمارستان بستری شده بود. بنیامین

کنارش بود منم کنارش بودم ندیدی داداش بیچارم چطوری اشک می ریخت خون گریه می کرد هستی خون. عشقش جلوی

چشمش جون داد و از پیشش برای همیشه رفت. بنیامین اونجا اولین و آخرین بوسه رو به پیشونی عشقش زد. مرگ

عهديه ضربه ي سنگيني به بنيامين زد. نه تنها بنيامين بلکه کل خانواده من
برای یک سال توی عزای عمومي بود. داداشم

داغون شده بود با کلی قرص و دارو تونستيم سرپا نگهش داريم برای یک ماه
هم توی بیمارستان روانی بستری شده بود.

بهش شوک عصبی وارد شده بود و باعث به هم ريختن اعصابش شده بود.
بعد از چند ماه حالش خوب شد. ولی داغون

بود هنوزم داغونه ولی تصميم گرفته برای اینکه پدر و مادر ناراحت نشن
دیگه حس درونيش رو بروز نده.

از حرف های پریسا اشک تو چشمام حلقه زده بود واقعا که خیلی سختی
کشیده بود. حق داشت که اینقدر سرد و لمس

باشه. دردی که بنيامين تحمل کرد در برابر دردی که من تحمل کردم خیلی
بزرگتر و سنگین تر بود. درست بود که آرین

از پیشم رفته بود ولی من مرگش رو ندیده بودم و هنوزم یه جورایی امید
داشتم که زنده باشه ولی بنيامين پرپر زدن

عشقش رو به چشم دیده بود چقدر سخته که آدم اولین بوسه ی عشق رو
با جسم بی جون عشقش تقسیم کنه. البته بهتره

که اسم اون بوسه رو بذاریم بوسه ی وداع. عشقی که هنوز به ثمر نرسیده
باید طعم تلخ جدایی رو باهاش تجربه کنی. از

این به بعد باید غم رو فراموش کنم. درسته که هنوز عاشق آرینم ولی هنوز
کور سوی امیدی توی قلبم هست. سعی میکنم

همون کورسوی امید رو تقویت کنم و تا آخر با یادش زندگی کنم. اینطور
حداقل از زندگی در تنهایی خودم کمی لذت می

برم.

- هستی؟ چرا ماتت برده دیوونه؟

یه دفعه پریسا رو بغل کردم و لپای نرمش رو بوسیدم.

پریسا که تعجب کرده بود با خنده گفت: خل شدی؟ بعد هر دو زدیم زیر
خنده. نا خودآگاه نگاهم به بنیامین افتاد که داشت

سیگار می کشید.

با تعجب به پریسا گفتم: مگه داداشت سیگار می کشه؟

- اوهوم هر وقت یاد عهدیه می یوفته سیگار می کشه. میگه بهش آرامش
میده.

از جام بلند شدم و بدون توجه به پریسا به طرف بنیامین رفتم. وقتی به
کنارش رسیدم آروم کنارش نشستمو مثل خودش به

افق خیره شدم.

بنیامین از سیگارش کام می گرفت و دود رو از بینیش خارج می کرد سردی
هوا باعث شده بود دود مدت زمان بیشتری

توی هوا معلق بمونه و بعد آروم آروم محو شد.

بنیامین نگاهش رو از دریا گرفت و گفت: تصمیم گرفتی که با درد و غمت
بسازی؟

- اوهوم. و همه ی اینا رو مدیون حرفای توام.

- چرا مدیون من. این تصمیمیه که خودت گرفتی من فقط در رو نشونت دادم
این تو بودی که در رو باز کردی. می

دونی اگه غمت رو نشون بدی نه تنها غمت کم نمیشه بلکه باعث میشه
که دیگران هم نا خودآگاه ناراحت و افسرده بشن.

- آره می دونم. توی این شش ماه خیلی پدر و مادرم رو نگران کردم. دیگه
وقتشه که به خودم پیام.

به خاطر این مسافرت هم ازت ممنونم.

- خواهش می کنم فقط می خواستم به عنوان یه هم درد کاری برات کرده
باشم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به خاطر عشقت متاسفم.

همینطور که دود رو از دهان بیرون می داد گفت: تو از کجا قضیه ی عشقم
رو می دونی؟

به دریا خیره شدمو گفتم: از پریسا شنیدم. راستش وقتی داستان غم انگیز
عشقت رو شنیدم بهتر تونستم حرفات رو

حلاجی کنم. چون متوجه شدم که منو درک کردی و به دردی که توی قلبمه
آشنایی داری. بنیامین ته سیگارش رو روی

زمین انداخت و با پاشنه ی پاش خاموشش کرد لبخندی زیبا زد و گفت: از
زندگیت نهایت استفاده رو بکن شاید خدا

خواست و عشقت رو بهت برگردوند. اون وقت با تمام وجودت از خدا تشکر
کن. و شکر این محبتش رو به جا بیار.

- من الانم مدیون خدا هستم. دیگه چیزی ازش نمی خوام. راستی تو می
خوای چیکار کنی؟ نمی خواهی به عشق جدید

پیدا کنی؟

- نه هستی خانوم. من از زندگی که دارم راضی هستم. دیگه دلم نمی
خواد که دوباره توی این جریانات ورود کنم.

خسته شدم.

- آره درست میگی می تونیم هر دو تامون تا آخر عمر با خاطراتی که ازشون
داریم زندگی کنیم.

دو هفته از اومدنمون به شمال می گذشت. از بودن در کار دریا احساس آرامش می کردم. کم کم داشتم روحیه ی از دست

رفتم رو به دست می آوردم. داشتم توی ساحل برای خودم قدم می زدم و با خودم حرف می زدم. آراین...؟ آراین من؟

کجایی پسر؟ خیلی دلم برات تنگ شده. در همین لحظه بود که مامانم هم اومد کنارم و باهام هم قدم شد.

مامان: خوب برای خودت توی این چند روز خلوت می کنی...!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

آره مامانی این سفر خیلی بهم کمک کرد باعث شد که آرامشم رو دوباره به دست بیارم. مامان با لبخند همیشگی که به لب

داشت گفت: خوشحالم که حالت بهتر شد دخترم. همینطور که داشتم با مامان توی ساحل قدم می زدم و صحبت می کردم

صدایی آشنا به گوشم رسید.

صدایی که با شنیدنش تموم وجودم لرزید و پاهام سست شد. به آهستگی و پر از استرس به طرف صدا برگشتم. همزمان

با برگشتن صدایی آشنا دوباره به گوشم رسید که گفت: تمنا بین چه ساحل دنجیه؟

دختر که اسمش تمنا بود با شیطنت خاصی گفت: آره سیاوش خیلی قشنگه.

از تعجب خشکم زده بود. و همینطور به پسری که در کنار دختری ایستاده بود خیره شده بودم.

مامان: هستی؟ حالت خوبه دخترم؟ چی شد یه دفعه؟

به زور انگشت اشارم رو به طرف پسر گرفتم و گفتم: اون...اون آرین منه. نفسم بند اومده بود. قلبم به شدت می تپید نمی

دونستم دارم واقعا این تصویر رو می دیدم یا اینکه توهم زدم.

مامان سریع به پسری که در کنار ساحل ایستاده بود نگاه کرد و به دفعه گفت: خدا مرگم بده هستی خودشه. به خدا

خودشه.

با این حرف مامان متوجه شدم که توی هیپروت سیر نمی کنم. مامان سریع به طرف آرین رفت و گفت: آرین خودتی؟

پسر: ببخشید شما؟

مامان که اشکش جاری شده بود گفت: منم مادر هستی. مادر دختری که دوسش داشتی.

پسر که از حرفای مامان تعجب کرده بود گفت: فکر کنم اشتباه گرفتید.

پاهام سست شده بود. تحمل ایستادن رو نداشتم و روی زانو هام نشستم. مامان به من اشاره کرد و گفت: اوناهاش اون

هستی

توئه. کسی که شش ماه آزرگار فکر می کنه تو کشته شدی.

پسر به من نگاه کرد و بهم نزدیک شد. و توی چشمام خیره شد. و گفت:
هستی؟ چه اسم آشنایی!

همینجور به من خیره شده بود شک نداشتم که آراین منه. موهایش،
چشمایش، صدایش، همش مال آراین من بود. نا خودآگاه

اشکم سرازیر شد و با دردی که توی قلبم بود صدایش کردم.

آ...آراین؟ ! پسر که دختر به اسم سیاوش صدایش می کرد کمی از رفتارم جا
خورد. انگار منو یادش نمی اومد. داشت به

مغزش فشار می آورد ولی چیزی یادش نمی اومد.

با درموندگی گفتم: تو ... تو آراین منی. تو عشق منی آراین. چطور دلت اومد
تنهام بذاری و فراموشم کنی؟

پسر که انگار حالش خوب نبود دستش رو روی شقیقه هاش گذاشت و چند
قدمی عقب عقب رفت.

در همین لحظه دختر که اسمش تمنا بود رو به مادرم گفت: شما سیاوش رو
می شناسید؟

مامان: سیاوش دیگه کیه اون اسمش آرينه.

آرين يا همون سیاوش چند قدمی عقب رفت و گفت : تو...تو...

بعد از گفتن این کلمه از حال رفت و با صورت روی ماسه های ساحل افتاد.
سريع چهار دست و پا خودم رو بهش

رسوندم آرين هيچان زده شده بود و احتمالاً بیماری ناركولپسی دوباره بهش
حمله کرده بود. این بیماری لعنتی از کودکی

باهاش بود. دیگه مطمئن شده بودم که اون آرينه...مامان سریع به طرف ویلا
دويد و بابا و بنيامين رو صدا کرد.

بابا و بنيامين با تمام سرعت خودشون رو به ما رسوندن.

بابا: يا خدا... این که آرينه...! اشک به من اجازه ی صحبت نمی داد.

تمنا کنارم نشست و شونه هامو می ماليد بابا و بنيامين آرين رو بلند
کردند و به ویلا بردند. تمنا زیر بغلم رو گرفت و

بلندم کرد و با هم به ویلا رفتیم. نمی دونم چه حسی بود که توی قلبم بود.
برای اولین بار بود که چنین حس متفاوتی رو

تجربه می کردم. حسی که قابل توصیف نبود عشق و درد با هم در آمیخته
بود هم از اینکه زنده و سالم بود خوش حال

بودم هم از اینکه منو نشناخت ناراحت. نیم ساعت از برگشتنم به ویلا می
گذشت دیگه گریه نمی کردم و آرام شده بودم.

تمنا روی مبل نشسته بود و به اطراف نگاه میکرد. انگار داشت محیط داخل
ویلا رو تجزیه و تحلیل می کرد. به طرفش

رفتم و کنارش نشستم. دستاش رو تو دستام گرفتم و گفتم: چه اتفاقی
افتاد؟ برام تعریف می کنی؟

تمنا که یه دختر زیبا با موهای خرمایی و کمی فرفری بود گفت: چرا که نه
عزیزم همه چیز رو تعریف می کنم در همین

حال مامان با یه جعبه شیرینی و ظرف میوه به جمعمون پیوست.

پریسا و بنیامین و خاله زری و شوهر خاله بابا و مامان همه شون روی مبل
توی هال نشسته بودند و منتظر شنیدن

داستان از تمنا بودند. مامان جعبه ی شیرینی رو به طرف تمنا تعارف کرد و گفت: بفرمایید دخترم. تمنا با یک تشکر یه

شیرینی از جعبه برداشت و داخل بشقاب گذاشت و گفت: من و خانوادم شش ماه پیش رفته بودیم کانادا خونه ی داداشم

آرش یه شب تصمیم گرفتیم بریم خیابون های شهر اتاوا (پایتخت) رو بگردیم و کمی خوش بگذرونیم. داداشم با سرعت

رانندگی می کرد و صدای آهنگ از شیشه ی ماشین به بیرون منتشر می شد.

همینطور که رانندگی می کرد یه دفعه سیاوش یا همون آرین شما از پیاده رو وارد سواره رو شد. حواسش پرت بود انگار

کسی دنبالش کرده. سر و صورتش هم حسابی خونی بود. داداشم همونطور با سرعت رانندگی میکرد یه دفعه دیدیم که یه

ماشین با سرعتی چند برابر ما توی خیابون ظاهر شد و با همون سرعت به طرف آرین میومد. در کمال تعجب آرین با

اسلحه ای که توی دستش بود شروع به تیر اندازی به طرف ماشین کرد. چند تا گلوله به شیشه ی ماشین برخورد کرد

ولی اون ماشین همچنان با سرعت به طرفش می یومد. آراین که دید نمی تونه متوقفش کنه خواست به سرعت عرض جاده

رو طی کنه که به شدت با ماشین ما برخورد کرد و به هوا پرت شد. ماشینی که قصد کشتن آراین رو داشت با دیدن این

صحنه به سرعت پا به فرار گذاشت. هنوزم صدای جیغ لاستیک ماشین تو گوشمه.

داداشم که حسابی دستپاچه شده بود سریع از ماشین پیاده شد و آراین رو به بیمارستان رساند. می خواستیم به پلیس خبر

بدیم

که بابا گفت: فعلا دست نگره داریم ممکنه خلافتکاری چیزی باشه اگه پلیس بیاد و ببینه که ما بهش کمک کردیم ممکنه برامون

مشکلی پیش بیاد. بعد از یه هفته آراین به هوش اومد دستش شکسته بود. واقعا شانس آورده بود که فقط دستش شکسته

بود. وقتی به هوش او مدد حافظش رو از دست داده بود دکتر می گفت که
برای به دست آوردن حافظش نیاز به یک شوک

عاطفی یا چیزی تو همین مایه ها داره.

ما هم که هیچی ازش نمی دونستیم حتی اسمش رو هم نمی دونستیم
هیچ مدارکی هم همراهش نبود تا بتونیم شناساییش

کنیم. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد با خودمون بردیمش به خونه ی
خودمون. متاسفانه چون چیزی از گذشتش

نمی دونستیم نتونستیم به برگشت حافظش کمکی بکنیم. هنوزم که هنوزه
حافظش رو به دست نیاورده فقط شبها توی خواب

اسم یه دختری رو صدا می زد. می گفت هستی. ولی صبح که بهش می
گفتم هستی کیه می گفت نمی دونم.

از شنیدن این حرفا چشمام پر از اشک شده بود. ولی اجازه ندادم جاری
بشه. از حرفای تمنا خیلی تعجب کردم.

من: توی اتاوا این اتفاق افتاد؟

- چطور ممکنه؟ ارشیا گفته بود که یه باند خلافکار توی خونش بمب گذاشته بودند و آرین کشته شد.

تمنا با کمی خجالت گفت: میشه بگید شغلش چیه؟ آخه از زمانی که ایشون وارد خانوادم شدن پدر و مادرم دچار استرس

شدن

همش فکر می کنن که نکنه خلافکار باشه.

با لبخندی دستاش رو فشردم و گفتم: آرین افسر عالی رتبه ی پلیس اینترپله.

با این حرفم شادی مهمون چهره ی تمنا شد و گفت: واقعا؟ پس نگرانی پدرم بی مورد بود. خدا رو شکر. سریع رو به

مامان گفتم که به مهسا تلفن کنه و خبر سلامتی داداشش رو بهش بده. مامان هم بدون اینکه حرفی بزنه به طرف تلفن

رفت.

طفلک مهسا از وقتی که خبر مرگ برادش رو شنیده بود خودش رو توی
اتاقش حبس کرده بود و گریه می کرد. وضعیت

اون خیلی حادثر از وضعیت من بود یادمه وقتی که خبرش رو آوردن مهسا
هم مثل من بی هوش شده بود. خیلی داغون

شده بود مخصوصا وقتی فهمیده بود داداشش یکی از نیروهای پلیس بین
الملل بوده و برای انجام ماموریتش شهید شده

حسابی قلبش شکسته بود. وقتی بهش گفتم اون به خاطر حفاظت از تو و
خانوادش شغلش رو مخفی کره بود اینقدر توی

بغلم گریه کرده تا بی هوش شد.

با صدای خاله از هیپروت خارج شدم.

- هستی حالا این آرین که این همه بلا سرش اومده کیه؟

یه دفعه یادم اومد که خاله اینا چیزی از قضیه نمی دونن. وای حالا شد قوز
بالا قوز اینو باید چیکار کنم.

همینطور داشتم فکر می کردم که جواب خاله روچی بدم که بنیامین گفت:
آرین نامزد هستی بود و توی کانادا با هم بودن.

از جمله ی آخرش کمی خجالت کشیدم. و لپام گل انداخت.

بنیامین بعدش قضیه ی عقد موقت و ... رو توضیح داد تا یه وقت خاله و بقیه
خیالات واهی و منحرفانه به سرشون نزنه.

بعد از اینکه قضیه رو توضیح داد از جاش بلند شد و رفت.

پریسا که داشت با لبخند شیطانی بهم نگاه می کرد گفت: میشه یه لحظه
بیای بیرون؟

با عذرخواهی از بقیه بلند شدم و از خونه رفتم بیرون. همینکه پامون به
بیرون رسید پریسا پرید توی بغلم و صورتم رو

بوسید.

- مگه دیوونه شدی پری؟ این چه کاریه؟

- ای نامرد تو عروسی کردی و به من چیزی نگفتی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چرا باید می گفتم؟ اون فقط یه ازدواج موقت و صوری بود.

پریسا خندید و گفت: آره جون خودت دیدم چطور داشتی براش اشک می ریختی.

مشتی به بازوش زدمو گفتم : دختره ی فضول.

- حالا اینا رو بی خیال هستی. داداشم از کجا می دونست؟

- مثل اینکه بابا از قبل بهش گفته بود.

پری: یعنی داداشم برای اینکه تو رو از این غم نجات بده این سفر رو پیشنهاد کرد؟

- اوهوم. داداشت خیلی مرده پریسا. اون باعث شد که بار سنگین این غم برای مدتی از روی قلبم برداشته بشه.

پریسا با ناراحتی گفت: منو باش که فکر می کردم می خواد دل تو رو به دست بیاره تا باهش ازدواج کنی ولی من به چی

فکر می کردم و اون به چی فکر می کرد. قربونش برم عجب قلب بزرگی داره.

من که اشک تو چشمام جمع شده بود پری رو تو بغلم گرفتم و با بغض گفتم: پری جونم...! داداشت خیلی بزرگه. من تا

حالا نشناخته بودمش. اون لیاقتش خیلی بیشتر از اینه که بخواد با من ازدواج کنه.

پری با گریه گفت: می دونم الان به یاد عهدیه افتاده و رفته کنار ساحل بیا بریم پیشش.

- مطمئنی مشکلی نداره؟

- نه عزیزم اون ناراحت نمیشه. می دونم الان بیشتر از همیشه به هم صحبت نیاز داره.

به همراه پریسا به طرف ساحل رفتم و از دور دیدم که بنیامین کنار ماشین شاسی بلندش که یه پرادو بود ایستاده و به

کاپوتش تکیه داده و در حال سیگار کشیدن بود.

وثنی بهش نزدیک شدیم صدای آهنگ رپ که خیلی غمگین بود به گوشم رسید که می گفت:

می دونی توی این مدت فکر می کردم اشتباه از من بوده.

آره اشتباه از من بوده گفتم با بقیه فرق می کنی...هه...

ولی اخرش، بی خیال...

بهزاد پکس...، مهدی جاوید، احمد سلو...

هنوزم فکر من هستی؟ یا از یاد رفتم

من چشمامو رو تو با یه فریاد بستم

بین بیا یکم با هم درد و دل کنیم

بگو چی باعث شد اینجوری منو ول کنی.

یادته می گفتم، خیلی زیادی از سرم؟

منو ببخش اگه ایندفعه زیادی حرف زدم.

من چیا رو حدس زدم بین آخرش چی شد؟

که به اینجا کشیدیم کی باورش می شد.

ما واسه روزای خوبمون تصمیم داشتیم

گفتی خونوادم میگن چقدر تحصیل داشتی؟

بگم..؟ بگم ازت چیا یاد گرفتم؟

من دردای دلو از رو احساس نوشتم.

یادته کنار پسره گفتی بحث جزوه بود؟

حرف دانشگاه نبود دل تو رو برده بود.

چیه ؟ مگه نگفتی تهش خوب میشه

من که بچه نبودم باشه بس کن دیگه

بگو کی اومده ما تو کلاسش نبودیم؟

سر تا پامون قیمت مارک لباسش نبودیم؟

و... آهنگش خیلی طولانی و قشنگ بود. با اینکه از رپ خوشم نمیومد ولی این آهنگ یه چیز دیگه ای بود. بنیامین همچنان

در حال سیگار کشیدن بود و به آهنگ گوش میداد و ماهم همچنان بهش خیره شده بودیم. یه جورایی می ترسیدیم خلوتش

رو به هم بزیم. اون کسی بود که با حرفاش منو از درد نجات داده بود ولی من نمی تونستم کمکی بهش بکنم. سیگارش

تموم شد دستش رو برد تو جیب کافشنش و جعبه ی سیگار رو در آورد همینکه می خواست سیگار بعدی رو برداره

پریسا گفت: بسه دیگه چقدر میکشی؟ قیافت شده عین دود کش...

از حرفش خندم گرفت بنیامین هم خندید و جعبه رو گذاشت توی جیبش پریسا به طرفش رفت و گفت:

- بله؟

چرا اینقدر به خودت سخت می گیری؟

- منظورت چیه پریسا؟

- اومم...! چرا اینقدر به عهدیه فکر می کنی. مطمئنم اونم راضی نیست که تو اینقدر براش غصه بخوری.

بنیامین نفس عمیقی کشید و به دریا خیره شد.

- من سرطان دارم بنیامین. من نمی تونم عشقت باشم.

بنیامین که داغ کرده بود کلافه دستی توی موهایش کشید و با اشک و بغضی که راه گلوش رو بسته بود گفت: حرف بی

خود نزن عهدیه تو تا ابد عشق منی. تا ابد. می دونی تا ابد یعنی چی؟

عهدیه که نفسش به خاطر گریه قطع و وصل می شد گفت: نه نمی تونم .
من همین روزاست که از پیشت برم نمی دونی

چه آرزوهایی داشتم دلم می خواست یه عمر باهات باشم و زندگی کنم.
وقتی صبحا از خواب بیدار میشم چشمام تو

چشمات باز بشه و وقتی که دارم میمیرم چشم توی چشای تو بسته
بشه.

بنیامین که داغون بود با عصبانیت مشتی حواله ی نیمکتی که روش
نشسته بود کرد و گفت: بسه...بسه... بسه لعنتی. چرا

باید اینطوری بشه؟ چرا؟ مگه من چه گناهی مرتکب شدم که مستحق چنین
مجازاتای هستم.

عهدیه همچنان که اشک می ریخت دستش رو روی سینش مشت کرد و
لباسش رو توی متش مچاله کرد و گفت: این حرف

رو نزن بنیامین تو هیچ گناهی مرتکب نشدی این من بودم که لیاقت رو
نداشتم ازت می خوام بهم یه قولی بدی.

بنیامین صورت خیسش رو به طرف عهدیه چرخوند و گفت: هر چی بخوای
قبوله قربونت برم. عهدیه توی گریه لبخندی

زد و گفت: منو فراموش کن. می دونم سخته ولی تو باید بری دنبال
سرنوشتت.

بنیامین عصبانی از روی نیمکت بلند شد و به درختی که کنار نیمکت بود
مشتی زد و سرش رو به درخت تکیه داد و با

درموندگی گفت: نمی تونم فراموشت کنم. تو... تو... چطور می تونی این
حرف رو بزنی؟ تو چطور می تونی اینقدر

نامرد باشی؟

گریه های عهدیه شدت گرفته بود توی گریه گفت: من نامرد نیستم بنیامین
... من ... من فقط نمی خوام تو داغون بشی. تو

می تونی خوشبخت بشی. با یه عشق جدید خیلی راحت می تونی
فراموشم کنی. فراموشم کن بنیامین. فراموشم کن.

جوری فراموشم کن که انگار هیچ وقت وجود نداشتم و یه زندگی زیبا و
شیرین رو با عشقت شروع کن.

بنیامین فریاد زد: ساکت شو عهدیه ساکت شو عزیز دلم.

عهدیه: به زودی ساکت میشم برای همیشه.

با این حرف بنیامین شکست، بنیامین خرد شد و صدای شکستنش به آسمون هفتم رسید. همونطور که سرش به درخت

تکیه زده بود پاهاش سست شد و روی زمین زانو زد. از بس داغون بود به پوست درخت چنگ می انداخت.

عهدیه از روی نیمکت بلند شد و کنار بنیامین روی زمین نشست و با گریه گفت: معذرت می خوام بنیامین. منو می

بخشی؟

بنیامین سرش رو بلند کرد و با اون چشمای به خون نشسته و سرخش به چشمای عهدیه نگاه کرد. باورش نمی شد که به

زودی اون چشمای خوشگل و آرامش بخش بسته میشه. آروم دستش رو بلند کرد و روی صورت عهدیه گذاشت عهدیه

دستای ظریفش رو روی پشت دستای بنیامین قرار داد و صورتش رو به کف

بنیامین: مگه میشه ازت ناراحت باشم عزیزم؟ تو تنها عشقم توی این دنیای نامردی. دوستت دارم عهده. به اندازه ی

تمام خاطراتی که باهات دارم به اندازه ی تک تک نفس هایی که با تو کشیدم دوستت دارم. ولی... ولی اینو از من نخواه که

فراموشت کنم... من... من می خوام تموم عمرم رو با خاطراتت زندگی کنم و بمیرم. توی این دنیا که به اون چشمات

نرسیدم. می خوام بعد از مرگم کنارت باشم این آرزو رو ازم نگیر.

عهده لبخند زیبایی زد. دندونای سفید و منظمش زیبایی خاصی به لبخندش می داد. لبخندی که برای آخرین بار به

بنیامین زد. و گفت: باشه عزیزم. من تا ابد عشق تو می مونم ولی یه قولی بهم بده و اون اینه که زیاد دلتنگی نکنی قول

بده که از زندگی لذت ببری تا وقتش برسه.

- قول میدم قول میدم که همیشه عاشقت بمونم. و تا وقتی که بهت نرسیدم دردم رو بروز ندم. قول میدم که هیچ کس

عهدیه: ممنونم عشق پاک من. حالا با خیال راحت می تونم برم.

بنیامین نمی تونست این حرفا رو تحمل کنه چشای عهدیه داغونش می کرد
ناگهان بدون اراده عهدیه رودر آغوش کشیده

بود و چشای آرامش بخشش رو بوسید.

عهدیه با اینکه خجالت کشده بود ولی حرفی نزد می دونست که بعد از
مرگش حسرت یک بوسه به دل عشقش می مونه.

برای همین به بنیامین اجازه داده بود تا برای اولین و آخرین بار احساساتش
رو باهاش در میون بذاره. بعد از چند ماه

عهدیه به دلیل سرطان خون رفت و بنیامین رو توی این دنیا با انبوهی از
خاطرات تنها گذاشت. آری، آدم ها می آیند و می

روند و زنده ها محکومند به زندگی کردن...

قول میدم که عاشقت بمونم، قول می دم که عاشقت بمونم، قول میدم که عاشقت بمونم...

این جمله مدام در ذهن بنیامین تکرار می شد قطره ای اشک به همراه لبخندی روی صورت بنیامین نقش بست.

- بنیامین؟ داداشم؟ کجایی؟ حالت خوبه؟ حرف بدی زدم؟

بنیامین دستی به صورتش کشید و بدون اینکه کسی متوجه بشه قطره ی اشکی که از چشمش چکیده بود رو پاک کرد و با

لبخندی رو به خواهرش و من گفت: من خودم رو اذیت نمی کنم من به قولی که به عهدیه دادم وفادار می مونم تا زمانی

که بعد از مرگ به اون چشمای آرومش برسم.

پریسا که بغض گلوش رو گرفته بود خودش رو تو بغل داداش انداخت و گفت: قریون اون قلب بزرگت برم داداش.

بنیامین پریسا رو تو بغلش گرفت و فشرد و گفت: خرس گنده رو بین چطور داره گریه می کنه گریه نکن آبجی کوچولوی

با این حرف پریسا خندش گرفت و گفت: دیوونه...

بنیامین: بی خیال. توی این مدت به اندازه ی کافی غم و غصه تو دلمون لونه کرده دیگه وقتشه کمی شاد باشیم.

بنیامین رو به من گفت: بهت تبریک میگم هستی. بهت نگفتم خدا عشقت رو بهت بر می گردونه؟

خدا خیلی دوستت داشت که اونو سالم بهت برگردوند حالا وقتشه که شکرش رو به جا بیاری.

لبخندی زدمو گفتم: ممنونم به خاطر کمک های تو بود که من به زندگی عادیم برگشتم.

- این چه حرفیه دختر خاله. حالا بهتره بریم تو خونه الانه که دریا طوفانی بشه.

راست می گفت باد شدیدی می وزید و بارون هم کم کم داشت شدت می گرفت با هم به ویلا برگشتیم همین که وارد ویلا

شدیم دیدم که آرین روی یکی از مبل ها نشسته و طبق عادتش پای راستش رو روی پای چپش انداخته. یه دفعه دلم از

عشق و هیجان شروع کرد به تپیدن.

با دیدن ما از جاش بلند شد و به طرفمون اومد و رو به من گفت: هستی معذرت می خوام که بی وفایی کردم.

یه دفعه با هیجان گفتم: حافظت برگشت؟

لبخندی زد و پلک هاشو به نشونه ی آره روی هم قرار داد.

یه دفعه از خوش حالی جیغ کشیدم و گفتم: وای خدای من و خودم رو توی بغلش پرت کردم. وقتی که توی آغوش گرمش

فرو رفتم

تازه متوجه کار احمقانم شدم. ای لعنت به این هیجانان زیادی. با خجالت از بغلش اومدم بیرون هم از خانواده که بهم

خیره شده بودن خجالت کشیدم هم از خدا... صیغه خیلی وقت بود که تموم شده بود و من و آراین نا محرم بودیم امیدوارم

خدا منو ببخشه.

آراین با دیدن سرخ و سفید شدنم چشمکی بهم زد و گفت: نگران نباش تو یه روزی زن من بودی هستی و خواهی بود.

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم: چه اتفاقی برات افتاده بود به ما خبر دادن که تو خونت بمب گذاشتن ولی تمنا می گفت

که با ماشینشون تصادف کردی...!؟

- بیا بشین تا همه رو برات تعریف کنم. همینطور که به طرف مبل می رفتم گفت: وقتی تو رو دیدم یه حس عجیبی

داشتم. یه دفعه تموم خاطراتی که باهات داشتم از جلوی چشمم گذشت تازه دارم معنی اسم مستعارم رو درک می کنم.

بعد از یاد آوری اون خاطرات به دلیل هیجاناتی که بهم وارد شد دچار حمله ی خواب شدم. و وقتی بیدار شدم دیدم که

همه چیز یادمه و حافظم برگشته.

روی مبل نشستیم و آرین هم مقابلم نشست.

مامان گفت: مهسا با خانوادش دارن میان اینجا وقتی شنیدن که آرین زندست سر از پا نمی شناختن.

- باشه پس امروز مهمون داریم.

بابا: زنگ زدم تا از بیرون غذا بیارن.

تمنا: خب آقا آرین تعریف کنید تا ببینم اون شب چه اتفاقی افتاد منتظرم داستانتون رو بشنوم و بعد برم خونه.

من: خونه؟ نه تو اینجا می مونی تا خانوادتم بیان. ما یه تشکر بهشون بدهکاریم.

- نه دیگه زحمت نمیدم.

با کلی اصرار راضیش کردیم که نهار رو بمونه و گفت که پدرش برگشته کانادا و مادرش هم در راه تهرانه. خودشون هم

تصمیم گرفته بودن بعد از گشت و گذار توی ساحل به تهران برگردن که ما آراین رو شناختیم.

آراین پا روی پا انداخت و گفت: من بعد از اینکه عملیات سختی رو انجام دادم به خونه برگشتم خسته بودم ولی باید تمرین

میکردم. سریع لباسم رو عوض کردم و به سالن تمرین رفتم و شروع به تمرین کردم. بعد از اینکه تمرینم تموم شد

صدای مهبیی به گوش رسید. خونه ی خوشگلم منفجر شده بود و آسانسور آتیش گرفته بود با هر زحمتی بود آتیش رو

خاموش کردم برق سالن قطع شده بود و تزریق اکسیژن متوقف شده بود. با کپسول اکسیژنی که برای مواقع اضطراری

تعبیه شده بود به هر جون کندن ی بود خودم رو از راه پله ی تاریک و مارپیچ به سطح زمین رسوندم. و به یکی از خونه

هام رفتم. از بس خسته بودم همینکه روی کانپه افتادم خوابم برد. نصفه شب با صدای شکسته شدن درب از خواب پریدم

تا اومدم موقعیت رو درک کنم دیدم ده یا بیست نفر با سلاح های اتوماتیک به طرفم نشونه رفتن.

با خودم می گفتم: یعنی اینجا آخر خطه؟ یه نفر جلو اومد اسلحه ی کمری رو به پیشونیم چسبوند.

با این کار تموم زندگیم از جلوی چشمام گذشت. می دونستم که دیگه آخر خطمه. به تو فکر کردم به تنهایی هایی که کشیده

بودم که صدایی منو به خود آورد و گفت: خیلی سرسختی که از اون انفجار جون سالم به در بردی...

ازمرگ نمی ترسیدم فقط نگران تو بودم.

مرد به انگلیسی گفت: دیگه آخر خطه فلش. حالا من به آرزوی شش سالم می رسم و نابودت می کنم.

اسلحه ی خودش رو مسلح کرد یک آن خون به مغزم هجوم آورد با یک حرکت غافلگیرانه اسلحه رو از دستش گرفتم و با

دست چپم گردن کثیفش رو نگه داشتم. و گفتم اگه جون این عوضی رو دوست دارید سلاحتون رو بندازید. مردی که

گروگان گرفته بودم با ترس می گفتم: هر کاری میگه انجام بدید.

همینطور گردنش رو فشار می دادمو عقب عقب می رفتم تا اینکه از درب
خارج شدم و اونا هم آروم جلو می اومدند

همینکه به حیاط رسیدم احساس کردم کسی بهم خیره شده ولی نمی
تونستم کاری بکنم اگه اشتباه می کردم دخلم می اومد

همچنان با گروگانی که توی دستم بود عقب عقب می رفتم چون تموم
حواسم روی افراد مقابلم بود متوجه نشدم که تک تیر

انداز شلیک کرد.

در چند صدم ثانیه سوزشی توی شونم احساس کردم که باعث شد
ناخودآگاه گروگان رو رها کردم و روی زمین زانو

زدم. نامردا با دارت بی هوشی منو هدف قرار داده بودند. به همین دلیل بعد
از چند دقیقه بی هوش شدم.

با پاشیده شدن یک سطل آب توی صورتم به هوش اومدم. وقتی چشمم رو
باز کردم دیدم که توی یه اتاق تاریک و تنگ

سرپا ایستادم و دو تا دستام از دو طرف به دیوار زنجیر شده بود. پاهام هم به دیوار زنجیر شده بود. و مردی سیاه پوست

که سیگار برگی توی دهنش بود و با اون لبای کلفتش از سیگار کام می گرفت شروع کرد به شکنجه کردنم. می خواستن

اطلاعات ماموران مخفی رو از زیر زبونم بکشن. ولی من از اون اطلاعات خبری نداشتم اگر داشتم چیزی نمی گفتم.

نزدیک یک هفته منو شکنجه کردن ولی خدا رو شکر با دردهایی که توی تمرینات رزمی زمانی که به خودم سم تزریق می

کردم تحمل می کردم قابل مقایسه نبود. همینطور که با میله های آهنی بهم ضربه می زدند به این فکر می کردم که چطور

از اون دخمه خودم رو نجات بدم یه دفعه یاد تمریناتی که در حین آموزش هنر رزمی نینجوتسو که در ژاپن برای

یادگیریش کلی بدبختی کشیدم افتادم. کنترل ضربان قلب.

یه دفعه پریدم وسط داستانش و با تعجب گفتم: کنترل ضربان دیگه چیه؟

لبخندی زد و فنجان چایی که مادر برایش آورده بود رو از روی میز برداشت و کمی نوشید همینطور که فنجان رو از لبش

دور می کرد گفت: کنترل ضربان قلب تمرینیه که توش می تونی ضربان قلبت رو به اندازه ای بیاری پایین که طرف

مقابلت فکر کنه مردی.

با تعجب گفتم: عجب تکنیک خفنی.

آرین با تبسمی که در چهره داشت گفت: آره ولی اجرای این تکنیک خطرات زیادی به همراه داره برای مثال اگه برای

مدت طولانی ضربان قلب رو در سطح نا محسوس قرار بدی ممکنه اندام های حیاتی بدنت آسیب ببینه و اون وقته که

واقعا میمیری. برای همین ریسکش بالاست. ولی من مجبور بودم از اون تکنیک استفاده کنم تا بتونم حداقل دستام رو از تو

زنجیر آزاد کنم.

همونطور که اون مرتیکه منو شکنجه می کرد تمرکز کردم و ضربان قلبم رو به شدت کاهش دادم و روی زنجیر ها

آویزون شدم انگار که بیهوش شده باشم. مرد که این حال منو دید دست از شکنجه برداشت و نبضم رو گرفت و با حرص

گفت: ای بابا اینم که تموم کرده. بدون اینکه دستام رو بازکنه از اتاق خارج شد منم از این فرصت استفاده کردم و ضربان

قلبم رو کمی افزایش دادم مرد بعد از چند

دقیقه با شخصی وارد شد و گفت: قربان تموم کرده.

مرد که به نظر می رسید رئیسشونه نبضم رو لمس کرد و نفسش رو کلافه بیرون داد و رو به مردی که منو شکنجه می

کرد با عصبانیت گفت: احمق بی عرضه. من تو رو به خاطر شکنجه های کنترل شدت استخدام کردم هیچ می دونی چه

گندی زدی؟

مرد با ناراحتی گفت: معذرت می‌خواهم ولی من از شکنجه‌های درجه‌ی دو استفاده کردم فکر نمی‌کردم اینقدر ضعیف

باشه.

رئیس فریاد زد: خفه شو. به جای بهونه آوردن برو به گابریل بیاد این جنازه رو سر به نیست کنه.

مرد سریع از اتاق خارج شد و با خروج مرد ، رئیس گفت: چه بی‌عرضه‌هایی دور منو گرفتند دخل همتون رو میارم.

بعد از چند دقیقه مردی وارد شد و زنجیرها رو باز کرد. تصمیم گرفتم همینجور نیمه‌جون باشم تا از منطقه‌ی خطر

خارج بشم.

دو نفری منو بلند کردند و کشون کشون از ساختمون خارج کردند و توی قسمت عقب یک ون قرار دادند. و دو نفری

جلوی ون نشستند و ماشین رو حرکت دادن.

دیگه لازم نبود که خودم رو به مردن بزنم. ضربان قلبم رو به حالت عادی برگردوندم و چشمام رو باز کردم همینکه نگام

به قسمتی از ون که توش بودم افتاد دیدم که چند تا اسلحه ۹ میلیمتری اون پشت زیر صندلی جاسازی شده. آروم بدون

اینکه صدایی ایجاد بشه اسلحه رو از زیر صندلی برداشتم و خیلی آروم نگاهی به خشاب انداختم با پر بودن خشاب

لبخندی روی لبم نقش بست و با خودم گفتم که یا اینا زیادی احمقن یا زیادی محتاط که اسلحه رو زیر صندلی جاسازی

کردند. دیگه از محدوده ی دید ساختمون خارج شده بودیم به محض اینکه وارد یه جاده ی فرعی شدیم اسلحه رو به پس

سر کسی که کنار

راننده نشستیم بود چسبوندم و گفتم که بزن کنار عوضی وگرنه مغزش رو میریزم تو دهنش.

دو نفر که حسابی شوکه شده بودند سریع کنار زدند با توقف ماشین کنار یک جنگل تاریک گفتم: پیاده شید.

هر دو نفر پیاده شدند منم با احتیاط پیاده شدم. یکی از افراد همونی بود که
منو شکنجه می کرد با ترس گفت: می دونستم

که نمردی آشغال اون شکنجه کسی رو نمی تونست بکشه.

خنده ای عصبی کردم و بعد یهو ساکت شدم و با لحنی سرد و جدی گفتم:
چرا برای خودت زر می زنی؟ این توی بی

شعور و کثافت بودی که مرگ منو تایید کردی. یادت رفته؟

بعد از این حرف بهش فرصت حرف زدن ندادم و اسلحه رو به پیشونیش
چسبوندم. مرد التماس می کرد که شلیک نکنم در

همین حین مردی که کنار ایستاده بود دستش رو برد کنار کمرش تا اسلحه
رو در بیاره من سریع به طرفش شلیک کردم و

به درک فرستادمش. بلافاصله مردی رو هم که در مقابلم ایستاده بود کشتم
و سریع جیب هاشون رو گشتم تا موبایلی

چیزی پیدا کنم. خوشبختانه تونستم از جیب راننده یه موبایل پیدا کنم
همونطور که به طرف ماشین می رفتم شماره ی

پلیس اینتر پل رو گرفتم و بدون اینکه خودم رو معرفی کنم گفتم که رد این موبایل رو بگیرن تا بتونن مخفی گاهشون رو

پیدا کنند. ماشین رو حرکت دادم و با بدبختی طبق تصوراتی که وقتی عقب ماشین دراز کشیده بودم از جاده های اطراف

و پیچ و خمش به ذهنم سپرده بودم مخفی گاه رو پیدا کردم. ماشین رو در مقابل ساختمون پارک کردم و موبایل رو روشن

توی ماشین قرار دادم پیاده به طرف خیابون های شلوغ شهر دویدم همین که به داخل شهر رسیدم نمی دونم از کجا رد

منو زده بودند که یه دفعه با یه ماشین قصد کشتن منو کردند. با اسلحه به طرفشون شلیک کردم اما مثل اینکه به هدف نمی

خورد شایدم می خورد ولی ماشینشون ضد

گلوله بود همینکه ماشین بهم نزدیک شد می خواستم جا خالی بدم و از عرض خیابون عبور کنم که از طرف دیگه ی

خیابون به شدت به یک ماشین دیگه برخورد کردم و دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم توی بیمارستان بودم و

حافظم به کلی پاک شده بود مثل یک کاغذ سفید.

آرین نفس عمیقی کشید و گفت: بقیه ی ماجرا هم که احتمالاً خودتون می دونید.

تمنّا که باشوق خاصی به داستان آرین گوش می داد همونطور که دستش زیر چونش بود گفت: آره براشون تعریف کردم.

مامان رو به آرین گفت: می دونی چه بلایی سر هستی اومد؟ شش ماهه که داغون شده و به زور مشاوره و دارو آرامش

خودش رو حفظ میکنه اون مهسای بیچاره که حالش از هستی بدتر بود همش توی اتاقش نشسته بود و گریه می کرد. آرین

سرش رو تکون داد و به فرش خیره شد و همینطور که با ناخن انگشتش بازی می کرد گفت: متاسفم ولی من چیزی یادم

نمی یومد وگرنه حتما بهتون خبر می دادم.

بابا به طرف آرین اومد و شونه های پهنش رو توی دستاش گرفت و گفت:
ایرادی نداره پسرم خدا رو شکر که زنده و

سالمی.

آرین لبخندی زد و گفت: ممنونم.

بعد از گذشت چند ساعتی صدای اف اف بلند شد مامان سریع گفت:
هستی اون در رو باز کن مهسا اینا اومدن.همینکه به

اف اف رسیدم چهره ی مهسا رو که داشت اشکاش رو پاک می کرد توی ال
سی دی اف اف دیدم و در رو باز کردم و

وارد حیاط شدم.

همینکه مهسا منو دید به طرفم دوید و خودش رو توی بغلم انداخت و شروع
کرد به گریه کردن همینطور گریه می کرد و

می گفت: بگو خواب نیستم هستی. بگو بهم دروغ نگفتی و داداشم
زندست.

آروم پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: خواب چیه ؟ دروغ چیه؟ داداشت زندست

بعد منو مهسا و مادرش شیوا خانوم و پدرش با هم وارد خونه شدیم.

آرین با دیدن مهسا از جاش بلند شد و به طرف آبجی کوچولوش رفت مهسا همونطور که گریه می کرد صداشو توی سینه

ی آرین خفه میکرد مامان آرین هم آرین و مهسا رو با هم بغل کرد. یه هردمبیلی شده بود که نگو. برای اولین بار دیدم که

پدر آرین اشک ریخت.

مهسا با گریه گفت: داداشم. داداش عزیزم. نمی دونی وقتی نبودی چه دردی کشیدم. نمی دونی چه عذابی کشیدم. داشتم

دیوونه می شدم.

آرین مهسا رو تو بغلش فشار داد و گفت متاسفم مهسا باور کن نمی خواستم اینطور بشه.

بعد از کمی گریه همگی آروم شدیم. و آرین داستانی که برای ما تعریف کرده بود برای خانوادش تعریف کرد. پدر آرین

متاثر شده بود و گفت: با این همه خدا بهت رحم کرد پسرم.

آرین لبخندی زد و گفت: آره فکر کنم دعای هستی پشت سرم بود. توی تمام اون مدت به فکرش بودم.

از حرفاش خجالت می کشیدم توی دلم گفتم: نه آرین خدا به خاطر کمک هایی که به زوج های جوون کردی زندگیت رو

بهت بخشید.

یه هفته از پیدا شدن آرین می گذشت توی این مدت که با هم بودیم کنار دریا یه حس و حال دیگه ای برامون داشت. آرین

با رئیسش تماس گرفت و متوجه شد که اون بانوی که توی خونش بمب گذاشته بودند و باعث تموم این بلاها بودند دستگیر

شدند. آرین یه چک کشید و هزینه هایی که پدر و خانواده ی تمنا برای درمانش هزینه کرده بودند رو تقدیمشون کرد البته

تمنا اینقدر تعارف کرد و گفت که من هرگز این مبلغ رو قبول نمیکنم و از این حرفا ... که با اصرار همه ی ما راضی شد

که چک رو قبول کنه. بنیامین هم

خیلی با آراین صمیمی شده بود و با هم می گفتن و می خندیدن. توی این مدت فهمیده بودم که چقدر آراین رودوست داشتم.

بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنم دوستش داشتم دلم خیلی برای صدای خنده هاش ، نگاهش، لحن صدایش تنگ شده بود.

یه هفته ونیم از برگشتنمون از شمال می گذشت. و مامان به افتخار سالم بودن آراین خانواده ی آراین رو به خونمون جهت

صرف شام و یه مهمونی خانوادگی دعوت کرد. توی این مدت ارشیا و سارا و خانوادش هم با شنیدن خبر سلامتی آراین

به ایران اومده بودند و جمعمون جمع بود. قرار بود که ساعت ۶ غروب آراین و خانوادش تشریف بیارن. البته چیزی به

اف اف رفتم و در رو باز کردم. بعد از چند مین خانواده ی آراین وارد خونه شدند. بعد از سلام و احوال پرسی به همگی

تعارف کردیم که بشینند. آراین و پدرش هرکدوم یه مبل انتخاب کردند و نشستند مهسا و مادرش هم به آشپزخونه رفتند و

بعد از کمی کمک مهسا به طرفم اومد و گفت: هستی جونم؟

- با حرص نگاش کردم و گفتم: چی میخوای که داری زبون میریزی؟

مهسا خندید و گفت: چشمات داره ازعشق برق می زنه. باورم نمی شه اینقدر یکدیگر رو دوست داشته باشد.

شونه هامو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم: ازکجا مطمئنی که اینقدرهمو دوست داریم؟

مهسا با لبخند زیر گوشم گفت: اون تپله ها بهم دروغ نمیگن هستی. اینو گفت و دست منو کشید و با هم به اتاقم رفتیم.

مهسا: امروز می خوام سورپرایزت کنم هستی!

با تعجب گفتم: سورپرایز؟ چه سورپرایزی؟

با شیطنت خاصی خندید و چشماشو ریز کرد و گفت: یه سورپرایز عمومی.
هم تو غافلگیر میشی هم خانواده هامون حالا

صبر کن و ببین.

بعد از کمی صحبت به آشپزخونه رفتم که مامان بهم گفت میز شام رو
بچینم. من و سارا که داشتیم میز شام رو می چیدیم

که یه دفعه مهسا رو به آرین کرد و گفت: داداش حالا کی باید شام عروسی
رو بخوریم؟

یه دفعه به خودم اومدم که دیدم مهسا داره در مورد من و آرین صحبت می
کنه یه دفعه گر گرفتم. صورتم سرخ شده بود.

امان از دست این مهسا خیلی وقت شناس بود. سریع از پذیرایی خارج
شدم تا مورد توجه افراد خانواده قرار نگیرم.

سارا هم با من به اتاقم اومد و گفت: وای از دست این مهسا هنوزم مثل
قدیم وقت شناسه.

- آره هنوزم همونطوره. مثل اینکه گذشته ها خوب یادته.

سارا: چی داری میگی هستی؟ معلومه که یادمه. کشورم عوض شده ولی مغز و فرهنگ و خاطراتم که عوض نشده.

- باشه بابا. حالابی خیال گذشته ها حالا بگو من چه خاکی تو سرم بریزم.

- از چی داری حرف می زنی؟

- با چه رویی برم تو پذیرایی؟

- اووووف چرا اینقدر جدی گرفتی هستی؟ مهسا یه چرتی پروند.

- اگه به شانس منه مطمئنم که جدی میشه. یه دفعه مهسا مثل اجل معلق می پره تو اتاق اینقدر سریع پرید تو اتاق که

نزدیک بود

از ترس سخته کنم. دستم رو گذاشتم روی قلبم و گفتم: هوی چته مگه داری سر می یاری؟

مهسا: سر که چه عرض کنم ولی دارم برای جناب علیه شوهر دست و پا می کنم.

- همچین میگی شوهر دست و پا کنم که انگار روی دست خانوادم موندم و ترشیدم.

- فعلا که نترشیدی ولی اگه دیر بجنبی ترشی هفت ساله میشی.

سارا: بس کنید شما هم . مهسا خانوم اون چه حرفی بود که وسط این همه آدم زدی. حالا هستی چطور تو روی مهمونا

نگاه کنه؟

مهسا: همچین میگین مهمونا انگار هفت پشت غریبه هستیم. ماها همه با هم فامیل و دوستیم. در ضمن اومدم که به هستی

جونم بگم که مهمونی که برای آقا داداشم ترتیب دادین تبدیل شده به مراسم خواستگاری سرکارخانوم. حالا یه چادر سفید

سر کن که باید برای خانواده ی خواستگار که ما باشیم چای بیاری.

- منظورت چیه؟

- همین که گفتم هستی. دیدی که چقدر ماهرم با یه جمله کل جو مهمونی رو عوض کردم. حالا هم برو برای

خواستگارت چایی بیار. اینو گفت و از اتاق رفت بیرون و من و سارا رو توی بُهت و حیرت تنها گذاشت. رو به سارا

گفتم:

- مهسا الان چی گفت:

- نمی دونم والا. فکر کنم حق با تو بود مثل اینکه واقعا جدی شده!

همچنان در بهت و حیرت بودم که در اتاقم باز شد اینبار برخلاف دفعه ی قبل مامانم اومد داخل.

مامان: اینجایی دختر؟ بیا این چادر روسرت کن تا برای آیین و خانوادش چای بیاری.

نه مثل اینکه واقعا جدی شده.

- می دونم دخترم ولی پیش اومد دیگه. حالا آماده شو که وقت نداریم. اینو گفت و از اتاق خارج شد. رو به سارا گفتم:

- چیکار کنم سارا دارم از استرس میمیرم.

- نگران نباش عزیزم خیلی ریلکس برو چایی بریز نترس. تو که آرین رو می شناسی سه سال باهاش زندگی کردی هم

تو دوسش داری هم اون عاشقته چرا می ترسی؟

- تو درست میگی شاید اگه از قبل می دونستم که قراره امشب ازم خواستگاری کنن اینطور مضطرب نمی شدم.

سارا: مطمئن باش که مضطرب نمی شدی.

بدون اینکه چیزی بگم رفتم جلوی آینه رنگم کمی پریده بود کمی آرایش کردم و از توی کمد یه چادر سفید برداشتم و سرم

کردم.

به آشپز خونه رفتم مهسا توی آشپز خونه بود مامانمم داشت چای رو آماده می کرد.

مهسا با دیدن من دستام رو گرفت و گفت: ببین چه خوشمیل شده زن داداشم. لبخندی تحویلش دادم و به طرف سینی چای

رفتم.

مامان: بیا قربونت برم این سینی رو ببر و اول به خانواده ی داماد تعارف کن. سینی رو برداشتم و به هال رفتم. اول به

پدر آراین تعارف کردم بعد به مادرش بعد هم به آراین. در طول زمانی که چای رو به پدر و مادر آراین تعارف می کردم

دستام می لرزید وقتی به آراین رسیدم دستام بیشتر می لرزیدن نزدیک بود که دست و پام رو گم کنم و چای رو بریزم رو

آراین ولی آراین متوجه اضطرابم شد و به موقع سینی رو با یه دستش نگه داشت و با دست دیگش فنجون رو برداشت. این

کار رو طوری انجام داد که هیچ کس متوجه

نشد. آروم بدون اینکه کسی بشونه گفت: نگران چیزی نباش. محکم باش تو خانوم خودمی.

با حرفاش روحیه گرفتم مامانم هم اومده بود روی یکی از مبل ها نشسته بود منم رفتم کنارش نشستم همه چیز خوب پیش

می رفت قرار شد که من و آرین با هم صحبت کنیم تا پدر و مادرامون قرار ها رو بزارن.

من و آرین با هم به اتاقم رفتیم هردومون روی تخت نشستیم تخت بیچاره کلی فرو رفت.

من: خب مثلا الان باید در مورد چه مسایلی با هم صحبت کنیم؟

آرین آرنجش رو به پاهاش تکیه داد و انگشتاش رو توی هم قفل کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- منم نمی دونم که باید در مورد چی با هم صحبت کنیم. نو منو خوب می شناسی هستی. می دونی چجور آدمی هستم.

می دونی که چطور زندگی کردم تو با من سه سال زندگی کردی و از تموم خصوصیات من با خبری. منم از تموم

خصوصیات تو اطلاع دارم. من چند تا سوال دارم که باید از تو بپرسم ازت می خوام که صادقانه به من جواب بدی.

من: پپرس با نهایت صداقت جوابتو میدم.

- اولین سوالم اینه که با بیماری من مشکلی نداری؟ بیماری من برای تموم عمر با منه. می خوام نظرت رو بدونم.

می خوام بدونم که تو از روی احساسات تصمیم نمیگیری. من به کسی قول نمی دم ولی اگه به تو قول بدم تا ابد کنارت می

مونم نمی خوام کنارم باشی ولی ازم ناراحت باشی. منظورم رو که می فهمی؟!

- آره متوجه میشم در رابطه با سوالت باید بگم که با بیماریت مشکلی ندارم من توی این سه سال که باهات بودم با

بیماریت کنار اومدم سخت بود ولی کنار اومدم اگه اون بیماری رو نداشتی به اولین خواستگاری که ازم کرده بودی جواب

مثبت می دادم. این حرف رو زدم و نگام رو ازش دزدیدم و به زمین دوختم. کمی از حرفی که زده بودم خجالت می کشیدم

ولی باهاش صادقانه صحبت می کردم. این چیزی بود که آرین ازم خواسته بود. من برای اولین بارتونسته بودم تو عمرم

عشق رو توی قلبم احساس کنم و این احساسات رو مدیون آرین بودم. من این احساس رو توسط آرین تجربه کرده بودم

کسی که تموم عمرش رو به دنبال عشقش می گشت ولی در نهایت چیزی جز تنهایی نصیبش نشده بود.

آرین لبخندی زد و گفت: ممنونم هستی. ممنون که خوب منو شناختی. حالا سوال دوم اجازه میدی بپرسم؟

- اجازه ی ما دست شماست.

- اگه در مسیر زندگی مشکلاتی پیش بیاد چطور باهاش برخورد می کنی؟

- بستگی داره که اون مشکل چی باشه.

- اگه یه روز کسی به من تهمتی چیزی بزنه که هنوز اثبات نشده چطور در مورد قضاوت می کنی؟

تو که می دونی من توی شغلم کلی دشمن دارم. دشمنام از هر روشی
برای نابودیم استفاده می کنم.

کمی فکر کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اول از همه تا زمانی که اون
تهمت اثبات نشه درموردت قضاوت نمیکنم و

تا زمان اثبات تهمت پشتت می مونم و ازت حمایت می کنم. اما اگه تهمت
اثبات شد اون موقع با ارزیابی شرایط موجود

تصمیم می گیرم. اما باز قضاوت نمی کنم. چون در جایگاه قضاوت نیستم.

آرین با دقت به حرفام گوش می کرد گفت: از فن بیان خوشم میاد فکر نمی
کردم اینقدر منطقی باشی.

- ما اینیم دیگه.

آرین: سوال سوم نظرت در مورد شغلم چیه؟ می دونم شغلم خطرناکه در
این مورد هر چی تو بگی همون کار رو می کنم.

فقط بگو شغلم رو به عنوان پلیس بین الملل کنار بذارم یا نه؟

- من از هیجان بدم نمیاد ولی باید بدونی که همیشه خانوادمون دو نفره نیست ممکنه که من از خطر بدم نیاد ولی

...

- ولی چی؟

- ولی بچه هامون ممکنه مشکلاتی براشون پیش بیاد. این جمله رو با خجالت گفتم صورتم گل انداخته بود. آرین لبخندی

زد و گفت: حیف که بهت نامحرمم وگرنه می دونستم چطور از خجالت لپای خوشگلت در پیام. با این حرفی که زد یه

حس عجیب و خوش آیندی توی دلم ایجاد شد. دلم برای این طرز صحبت کردنش تنگ شده بود خیلی تنگ....

آرین: بسیار خب. پس سر وقت استعفا میدم و فقط روی شرکت تمرکز می کنم.

- ممنونم که درک می کنی.

- خب خانوم آینده می دونم صحبتامون خیلی طول کشید. حالا تنها یه سوال می مونه که باید ازت بپرسم.

- بپرس همسر آینده.

آرین کمی مکث کرد انگار می خواست برای بیان سوالش جملات مناسبی پیدا کنه مکثش کمی طولانی شد.

- مگه چی می خوای بپرسی که اینقدر برای پیدا کردن واژه فکر می کنی؟

- چه با هوشی تو؟ نکنه تو هم مثل من حس ششم داری؟

- چه عرض کنم شاید از کمالات همنشین باشه که در ما اثر کرده.

- این سوالی که می خوام بپرسم کمی برات سخته که جواب بدی بهت فرصت میدم که فکر کنی. البته این سوال فقط

پیش بینی احتمالاته نمی خوام اگه چنین مشکلی خدای نکرده برامون پیش اومد باعث تنش و تزلزل خانوادم بشه. خیلی از

خانواده ها به خاطر همین مساله از هم پاشیده شده.

- اگه خدای نکرده نتونم بچه دار بشم چه عکس العملی نشون میدی؟
باهام می مونی یا ازم جدا میشی؟

عجب سوال خفنی پرسید تا حالا بهش فکر نکرده بودم آراین درست می
گفت این سوال خیلی مهمه خیلی ها به این

موضوع فکر نمی کنند و وقتی باهاش مواجه میشن شوکه میشن و
احساساتشون بر عقلشون غلبه می کنه.

من: چرا این سوال رو جور دیگه ای مطرح نمی کنی؟ این سوال رو خودم از
تو می پرسم. اگه چنین چیزی برای من

پیش بیاد تو

چیکار می کنی؟ با من می مونی یا...

یه دفعه می پره وسط حرفم و می گه باهات می مونم. از نظر من تشکیل
دادن خانواده ربطی به بچه دار شدن نداره. مهم

اینه که عاشق هم باشیم. من عشقم رو آسون به دست نیاوردم تا مشکل کوچکی به عنوان فقدان بچه اون رو از من بگیره.

من با عشقم می مونم تا ابد. این وسط بچه فقط گرمی بخش کانون خانوادست. در صورت نبودنش جای خالی رو با عشق

پر می کنم اگه هم موفق نشدم از روش های دیگه استفاده می کنم. مثلا شاید یه بچه از پرورشگاه آوردم و بزرگش کردم

البته با رضایت خانومم.

- اول که این سوال رو ازم پرسیدی نمی دونستم که باید چی جواب بدم. ولی با اظهار نظرت و استدلال متقاعد شدم.

باهات می مونم هر اتفاقی بیوفته تا آخرش باهاتم هم تو سختی ها هم توی شادی ها هم توی همه چیز.

آرین لبخندی زد و گفت: ممنونم مهربونم. حالا تو شرایطت رو بگو.

کمی فکر کردم و گفتم: من شرایط خاصی ندارم ولی ازت می خوام یه قولی بهم بدی.

- اوممم...! اینکه هر وقت از چیزی ناراحت هستی به من بگی دیگه نباید درونگرا باشی. ازت می خوام وقتی که

ناراحتی سیگار نکشی و دردت رو با من درمیون بذاری.

- باشه خانومم هر چی عشقم بگه. با این جملش یاد حرفی که مهسا زده بود افتادم گفته بود که داداشم گفت من عاشق

کسی میشم که منو با بیماریم دوست داشته باشه و تا وقتی اون پیدا نشه ازدواج نمی کنم. حالا اون یک نفر رو پیدا کردی

آرین تو مال منی و من مال تو. و این واقعیتیه که هیچ چیز نمی تونه تغییرش بده.

با هم از اتاق خارج شدیم با ورودمون به هال نگاه همه به ما منعطف شد.

مهسا: حالا خوبه که سه سال با هم بودید که اینقدر طولش دادید.

همینکه مهسا این حرف رو زد سارا با آرنجش ضربه ای به پهلو مهسا زد مهسا با اون ضربه متوجه شد که نباید بیشتر

مادر آرين شيوا بود با لبخند رو به من گفـت: خب عروس گلم تصميمتون رو گرفتيد؟

بازم مهسا مثل هميشه پريد ميون معرکه و گفـت: از قيافش معلومه كه جوابش آره هست. تموم اين چند دقيقه رو هم كه تو

اتاق بودند... سارا ضربه ي ديگه اي حواله ي مهسا كرد. خدا اموات سارا رو بيامرزه كه حريف اين مهساي شيطون مي

شه و ساكتش ميكنه. همه ي نگاهها رو ي من قفل شده بود و منتظر جواب من بودند. سرم رو پايين انداختم و گفتم: هر چي

پدر و مادرم بگن.

يه دفعه صدای كف زد و كل كشيدن فضاي اتاق رو پر كرد. مامان رو به من گفـت كه جعبه ي شيريني رو تعارف كنم. به

آشپز خونه رفتم و به مامان گفتم: كي شيريني گرفتى كه من نفهميدم؟

مامان وقتى داشتن ميومدن اين جعبه شيريني رو گرفتن.

- خوبه که خانوادگی حس ششم دارن. جعبه ی شیرینی رو به همه تعارف کردم و جعبه رو روی میز وسط هال گذاشتم

حالادیکه نوبت بزرگترا بود تا حرفاشون رو بززن و تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنن.

مهریه با توافق خانواده ها ۱۴ سکه تعیین شد به نیت چهارده معصوم. یک جلد کلام الله مجید و هزار شاخه نبات. تاریخ

عقد رو برای ماه بعد تعیین کردند و تاریخ عروسی رو هم برای وقتی گذاشتن که آراین از شغلش استعفا بده و برای

همیشه برگرده ایران. خونمون پر از شادی و امید شده بود. یک ماه از تاریخ مراسم خواستگاری می گذشت و همه به

جنب و جوش افتاده بودیم. من قرار آرایشگاه داشتم باید برای جشن آماده می شدم. بابام یه تالار رزرو کرده بود و همه

چیز آماده شده بود. خدا رو شکر آرایشگر مادر یکی از دوستانم بود. و خیلی خوب منو می شناخت. آراین با ماشین منو

رسوند به آرایشگاه و گفت: تو برو چون می دونم کارات خیلی طول می کشه من ماشین رو می برم تا گل بزوم بعدش

میرم آرایشگاه بعدش ماشین رو تحویل میگیرم و میام دنبال خانوم خوشگلم.

- باشه ولی خواهش می کنم دیر نکن من امروز به اندازه کافی استرس دارم.

- لبخند آرامش بخشی زد و گفت: نگران نباش خانومم ساعت پنج قرار محضر داریم و ساعت شش هم باید بریم تالار

مطمئن باش سر وقت میام دنبالت. هر وقت کارت تموم شد به من تلفن کن.

- باشه. تا بعد از ظهر خداحافظ. لبخند زیبایی تحویل داد و از ماشین پیاده شدم و درب رو بستم. به طرف آرایشگاه

رفتم یه دفعه دیدم که آرین بوق می زنه یکی ، دو تا ، سه تا سریع خودم رو به ماشین رسوندم و در رو باز کردم.

- چیه چرا بوق می زنی؟

لبخندی روی لبش بود و به من خیره شده بود.

- چیه آرین؟

- خانوم خوشگلم حواسش پرت شد و یادش رفت لباسش رو برداره.

یه دفعه با دست زدم تو صورتم و گفتم: ای وای خدا مرگم بده. اصل کاری رو فراموش کردم.

یه دفعه دیدم که اخمای آرین رفته توی هم. این چش شد یه دفعه؟

- مشکلی پیش اومده؟

- دیگه این حرف رو نزن.

- چه حرفی آرین؟

- اینکه گفتم خدا مرگت بده!! من تازه تو رو به دست آوردم نمی خوام خدا تو رو ازم بگیره.

- از حرفاش قلبم شروع کرد به تند تپیدن. اولین باری بود که اینطور باهام حرف می زد. از اینکه دوسم داره قلبم تند

- باشه. دیگه از این تکه کلام استفاده نمی کنم.

- ممنونم هستی. حالا لباست رو بردار و برو داخل تا دیر نشده.

سریع جعبه ی لباس رو از صندلی عقب ماشین برداشتم و وارد آرایشگاه شدم.

خانوم معصومی مادر نسترن بود که خیلی توی کارش مهارت داشت. با دیدن من به طرفم اومد و باهام دست داد و گفت:

سلام

عروس خانوم خوبی دخترم؟

- بله خدارو شکر حالم خوبه و شادمو شنگول راستی از نسترن چه خبر؟

- نسترن هم خوبه و با شوهرش دارن توی پاریس زندگی می کنه.

- خدا رو شکر.

- دخترم لباسات رو عوض کن که کلی کار داریم. اول اپیلاسیون بعدم کار ناخن ، گریم و ... رو برات انجام میدم.

- ممنونم.

- لباسام رو عوض کردم و روی صندلی نشستم. قرار بود سارا و ارشیا هم بیان آرایشگاه تا هم سارا کمی آرایش کنه

هم من تنها نباشم. احتمالا تا حالا اومده بودند. ارشیا که توی ماشین منتظر می موند و سارا هم حتما توی یه اتاق دیگه

داره آرایش می کنه.

هر وقت اپیلاسیون می کردم کلی درد می کشیدم و پوستم برای مدتی قرمز می شد ولی زیاد طول نمی کشید که به حالت

اول بر می گشت بعد از اپیلاسیون نوبت به آرایش اصلی رسید به پیشنهاد خانوم معصومی چشمام رو بستم تا راحت

بتونه روی صورتم کار کنه. نمی دونم چند ساعت روی صورتم کار می کرد. همزمان با آرایش صورتم و موهام یکی از

ناخن هام کار میکرد. بعد از کلی کار روی صورتم خانوم معصومی گفت که چشمت رو باز کن. آروم چشمم رو باز کردم

با دیدن خودم توی آینه خیلی تعجب کردم. چقدر عالی روی صورتم کار کرده بود. یه سایه ی مایل به بنفش برام زده بود

موهام رو شینون کرده بود و روی شونه هام ریخته بود ابرو هاموم تیغ زده بود و به بالا کشیده بود و حالتی شیطونی بهش

داده بود. ابرو هام رو با مداد پرننگ کرده بود چندتا از تار مو هام رو ریخته بود توی صورتم مژه هام بلند بودند کمی فر

داده بود که خیلی خوشگل شده بود و بهم میومد. رژ گونه ام رو طوری زده بود که گونه هام رو برجسته تر نشون می

داد. خیلی خوب کار کرده بود. کارام تموم شده بود و منتظر آرین بودم که بیاد دنبالم. سارا هنوز توی اتاق آرایش بود

خوبه والا من که عروسم بودم کارام تموم شده بود ولی سارا... توی سالن قدم می زدم که یادم اومد که آرین گفته بود اگه

کارات تموم شد بهم زنگ بزن. سریع گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم
همونطور که توی آینه به خودم خیره شده بودم

باهاش صحبت کردم. سلام آراین کارام تموم شد.

- خوبه منم کارام تموم شده و نزدیک آرایشگاه هستم.

- خوبه پس فعلا خدا حافظ

- خدا حافظ عشقم.

گوشی رو قطع کردم. به خاطر حرف آخرش لبخندی روی لبام نشست. ولی
خداییش خوش سلیقه بودما!

لباسم خیلی بهم میومد. یه لباس عروس به رنگ یاس سفید با گل هایی
درشت که توی دامنش خیلی خودنمایی می کرد

لباسم پوشیده بود به انتخاب آراین پوشیده انتخاب کرده بودم می گفت دلم
نمی خواد کسی به عشقم خیره بشه. خودمم زیاد

از جلب توجه خوشم نمیومد یه تاج نقره ای رو روی سرم نصب کرده بود که
توی موهای طلاییم خود نمایی می کرد. یه

تور سفید هم به تاج نصب کرده بود. لباسم کمی بلند بود و روی زمین
کشیده می شد یه شنل هم روی سرم گذاشته بودم

تا وقتی توی ماشین نشستم کسی به موهام نگاه نکنه. همینطور به خودم
توی آینه خیره شده بودم و از خودم تعریف می

کردم که تصویر سارا هم به تصویر من توی آینه اضافه شد.

سارا! تو چه ناز شدی هستی؟

- ناز بودم.

- پرو حالا ما یه تعریفی کردیم تو به خودت بگیر.

- سارا خیلی خوشگل کردی عزیزم.

- دیگه باید برای عروسی بهترین دوستم آبرو داری کنم دیگه.

- قربونت برم عزیزم.

- بهتره قربون آقاتون برید وگرنه منو می کشه اگه قربون من بری.

با تموم شدن حرفش صدای زنگ در اومد. یکی از همکارای خانوم معصومی گوشه ای اف اف رو برداشت و بعد از چند کلمه

صحبت

در رو باز کرد و رو به من گفت: آقا داماد اومدن.

- خدا رو شکر همیشه آن تایم بود. سرش می رفت قولش نمی رفت. من و سارا از خانوم معصومی خداحافظی کردیم و

به طرف در رفتیم. وقتی وارد کوچه شدیم دیدم آراین و ارشیا کنار ماشین گل زده ی آراین دارن با هم صحبت می کنن.

آراین یه کت شلوار مشکی پوشیده بود کت و شلوار یا بهتر بگم کل لباسش رو من انتخاب کرده بودم. کت و شلوارش کمی

حالت رفلکس داشت و براق بود یه پیراهن یاسی هم پوشیده بود و یه کراوات خوشگل هم زده بود. موهایش رو هم طبق

معمول مدل زده بود و ژل زده بود. ولی خداییش سلیقه ی آراین توی مدل
موش حرف نداشت خیلی بهش میومد. با دیدن

من دست از صحبت کردن برداشتن و به طرف ما اومدن.

آراین: سلام خانوم خوشگل خودم خوبی؟

اولین باری بود که جلوی کسی منو خانوم خودش خطاب می کرد برای
همین کمی خجالت کشیدم و سرم رو پایین

انداختم.

سارا: عجب دختر محفوظ به حیایی هستی تو دیگه باید به این حرفا عادت
کنی. میخواستم جوابش رو بدم که آراین گفت:

وقت

نداریم باید بریم محضر ساعت چهار و نیمه.

من و آراین با هم سوار ماشین شدیم ارشیا و سارا هم سوار ماشین
خودشون شدند و دنبالمون راه افتادن. خیلی استرس

داشتم. همش می ترسیدم کارا درست پیش نره و آبرو ریزی بشه.

آرین: استرس نداشته باش خانوم خوشگلم. تا چند دقیقه ی دیگه برای همیشه مال خودم میشی. نفسم میشی.

واقعا که حس ششم داشت دیگه بهش باور داشتم. هر چیزی رو که اتفاق می افتاد قبلش می فهمید با حرفاش تموم استرس هام از بین رفت.

- آرین؟

- جانم؟

- تو چطور از همه چیز خبر داری؟

- منظورت چیه؟

- این قضیه ی حس ششم چیه که هم تو و هم مهسا ازش صحبت می کنین؟

- آره.

- نمی دونستم مهسا هم مثل منه. راستش خودمم زیاد درکش نمی کنم. فقط قبل از اینکه مشکلی پیش بیاد یه احساسی

پیدا می کنم انگار که یک نفر باهام صحبت می کنه. گاهی خیلی مبهمه فقط متوجه میشم که یه خطری در کمینه و باید

حواسم رو جمع کنم. اما گاهی اینقدر قویه که متوجه میشم چه اتفاقی قراره بیفته. لحظه ای که تو کانادا می خواستم تو رو

به عنوان پزشک برسونم به آزمایشگاه رو یادته؟ من مسولیت حفاظت از تو رو بر عهده داشتم.

- آره مگه میشه یادم نباشه. اگه نبودى منو با تیر می زدن.

- خدا نکنه عزیزم. اون لحظه سنگینی یه نگاه رو حس کردم بلافاصله متوجه شدم که یک تک تیر انداز منو تحت نظر

داره و می خواد هر جفتمون رو بزنه. که خوشبختانه جا خالی دادیم و ارشیا دخلش رو آورد حتی فهمیدم کجا مستقره نمی

دونم چطور بهت بگم که درک کنی. یه حس مبهمی اون لحظه بهم دست
میده که همیشه توصیفش کرد.

- می دونم آراین. بی خیالش خودت رو اذیت نکن.

- بهتره قربون آقاتون برید وگرنه منو می کشه اگه قربون من بری.

با تموم شدن حرفش صدای زنگ در اومد. یکی از همکارای خانوم معصومی
گوشی اف اف رو برداشت و بعد از چند کلمه

صحبت در رو باز کرد و رو به من گفت: آقا داماد اومدن.

- خدا رو شکر همیشه آن تایم بود. سرش می رفت قولش نمی رفت. من و
سارا از خانوم معصومی خداحافظی کردیم و

به طرف دررفتیم.

وقتی وارد کوچه شدیم دیدم آراین و ارشیا کنار ماشین گل زده ی آراین دارن
با هم صحبت می کنن. آراین یه کت شلوار

مشکی پوشیده بود کت و شلوار یا بهتر بگم کل لباسش رو من انتخاب کرده بودم. کت و شلوارش کمی حالت رفلکس

داشت و براق بود یه پیراهن یاسی هم پوشیده بود و یه کراوات خوشگل هم زده بود. موهایش رو هم طبق معمول مدل زده

بود و ژل زده بود. ولی خداییش سلیقه ی آرین توی مدل موش حرف نداشت خیلی بهش میومد. با دیدن من دست از

صحبت کردن برداشتن و به طرف ما اومدن.

آرین: سلام خانوم خوشگل خودم خوبی؟

اولین باری بود که جلوی کسی منو خانوم خودش خطاب می کرد برای همین کمی خجالت کشیدم و سرم رو پایین

انداختم.

سارا: عجب دختر محفوظ به حیایی هستی تو دیگه باید به این حرفا عادت کنی. میخواستم جوابش رو بدم که آرین گفت:

وقت نداریم باید بریم محضر ساعت چهار و نیمه.

من و آراین با هم سوار ماشین شدیم ارشیا و سارا هم سوار ماشین
خودشون شدند و دنبالمون راه افتادن. خیلی استرس

داشتم. همش می ترسیدم کارا درست پیش نره و آبرو ریزی بشه.

آراین: استرس نداشته باش خانوم خوشگلم. تا چند دقیقه ی دیگه برای
همیشه مال خودم میشی. نفسم میشی. واقعا که حس

ششم داشت دیگه بهش باور داشتم. هر چیزی رو که اتفاق می افتاد
قبلش می فهمید با حرفاش تموم استرس هام از بین

رفت.

- آراین؟

- جانم؟

- تو چطور از همه چیز خبر داری؟

- منظورت چیه؟

- این قضیه ی حس ششم چیه که هم تو و هم مهسا ازش صحبت می کنین؟

لبخندی زد و گفت: مهسا؟ اونم آره؟

- آره.

- نمی دونستم مهسا هم مثل منه. راستش خودمم زیاد درکش نمی کنم. فقط قبل از اینکه مشکلی پیش بیاد یه احساسی

پیدا می کنم انگار که یک نفر باهام صحبت می کنه. گاهی خیلی مبهمه فقط متوجه میشم که یه خطری در کمینه و باید

حواسم رو جمع کنم. اما گاهی اینقدر قویه که متوجه میشم چه اتفاقی قراره بیفته. لحظه ای که تو کانادا می خواستم تو

رو به عنوان پزشک برسونم به آزمایشگاه رو یادته؟ من مسولیت حفاظت از تو رو بر عهده داشتم.

- آره مگه میشه یادم نباشه. اگه نبودى منو با تیر می زدن.

- خدا نکنه عزیزم. اون لحظه سنگینی یه نگاه رو حس کردم بلافاصله متوجه شدم که یک تک تیر انداز منو تحت نظر

داره و می خواد هر جفتمون رو بزنه. که خوشبختانه جا خالی دادیم و ارشیا دخلش رو آورد حتی فهمیدم کجا مستقره نمی

دونم چطور بهت بگم که درک کنی. یه حس مبهمی اون لحظه بهم دست میده که همیشه توصیفش کرد.

- می دونم آراین. بی خیالش خودت رو اذیت نکن.

با توقف جلوی محضر حرف زدن رو بس کردیم و از ماشین پیاده شدیم. ارشیا هم ماشین رو پشت ماشین ما پارک کرد و

با هم به محضر رفتیم. خانواده ی من و آراین و سارا توی محضر بودند و بقیه فامیلا احتمالا رفته بودن تالار. البته چند تا

از دخترای فامیل هم توی محضر بودند می دونستم چرا اومدن احتمالا مامان بهشون ماموریت خطیر ساییدن قند بالای سر

ما رو محول کرده بود.

عاقده با دیدن ما لبخندی زد و گفت: خب عروس خانوم و آقا داماد هم که خدا رو شکر اومدن لطفا تشریف بیارید توی اتاق

عقد تا خطبه رو جاری کنم. من و آراین در جایگاه مخصوص نشستیم آراین کتاب مقدس قرآن رو در دست گرفت و آروم

زیر لب می خوند منم دستم رو زیر قرآن گذاشتم و شروع کردم به زمزمه کردن. همونطور که حدس زده بودم دخترا

داشتن بالای سرمون قند می ساییدن.

عاقده یک بار خطبه رو جاری کرد: دوشیزه ی محترمه خانوم هستی یزدانی آیا به بنده وکالت می دهید که شما را به عقد

دائم آقای آراین آریایی با صدق معلوم یک جلد کلام الله مجید و چهارده سکه ی تمام بهار آزادی و هزار شاخه نبات در

آورم؟ آیا وکیلیم؟

مهسا: عروس رفته گل بچینه.

عاقده برای بار دوم خطبه رو جاری کرد اینبار سارا گفت: عروس رفته گلاب

عاقده برای بار سوم خطبه رو خوند. یکی از دخترا گفت: عروس زیر لفظی می خواد. با این حرف مامان آراین یه سرویس

طلا رو آورد و داد دستم و آروم لیم رو بوسید.

عاقده برای بار چهارم خطبه رو خوند و در آخر گفت: وکیلیم؟

من: با اجازه ی بزرگترها بله.

با گفتن بله صدای جیغ و شادی همه بلند شد. حالا نوبت عسل خوردن بود. اول من عسل گذاشتم توی دهن آراین یعد هم

آراین عسل گذاشت توی دهنم. از عسل خوشم نمیومد ولی نمی دونم چی شد که اون عسل خیلی به نظرم خوشمزه بود.

بالاخره بعد از کلی امضا و اثر انگشت از محضر خارج شدیم. سارا و ارشیا و خانواده هامون با هم رفتن تالار دیگه

چیزی به شروع جشن نمونده بود. قرار بود که من و آراین نیم ساعت بعد از شروع جشن بریم تالار تا همه ی مهمونا رو

بذاریم تو خماری. من و آراین به طرف یکی از پارک های نزدیک تالار رفتیم. فیلم بردار هم به ما می گفت که چه ژستی

بگیریم تا فیلممون خوب در بیاد. بعد از کلی بدبختی فیلم گرفتن از خارج تالار به پایان رسید یک ساعتی از شروع جشن

می گذشت ولی ما هنوز داشتیم فیلم می

گرفتیم. آراین از دست فیلم بردار کلافه شه بود سریع خودمون رو به تالار رسوندیم. آهنگ داشت پخش می شد و ارشیا

کلافه جلوی ورودی تالار قدم می زد. با دیدن ما اومد طرفمون گفت شما کجااید؟ قرار بود نیم ساعت پیش اینجا باشید.

آراین: به خدا شرمندم همش تقصیر این فیلم برداره ول کن ما نبود.

عروسی مختلط بود ولی من که نمی تونستم تموم مدت شنلم رو سر کنم.

آراین: خانومم توی تالار اگه بخوای می تونی راحت باشی.

- ممنونم آرین.

- نیازی به تشکر نیست. اگه قرار بود توی عروسی خودت رو بپوشونی چرا اینقدر آرایش کردی امشب عروسیمونه

ازت میخوام شاد باشی. و امشب رو هیچ وقت فراموش نکنی.

با هم وارد سالن شدیم یه آهنگ جالب داشت پخش می شد و دخترا داشتن می رقصیدن. با ورود ما شروع کردن به کف

زدن و جیغ کشیدن. خواننده برای مدتی آهنگ رو قطع کرد و به ما تبریک گفت با هم به جایگاه مخصوصمون رفتیم و

نشستیم. آرین دستم رو گرفته بود و لبخندی به لب داشت. یه دفعه یاد روزی افتادم که برای اولین بار آرین رو توی

خونشون دیدم چشمماش خیلی سرد و بی روح بود ولی حالا چشمماش برق عجیبی داشت.

آرین رو به من کرد و گفت: من یه لحظه میرم با خواننده کار دارم.

- باشه.

از کنارم بلند میشه و به طرف ارکستر میره یه چیزی بهش میگه ارکستر هم قبول می کنه. آراین به طرفم میاد و کنارم

میشینه.

- چیکارش داشتی؟

- تو که منو میشناسی زیاد از آهنگ رپ خوشم نمیاد بهش گفتم که چند تا از آهنگایی که بهش معرفی کردم رو بخونه.

بعد از چند دقیقه خواننده اعلام کرد امشب چند تا از آهنگ های درخواستی آقا داماد رو براتون می خونم امیدوارم که

خوشتون بیاد یه دفعه چراغا خاموش شد و رقص نور شروع شد. خیلی قشنگ بود فکر کنم آراین برای رزرو این تالار

کلی پول خرج کرده بود زیر گوشش گفتم: تو پول این چیزا رو دادی؟

- مگه تا حالا رقص نور ندیدی؟ اینا همش توی منوی رزرو تالار بود تازه همه ی تالار ها و عروسی ها رقص نور

- نه آرین این رقص نور خیلی متفاوت تر از رقص نورهای دیگشت که تا حالا دیدم.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: بر فرض که همینطوری باشه که میگی حق ندارم برای همسر از این کارا بکنم؟

- دوستت دارم آرین خیلی دوستت دارم.

خواننده شروع کرد به خوندن آهنگ شادی که آرین بهش سفارش داده بود:

نازی نازی امشب دلم مست توئه

نازی دل تنهام هنوز دست توئه

نازی نازی امشب دلم مست توئه

نازی دل تنهام هنوز دست توئه

رو به آرین گفتم میای بریم وسط؟

- آخه...

- آخه نداریم همین که من میگم.

- باشه هرچی خانومم بگه.

آهنگ همچنان در حال پخش بود و من و آرین با هم می رقصیدیم دخترا و پسرا که ما رو دیدن آروم آروم دورمون حلقه

زدن و می رقصیدن. و شکل های متفاوتی رو درست می کردن و آهنگ همچنان در حال پخش بود و رقص نور زیبایی

خاصی به فضا می داد.

نازی تو که یار نداشتی

قصد فرار نداشتی

چرا رفتی و بی خبر باز

امشب دلمدوباره

هوای لباتو داره

به باد میگم که بازم

بوی تنت و بیاره...

بوی تنت رو بیاره.

رفتی یادتم گل من.

نازی نازی ناز گل من

عشق تو حالا تو دل من

نازی نازی ناز گل من.

رفتی یادتم گل من

نازی نازی ناز گل من.

عشق تو حالا تو دل من

نازی نازی ناز گل من.

آهنگ همچنان در حال پخش بود و من و آراین با هم می رقصیدیم. روی
سقف سالن ریل هایی تعبیه شده بود که دوربین

هایی به صورت خوکار روی اونها حرکت می کردند و از جشن ما فیلم می
گرفتن. با پایان آهنگ من و آراین به جایگاهمون

برگشتیم. خواننده جاش رو با یه شعبده باز عوض کرده بود البته یه آهنگ
بی کلام گذاشته بود و شعبده باز داشت برنامه

اجرا می کرد بعد از شعبده باز یه نفر دیگه اومد و جوک و لطیفه می گفت با
جکای بامزش همه به خنده افتاده بودند بعد

از اینکه برنامه ها به پایان رسید خواننده اومد و برای آخرین بار یه آهنگ
شاد خوند و من و آراین اینبار تنهایی توی سالن

رقصیدیم و بقیه ی مهمونا تماشا می کردن و دست می زدن. با پایان گرفتن آهنگ خواننده مهمونا رو برای صرف شام به

رستوران تالار دعوت کرد. من و آراین هم به یک اتاق خاص رفتیم و بعد از مدتها اولین شام عاشقی رو با هم خوردیم.

ساعت دو شب بود که به خونه برگشتیم. حسابی خسته شده بودیم این فیلم بردارپدرمون رو در آورده بود. آراین حسابی

از دستش عصبانی بود و زیر لب غرغر می کرد.

- ای خدا بگم چیکارت کنه ارشیا آخه اینم فیلم بردار بود که برامون پیدا کردی؟ انگار داره کارگردانی یه سریال هزار

قسمتی رو می کنه.

- شاید چون توی کارش حرفه ای بود اینقدر سخت گرفت.

- نمی دونم هستی من خیلی خستم میرم یه دوش میگیرم تو هم برو یه دوش بگیر آرایشات خراب شدن چهرت بهم

ریخته.

- باشه. فقط...

- فقط چی خانومم؟

- اومم.

آرین که دید لپام سرخ شده اومد جلو و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و زیر گوشم گفت: نفسم چیزی میخواد؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: میشه کمک کنی از شر این لباس خلاص بشم؟

لبخندی زد و گفت: چرا نمیشه.

دستم رو به صورت تهدید آمیز به طرفش گرفتم و گفتم: فقط نباید نگاه کنی چشمتو می بندی و با دستات کمک می کنی تا

لباس رو عوض کنم.

- باشه هر چی تو بگی.

با آراین به اتاقم رفتم در برابر آینه ایستادم تا بتونم پشت سرم رو ببینم طبق
قولی که داده بود چشماش رو بست و آروم

کمکم کرد تا لباس رو در بیارم. اینقدر خوب کمک می کرد که یه لحظه فکر
کردم که داره نگاه می کنه ولی نه نگاه نمیکرد.

دستش رو گرفتم و به طرف در خروجی اتاقم راهنمایش کردم و گفتم:
چشماتو باز نکنی ها دارم به طرف در می

برمت.

- باشه.

وقتی از در رفت بیرون نفس راحتی کشیدم. مامان خواب بود وگرنه به اون
می گفتم توی عوض کردن لباسام کمکم کنه.

بدون اینکه کاری انجام بدم به حموم اتاقم رفتم بعد از یه دوش آب داغ حالم
جا اومد. یه تیشرت سبز لیمویی با یه شلوارک

تا زیر زانوم پوشیدم و از اتاق خارج شدم. دیدم که آراین هم از حموم اومده
بیرون و داره جلوی آینه موهایش رو شونه

می کنه و کت و شلوارش رو پوشیده.

- آراین: چرا لباست رو عوض نکردی؟

- نیازی نیست می خوام برم خونه ی خودمون. فقط اومدم یه دوش بگیرم.
آرایشگری زیادی ژل زده بود به موهام حالم

داشت بهم می خورد.

من: خب می خوای شب اینجا بمون فردا صبح برو خونه.

- بی خیال هستی جونم برم خونه راحت ترم.

- باشه هر طور راحتی.

به طرفم اومد و منو تو بغلش گرفت با دستش موهام رو از جلوی پیشونیم
کنار زد و آروم لپام رو بوسید و گفت: فردا صبح

میام پیشت خانوم خوشگلم.

سرم رو به سینش تکیه دادم و گفتم: باشه عزیزم.

آروم منو از خودش جدا کرد و ار در رفت بیرون. بدون اینکه کار دیگه ای بکنم
به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت پرت

کردم. و به خوابی عمیق فرو رفتم. صبح با صدای سارا از خواب بیدار شدم.

سارا: بلند شو عروس خانوم شوهرت کجا رفته؟

آروم چشمم رو باز کردم و با دستام شروع کردم به مالیدن چشمم. دیشب
رفت خونه ی خودشون.

سارا: چی؟ عجب عروس دومادی؟ مدل جدیده دختر؟

- از چی داری حرف میزنی؟

- ای کلک خودتو به اون راه زن.

- بی خیال سارا داری زیاده روی می کنی.

- باوشه بابا بلند شو بیا پایین صبحونتو بخور.

- تو برو من الان میام.

همین که سارا از اتاق خارج شد از روی تخت بلند شدم در مقابل آینه
موهام رو شونه کردم و لباسم رو با یه دست تی

شرت و شلوار تو خونه ای عوض کردم. و از اتاق خارج شدم. به سرویس
بهداشتی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم. و

به آشپز خونه رفتم تا صبحونه نوش جون کنم. یه صندلی از پشت میز عقب
کشیدم و نشستم. بعد خوردن صبحانه صدای

زنگ در اومد به طرف در رفتم و گوشی اف اف رو برداشتم. آرین بود سریع در
رو براش بازکردم با وارد شدن آرین به

خونه به استقبالش رفتم.

- سلام آرین.

- سلام عزیزم خوبی؟

- آره صبحونه خوردی؟

- آره گلم. فقط اومدم کنار عشقم باشم.

اینو گفتو چشمکی زد باورم نمی شد که من و آرین برای همیشه مال هم شده بودیم. دلم می خواست تا ابد کنارش باشم.

رو به من گفت: میشه باهات تنهایی صحبت کنم؟

- البته بیا بریم اتاق من.

با هم به اتاقم رفتیم و کنار هم روی تخت نشستیم. آرین آروم دستم رو گرفت تو دستش و آروم با دست دیگش پشت دستم

رو نوازش می کرد.

- چیکار داشتی؟

لبخندی زد و گفت: من...

- تو چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: من باید برگردم کانادا.

با حرفش انگار غم عالم سرم خراب شد. نمی خواستم دوباره ازم دور بشه
خاطره ی خوشی از دوری ازش نداشتم.

من: چیزی شده که می خوام ببری؟

- نه قربونت برم باید برگردم و کارای شرکت رو رسیدگی کنم و یه ماموریت
رو انجام بدم تا رئیس با استعفام موافقت

کنه.

با شنیدن اسم ماموریت دچار استرس شدم با صدایی که غم توش موج می
زد گفتم:

- میشه نری؟

دستش رو روی شونم گذاشت و منو به خودش نزدیک کرد و یه بوسه ای به
گونم زد و گفت: قربون چشمات برم عزیزم

تو که می دونی رئیس باید استعفامو قبول کنه تا بتونیم عروسی کنیم تا تا
ابد کنار هم باشیم می دونی که چقدر دلم می

خواد که برای همیشه و ابدیت مال من بشی؟

از اینکه اینقدر دوسم داشت خوشحال بودم و قلبم برایش پر میکشید با ناز
گفتم: منم میخوام کنارم باشی برای همیشه.

سرم رو پایین انداختم اصولا دختر خجالتی بودم و زود گر می گرفتم.

- قریون خجالتت برم اون لپای سرخ اناری مال خودمن تا ابد. بعد آروم موهای
کنار صورتم روکناز زد و پشت گوشم

قرار داد و آروم لپم رو بوسید.

بوسش باعث شد بیشتر خجالت بکشم و سرم رو بیشترپایین انداختم. یه
دستش روی شونه هام بود و با دست دیگش آروم

چونمو به بالا هل داد با اینکارش چشمم در برابر چشمای آبیش قرار گرفت.

چشمایی که آدمو یاد آسمون صاف و آفتابی می انداخت. یا شایدم دریایی
آروم و آرامش بخش.

- خوشگل من اجازه میده برم؟

آرین: خواهش می کنم هستی من. بزار برم وبعدهش تا ابد کنارت می مونم
نذار برای رسیدن به اون چشمای خوشگل

حرص بخورم. اجازه بده برم کارا رو ردیف کنم وبرای همیشه برگردم پیشت.

- به یه شرط موافقت میکنم.

- چه شرطی؟

اینکه به من قول بدی زود برگردی. صحیح و سالم. به خدا قسم اگه بری و بر
نگردی هیچ وقت نمی بخشمت. با دو تا

دستاش دستم رو که به نشونه ی تهدید و تحکم به طرفش گرفته بودم در
میون گرفت و با لبخند قشنگش گفت: قول میدم

زود برگردم مطمئن باش که من برای رسیدن به اون چشما هر کاری می
کنم.

ناخودآگاه بغض گلوم رو گرفت می ترسیدم توی ماموریت بلایی سرش بیاد و
من تا آخر عمر توی حسرت داشتنش بمونم.

آروم من رو تو بغلش کشید و سرم رو به سینش چسبوند و موهامو نوازش کرد.

- هستی؟

با صدای بغض آلود گفتم: جانم؟

- می ترسی که کشته بشم؟

از روک بودنش موهای تنم سیخ شد و بغضم توی سینش ترکید. آرین هم محکم منو فشار می دادو موهامو نوازش می

کرد.

- تو به من و توانایی هام شک داری؟

همونطور که گریه می کردم گفتم: نه. من می دونم که چقدر قوی و حرفه ای هستی اما...اما اگه مثل دفعه ی قبل شانسی

نیاری چی؟

صورت‌م رو که به سینش چسبیده بود بلند کردم و در حالی که دستش همچنان موهام رو نوازش می کرد به صورتش خیره

شدم و گفتم: این چه حرفیه آرین معلومه که اعتقاد دارم.

با دستاش صورت‌م رو قاب گرفت و همزمان با دوتا انگشت شصتش اشکام رو پاک کرد و پیشونیم رو بوسید و گفت: می

دونم که اعتقاد داری پس بهتره نجات پیدا کردم از اون انفجار رو شانس ندونی عروسکم. اون خواست خدا بود که زنده

بمونم پس بازم هوامو داره.

درست می گفت: اگه اینطور به قضیه نگاه می کردم نگرانیم بی مورد بود.

- باشه عزیزم برو فقط زود برگرد هر روز هم باید بهم تلفن کنی.

لبخندی زد و گفت: باشه عروسکم.

از اینکه اینقدر صمیمی منو صدا می کرد توی دلم قند آب می شد. محکم
منو تو بغلش گرفت و لپام رو بوسید منم هی سرخ

و سفید می شدم.

دو ماه از رفتن آرین به کانادا می گذشت توی این مدت چند تا ماموریت رو
توی فرانسه و انگلیس با موفقیت انجام داد و

کارای تاسیس شعبه ی دوم شرکتش رو توی ایران انجام می داد. هر روز با
من به صورت تلفنی صحبت می کرد. دلم

خیلی براش تنگ شده بود. دلم می خواست زود برگرده ایران و زودتر بریم
سر خونه زندگیمون و ما بمونیم و یک عمر

خوشبختی در کنار هم. به من قول داده بود که زود برمی گرده قرار بود که
یک ماموریت یک ماهه توی آلمان رو به

سرانجام برسونه و بعدش استعفا بده و برگرده

ایران. و من همچنان بی صبرانه منتظر برگشتنش بودم.

سه ماه از رفتن آرین می گذشت دلم برایش یه ذره شده بود دیگه تحملم تموم شده بود روی مبل دراز کشیده بودم و منتظر

تلفن آرین بودم. می خواستم تکلیفمو روشن کنم. آخه منم حقی داشتم می خواستم کنارم باشه . من آرین رو داشتم ولی در

عین حال نداشتمش از این بلاتکلیفی خسته شده بودم می خواستم ارزش بخوام که برگرده. صدای تلفن منو از افکارم

بیرون کشید بلافاصله با عجله خودم رو به تلفن رسوندم نمی دونم چرا تلفن خونه زنگ خورده بود اگه آرین بود که به

گوشیم زنگ می زد بدون درنگ گوشی رو برداشتم:

- بله بفرمایید.

- سلام عروسک خودم خوبی؟

از اینکه با تلفن خونه تماس گرفته بود تعجب کردم.

- خوب نیستم در ضمن چرا با گوشیم تماس نگرفتی؟

- گوشیت خاموش بود عزیزم.

- چی؟

صداش جدی شد و گفت: بی خیال گوشه بگو چی شده که خوب نیستی؟

با ناز گفتم: خب دلم برات تنگولیده چیکار کنم؟

پشت تلفن خندید و گفت: ترسیدم عزیز دلم. دیگه نگران نباش کارام ردیف شده من الان توی فرودگاه هستم و می خوام

بیام ایران.

یه دفعه از خوشحالی جیغ کشیدم و گفتم: راست می گی آرین؟

- آره عزیزم دارم بر می گردم پیش خانوم خوشگلم.

- کی میرسی؟

- اینجا الان ساعت یک و سی و هفت دقیقه ی بعد از ظهره پس یعنی اینکه
الان ساعت ایران ده و هفت دقیقه ی شبه من

الان پرواز می کنم پس یعنی ساعت ده و هفت دقیقه ی فردا شب می
رسم ایران.

درست می گفت اینقدر هیجان زده شده بودم که زمان و ساعت از دستم در
رفته بود.

- خانوم خوشگلم دیگه باید سوار هواپیما بشم تا زودتر به نفسم توی ایران
برسم کاری نداری گلم؟

- نه پس فردا شب می بینمت.

- باشه پس تا فرداشب خاحافظ.

- خداحافظ.

ساعت ده و هشت دقیقه بود و منم به اتاقم رفتم تا بخوابم.

ساعت نه و نیم شبه و همگی به فرودگاه رفته بودیم آراین ساعت ده می رسید و من می خواستم اولین کسی باشم که بهش

سلام می کردم. نیم ساعت رو که به اندازه ی یک سال طولانی بود به هر زحمتی بود سپری کردیم. از دور آراین رو دیدم

که چمدونش رو با یه دست گرفته و دنبال خودش می کشه سریع به طرفش رفتم. در حالی که با انگشتم بازی می کردم و

روی پنجه ی پام کمی بالا پایین می رفتم گفتم: سلام.

نگاهش رو از زمین گرفت و به من دوخت و لبخند زیبایی بهم زد و گفت: سلام عروسک خودم خوبی؟

- آره فقط یکم خوب نبودم که تو اومدی و کامل خوبم کردی.

- ای شیطون این زبون رو نداشتی چیکار می کردی؟

سرم رو پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم با حالتی بچه گانه گفتم: اونوقت تو رو نداشتم.

- قریون اون دل کوچولوت برم.

می خواستم باز باهاش صحبت کنم که دیدم مامان و بابا دارن به طرفمون
میان باقی حرف ها رو گذاشتیم برای وقتی که به

خونه رسیدیم. از چهره ی آرین مشخص بود که خیلی خستست. بابا و
مامان باهاش سلام و احوال پرسوی کردند و در

نهایت بابا چمدون آرین رو با هزار زور و تعارف ازش گرفت و با هم سوار
ماشین شدیم.

بابا رانندگی می کرد مامان هم به اصرار آرین جلو نشسته بود به مامانم
گفته بود که می خوام کنار خانومم بشینم. در طول

مسیر برگشت به خونه دستم رو گرفته بود. با توقف ماشین جلوی درب
خونه از ماشین پیاده شدیم من با کلید درب رو باز

کردم اول بابا بعد مامان وارد شدند من و آرین هم کنار هم وارد شدیم. از
توی کمدم یه حوله در آوردم و دادم به آرین می

دونستم که می خواد دوش بگیره تنها یه دوش می تونست خستگی رو از
تنش خارج کنه. لبخندی بهم زد و وارد حموم شد.

توی این مدت من و مامان شام رو آماده کردیم و میز رو چیدیم. بعد از نیم ساعت آرین از حمام خارج شد و روی یکی از

مبل ها کنار پدرم نشست. یه تی شرت سفید که جلوش چند حرف انگلیسی با پارچه ای به رنگ مشکی تکه دوزی شده بود

و یه شلوار ورزشی پوشیده بود.

رو به پدر کرد و گفت: خب بابا جون چه خبرا؟

- خبر سلامتی پسر. به سلامتی اومدی که بمونی دیگه؟

ناخودآگاه گوشام تیز شد.

- آره اگه خدا بخواد.

- استعفا دادی پسر؟

من که همیشه استعفامو می نویسم و به رئیس میدم ولی اون همیشه بهانه میاره و امضاش نمی کنه.

- بی شعور واسه یه لحظه. با هر بدبختی بود استعفا رو دادم بهش گفت باید روش فکر کنم. می گفت اگه استعفا بدی

ما یه نیروی حرفه ای رو از دست میدیم.

- خب راست میگه ولی اینکه بخواد مجبورت کنه که براش کار کنی خیلی وجهه ی خوبی نداره.

- درسته فعلا توی مرخصی با حقوق هستم به قول خودش می خواست نمک گیرم کنه که بمونم.

- هیچ کار خدا بی حکمت نیست پسرم شاید یه ماموریت مهم قراره برات پیش بیاد که نمی خواد استعفا بدی.

- نمی دونم هر چی خدا بخواد.

یه دفعه پریدم وسط حرفشون و گفتم: نه دیگه اجازه نمیدم برگردی.

بابا خندید و گفت: آرین بین که دخترم چقدر دوستت داره؟

از حرف بابا خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. با صدای مامان هر دو بلند شدند و به آشپز خونه اومدن آراین

همینطور که به طرف میز می رفت آروم به لپم دست زد و زیر گوشم گفت: عاشقشونم.

لپام به خاطر حرفش گل انداخت. کنارش پشت میز نشستیم و با هم شام خوردیم. بعد از شام کمی صحبت کردیم که وقت

خواب شد. تا حالا به اینجاش فکر نکرده بودم حالا باید چیکار می کردم؟ آراین کجا باید می خوابید؟ یه دفعه استرس تموم

وجودم رو گرفت. خانوادش نمی دونستن که برگشته ایران خودم از آراین خواسته بودم چیزی بهشون نگه می خواستم

مهسا رو غافل گیر کنم. آراین اومد کنارم روی مبل نشست و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: به چی داری فکر می

کنی؟

نمی دونستم چی بهش بگم.

هر وقت خوابم می گرفت چشمام قرمز می شد ساعت دو شب بود و از ساعت خوابم گذشته بود سرم رو پایین انداختم و

گفتم: تو چیکار می کنی؟

با دستش به کاناپه ای که روش نشسته بودیم اشاره کرد و گفت: من اینجا می خوابم.

- آخه این که همیشه آرین!

- چرا همیشه؟

- آخه هم راحت نیستی هم سردت همیشه هم تموم بدنت درد میگیره. با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم: بیا تو اتاق من

بخواب. به وضوح گرما رو توی صورتم احساس می کردم. از خجالت گر گرفته بودم. با اینکه وقتی تو کانادا بودیم تو

بغل هم خوابیده بودیم ولی الان یه احساس دیگه ای بهش داشتم.

- قربونش برم. می دونم اگه پیام تو ناراحتی و نمی تونی راحت استراحت کنی.

- بی خیال من صبح اگه مامان ببینه که اینجا خوابیدی منو می کشه هر چی باشه...

با لبخند قشنگش بهم خیره شد و گفت: خب...

- خب که چی؟

- ادامه ی حرفت...!

دوباره گرما رو تو صورتم احساس کردم هر چی باشه به هم محرمیم. می دونستم که صورتم مثل لبو شده یه دفعه از

جاش بلند میشه و چراغا رو خاموش می کنه. رو به آرین کردم و گفتم: چرا برقا رو خاموش کردی؟

روی مبل نشست و گفت: الان خودت متوجه میشی. یه دفعه دیدم که مامان از اتاقش خارج شد با دیدن ما گفت: شما هنوز

نخوابیدین؟

- الان میریم مامان.

مامان رو به آرین گفت: امشب مهمون هستی هستی پسرم خوشبختانه
تختش دو نفرست.

با این حرف مامان دلم می خواست آب بشم برم تو زمین مامان خیلی جدی
صحبت کرده بود و زیاد گیر نداد بعد از اینکه

یه لیوان آب خورد به اتاقش رفت.

من: چرا چراغا رو خاموش کردی؟

- دلت می خواست مامانت با دیدن اون لپای خوشگلت بفهمه که معذبی؟

- واقعا که حس ششمت عالیه از کجا فهمیدی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: خب ما اینیم دیگه.

- من: بلند شو بلند شو بریم تو اتاق من حالا اگه خودتم نخوای مجبوری
بیای مامان فردا منو می کشه اگه متوجه بشه

آروم از جاش بلند میشه و با هم به اتاق میریم. باید لباس خوابم رو می پوشیدم.

آرین: ای وای یادم رفت مسواک بزنم چشمکی زد و از اتاق خارج شد. می دونستم که برای اینکه راحت لباس عوض کنم

از اتاق خارج شده وگرنه خودم دیدم که داشت مسواک می زد. به محض خارج شدنش سریع لباسم رو با یه تاپ و

شلوارک عوض کردم از اینکه منو با این لباس ببینه مشکلی نداشتم توی اون سه سال که با هم بودیم همیشه با همین لباسا

می خوابیدم و گاهی توی خونه با همین لباسا می چرخیدم. روی تخت نشستم و شروع کردم به برس کشیدن موهام. چند بار

تقه ای به در خورد.

- بیا داخل عزیزم.

آروم در رو باز کرد و اومد کنارم نشست آروم به نحوه ی شونه کردن موهام

- چرا اینطوری نگاه می کنی؟

- یاد آرزوی قدیمم افتادم.

- آرزو؟

- اوهوم. آرزویی که خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم ولی حالا یادم اومده.

- میشه بگی چه آرزویی؟

- یکم خنده داره اگه بگم خندت می گیره.

- نه قول میدم نخندم.

- باشه. آرزو داشتم که یه روزی بتونم موهای عشقم رو شونه کنم. این بزرگترین آرزوی من بود و هست.

از حرفش تعجب کرده بودم چطور ممکن بود یه پسر بزرگترین آرزوش فقط شونه کردن موهای عشقش باشه؟ نه این

اصلا خنده دار نبود یعنی اینقدر نا امید شده بود که حتی این یک آرزو رو هم فراموش کرده بود؟ آروم آروم دستم از

حرکت ایستاد و دیگه موهامو شونه نکردم. یه حس غریبی توی چشمای آرین احساس می کردم. بغض عجیبی راه نفسم

رو بسته بود. آروم گفتم: هنوزم اون آرزو بزرگ رو داری؟

- آره مدتها بود که فراموشش کرده بودم ولی الان به یادش آوردم.

شونه رو به طرفش گرفتم و گفتم: می تونی موهامو شونه کنی؟

- می تونستم حلقه ی اشک رو توی چشاش ببینم با لحن خاصی گفت: این اجازه رو دارم؟

- آره عزیز دلم بیا به آرزوت برس. اینو گفتم و اشکم بی صدا سرازیر شد. خیلی آروم برس رو از دستم گرفت لرزش

دستاش رو به خوبی حس می کردم. پشتم رو بهش کردم تا راحت بتونه موهامو شونه کنه.

به آرومی موهامو لمس می کرد و از بالا به پایین بُرس می کشید. خیلی آروم این کار رو می کرد. با هر بار شونه کشیدن

به موهام احساس می کردم که بیشتر بهش وابسته می شم. چندیدن بار موهامو برس کشید بعد از کمی مکث شونه زدن رو

متوقف کرد و شونه رو گذاشت کنار دو تا دستاش رو از بالای شونم دور گردنم حلقه کرد و سرم رو به سینش تکیه داد

حالا پشتم به سینش چسبیده بود و دستش دورم حلقه شده بود و صورتش رو رو موهام گذاشته بود. با صدای بغض آلودی

گفتم: آراین؟

دوباره صداش کردم: آراین؟ عزیزم؟

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت: جانم؟

- به آرزوت رسیدی عزیز دلم؟

- لرزش بدنش بیشتر شده بود و منو بیشتر در آغوشش فشرد. آروم به موهام بوسه می زد و با بغض گفت: آره

خوشگلم. آره عروسکم. به بزرگترین آرزوی عمرم رسیدم ازت ممنونم.

بغضش رو توی گلو خفه کرد نمی دونم چرا نمی خواست اشکش جاری بشه. معلوم بود که به زور خودش رو کنترل می

کنه شایدم غرورش نمیذاشت که گریه کنه ولی یه چیزی رو می دونستم اون با تمام وجودش عاشقم بود و منم دیوانه وار

دوسش داشتم.

بعد از چند دقیقه آروم شد منو از خودش جدا کرد و به طرف خودش برگردوند و گفت: از این به بعد هر وقت خواستی

موهات رو شونه کنی به خودم بگو.

بادست راستم اشکامو پاک کردم و گفتم: باشه دیوونه ی من. از این به بعد شونه کردن موهام دست خودت رو می بوسه.

بوسه ای به پیشونیم زد و گفت: نه این لبای منه که موهاتو می بوسه.

من: حالا لالا کنیم؟

آروم روی تخت دراز کشیدیم از آرین خواستم که به یاد چند ماه پیش منو تو بغلش می گرفت بغلم کنه. البته کلی جون

کندم و سرخ و سفید شدم تا این رو ازش بخوام. آرین هم که از خدا خواسته محکم منو تو بغلش گرفت و اینطور بود که

خواب چشمامون رو ربود. صبح با نوازش موهام از خواب بیدار شدم آرین بود که روی لبه ی تخت نشسته بود و داشت

موهام رو نوازش می کرد. یه دفعه توی تخت نشستم آرین رو به من گفت:
چی شده؟

- مامان کجاست؟

پایین داره میز رو آماده می کنه.

- وای یعنی میدونه که ما تا حالا خواب بودیم؟ چطوری تو روش نگاه کنم؟

- نگران نباش عزیزم. قبل اینکه مامانت بیدار بشه من بیدار شدم و رفتم کمی ورزش کردم و بعدش نون و حلیم گرفتم.

وقتی برگشتم دیدم که مامانت تو آشپز خونه داره چای دم می کنه. از من خواست که پیام بیدارت کنم.

- نفس راحتی کشیدم خوب شد که زودتر از من بیدار شد اگه مامان می فهمید تا اون موقع صبح کنارهم خوابیدیم وایی

حتی فکرش رو هم نمی تونم بکنم.

با هم از اتاق خارج شدیم و پشت میز صبحانه نشستیم بوی حلیم و نون اغ هوش رو از سرم برده بود.

بعد از چند دقیقه بابا هم به جمع ما پیوست.

بابا: به به داماد عزیزم سنگ تموم گذاشته.

آرین: کمترین کاری بود که از دستم بر میومد.

مامان: این چه حرفیه پسر من این وظیفه ی بابای هستی بود که از این کارا بکنه آخرش هم فکر کنم باید آرزو به دل بمونم تا

بابای محترمت از این کارا بکنه.

بابا با خنده گفت: باشه باشه من تسلیمم. مادر زن و داماد دست به یکی کردن منو بدبخت کنن.

از لحن بابا خندم گرفت.

بابا: فکر کنم هر چه زودتر مراسم عروسی رو برگزار کنیم بهتره. اینطوری راحت میرید سر خونه زنگیتون.

من: بابا از دست دختری خسته شدی که میخوای منو بفرستی برم؟

- نه عزیزم گفتم شما که اینقدر همو دوست دارید بیشتر از این منتظر نمونید فکر بدیه؟

مامان: نه هیچم فکر بدی نیست هر چه زودتر سرو سامون بگیرید بهتره.

بابا: آخرهههه ماه چطوره؟ برای تالار نگران نباشید من یه آشنا دارم میگم برامون رزرو کنه.

من: آخر ماه که دو هفته ی دیگست چرا اینقدر زود؟

آرین: خیلی هم خوبه هر چه زودتر تکلیفمون روشن بشه بهتره.

من: اون که آره ولی توی دو هفته انجام مقدمات یه عروسی به نظر غیر ممکن میاد.

آرین: نگران نباش اون با من توی این کارا تخصص دارم. بعد چشمکی زد و از جاش بلند شد.

- کجا میری؟

یه جا کار دارم باید برم دفتر ثبت شرکت باید شرکتیم رو ثبت کنم بعدشم میرم خونه ی خودمون پیش آبییم کاری نداری؟

- نه برو به سلامت. می دونستم برای عروسی خیلی ها بانای خیر شده برای همین حرفش رو که گفت توی این کارا

تخصص دارم رو باور کردم.

بابا: دخترم تو هم به فکر خرید عروسیت باش من امروز میرم با آقای محمودی صحبت می کنم تا برای دو هفته ی آینده

تالار رو برامون رزرو کنه بعدم میرم دنبال فیلم بردار و ... بعد از اون هم میرم پیش یکی از دوستانم یه کار شخصی

باهش دارم.

- باشه بابا جونم هر چی شما بگید.

از جام بلند شدمو به طرف اتاقم رفتم گوشیم رو از روی مبل برداشتم و شماره ی مهسا رو گرفتم.

بعد از چند تا بوق مهسا گوشی رو برداشت.

- الو؟

- ای مرض ای درد بی درمون.

- چی شده مهسا آب روغن قاطی کردی آمپرت رفته بالا چی شده؟

- از دست کارای جناب عالی آمپر چسبوندم.

- مگه چیکار کردم که خبر ندارم؟

- خودت رو به اون راه نزن چرا خبر ندادی داداش گلم برگشته؟

ناخوداگاه خندم گرفت همونطور که می خندیم گفتم: می خواستم سورپرایزت کنم دیوونه.

- آره جون خودت تو گفتی و منم باور کردم.

- بسه دیگه دختره ی پررو حالا داره برای من خواهر شوهر بازی درمیاره.

- بنال ببینم چیکار داشتی؟

- جناب عالی اول برو درست صحبت کردن رو یاد بگیر بعد بیا بهت بگم.

- لوس نشو هستی بگو چیکار داشتی؟

- هیچی جمعه ی آخر همین ماه قراره عروسیمون رو برگزار کنیم بابام و من و کل خانواده امشب میایم خونتون تا قرار

ها رو بذاریم.

مهسا: به به عروس خانوم و آقا داماد خودشون می برن و می دوزن می موندی روز عروسی خبرمون می کردی.

- اصلا تقصیر منه که زودتر از موعد بهت خبر دادم باید میذاشتم امشب که اومدیم خودت بفهمی.

- باشه بابا مبارکه پس تا امشب بای.

- بای

گوشی رو قطع کردم شماره ی سارا رو گرفتم. سارا چند هفته بعد از رفتن آرین به کانادا برگشته بود می خواستم برای

عروسی دعوتشون کنم که برگرده ایران. بعد از چند دقیقه صحبت ازش قول گرفتم که با خانواه بیان ایران.

دو روز به شروع جشن عروسی مونده بود تو خونه ما و آرين شادی موج می زد. به سلیقه ی مهسا یه لباس عروس

انتخاب کرده بودم آرين هم مجبور شده بود که به سلیقه ی خواهرش لباس انتخاب کنه.

آرين یه کت و شلوار ذغالی با یه پیراهن سفید مرواریدی انتخاب کرده بود. از کراوات خوشش نمیومد ولی به اصرار من

یه کراوات بنفش رنگ انتخاب کرد. خیلی به تیپش میومد فردا قرار بود برم آرایشگاه ولی هنوز تا اون موقع خیلی وقت

بود. سارا و ارشیا و خانوادش به ایران اومده بودند نسترن و شایان رو هم دعوت کرده بودم ولی نسترن گفته بود که

شایان سرش خیلی شلوغه و ازم عذر خواهی کرد. تقریبا تموم فامیل ها رو به عروسی دعوت کردیم. کسایی که

راهشون دور بود حرکت کرده بودند. صدای در منو از افکارم بیرون کشید.

- بفرمایید.

در آروم باز شد و آراین با پریشونی وارد شد. با دیدن قیافه ی پریشون از جام بلند شدم.

- چه اتفاقی افتاده آراین؟ چرا پریشونی؟

روی تختم نشست و گفت: نمی دونم.

- یعنی چی برای چی اینقدر به هم ریختی؟

آراین صورتش رو توی دستاش گرفت و آرنجش رو به پاهاش تکیه داد و گفت:
نمی دونم هستی یه حس عجیبی دارم حس

می کنم که قراره یه اتفاق خیلی بد بیوفته.

با حرفش یه دفعه دلم ریخت و روی تخت نشستم. منظورت چیه آراین؟

- صورتش رو از میون دستاش خارج کرد و گفت: نمی دونم عزیزم فقط خدا
کنه اینبار اشتباه کرده باشم.

یه دفعه در با شدت تمام باز شد هم من هم آراین نیم متر پریدیم هوا من
دستم رو روی قلبم گذاشتم دیدم که مهسا با

عصبانیت تمام در چهارچوب در ایستاده.

آرین: چی شده چرا مثل...

مهسا انگشت اشارش رو به طرف آرین گرفت و گفت: تو حرف نزن که بد جور از دستت عصیم.

من: چه اتفاقی افتاده مهسا؟

مهسا رو به آرین گفت: این زنیکه ها کین که اومدن دم در خونه؟

آرین نفسش رو بیرون داد و گفت: از چی داری حرف می زنی؟

- از من داری می پرسی؟ اون دوتا زنیکه میگن زنت هستن.

از حرف مهسا قلبم داشت میومد توی دهنم.

من: از چی حرف می زنی مهسا؟

مهسا نفسش رو عصبی بیرون داد وگفت: دو تا زنیکه ی احمق اومدن دم
در میگن که زن آقای آراین آریایی هستن. اومدن

حقشون رو ازت بگیرن.

دیگه نمی تونستم حرفای مهسا رو تحمل کنم از قیافه ی بر افروختش
مشخص بود که شوخی نمی کنه.

سریع از اتاق خارج شدم. آراین هم کم کم داشت نشونه ی خشم توی
چهرش مشخص می شد. بدون اینکه جواب مهسا رو

بده از اتاق خارج شد و وارد حیاط شد منم همراهش وارد حیاط شدم.

دوتا زن توی حیاط بودن و در برابر خانواده ی من و آراین و سارا داد و بیداد راه
انداخته بودند.

آراین فریاد زد: اینجا چه خبره؟

یکی از زن ها با عصبانیت رو به آراین گفت: به به شاه دوماد بالاخره افتخار
دادن.

آراین: شما کی هستین؟

- زن: نه بابا مثل اينکه آقا ما رو فراموش کردن. يادت نيست من زنتم زنت.

آرين: خفه شو من توی عمرم نه قیافت رو دیدم نه می شناسمت. اصلا گروه خونیم به آدمایی هم قماش جناب نمی خوره.

از حرف آرين خوشم اومد. هر کدوم از اون زنیکه ها خودشون رو با هفت قلم آرایش آراسته کرده بودند اصلا به آرين

نمی خورد که حتی جواب سلام اين جور آدمآ رو بده چه برسه به ...

زن دومی: منو يادت نمياد آرين؟ يادت نمياد تو کانادا با هم عقد کردیم؟ يادت نيست؟ منم مرجان.

آرين که از شدت خشم چشماش به سرخی ميزد گفت: اگه راست ميگی مدرک بيار که من شوهرتم.

از حرف آخرش دلم شکست. يعني آرين من، عشقم تموم زندگيم قبلآ ازدواج کرده؟ حالا بايد چه خاکی توی سرم بريزم؟

نه اين ديگه خارج از حد تحمل بود. سريع با فرياد گفتم:

هی تو دختره ی آشغال آرین فقط و فقط همسر منه می فهمی نفهم؟ من
که می دونم چی توی سر کثیفت می گذره. تو می

خوای عروسی ما رو بهم بزنی.

دختر: تو یکی خفه شو اگه به اینه ما دو تا قبل از جناب همسرش بودیم.

آرین: خفه شو. هردوتون از این خونه گم شید بیرون.

بابای آرین گفت: آرین بذار این قضیه روشن بشه.

- قضیه روشن من تموم عمرم رو توی تنهایی گذروندم شماها که شاهدین
مامان هرجایی برام خواستگاری رفت سریع

جواب منفی می دادن. حالا که بعد از مدت ها عشقم رو پیدا کردم چطور
شد که اینطور محبوب شدم و دو تا دوتا برام زن

می باره؟

بابای آرین: ما شاهد زندگیت توی ایران بودیم ولی هیچ کدوم از ماها شاهد
زندگیت توی اون کشور لعنتی نبودیم. از کجا

معلوم شاید اونطرف به فکر خوش گذرونی بودی که ما رو فراموش کردی.

- یعنی باباشم پشتش رو خالی می کنه؟

مرجان: قربون آدم چیز فهم. دیدی آقا آرین؟ بابات هم می دونه چه آدم پستی هستی.

آرین نگاه تحقیر آمیزی به پدرش انداختو دیگه داشت از کوره درمی رفت یه دفعه یاد حرفی که تو اتاق بهم زد افتادم. می

گفت حس می کنه که قراره یه اتفاق خیلی بد بیوفته. الهی بمیرم براش من بهش اعتماد داشتم هرچند حالم زیاد خوب نبود

ولی مطمئن بودم که آرین من اهل این چیزا نیست. من سه سال باهاش زندگی کردم اگه اینا واقعا زنش بودن توی اون سه

سال کدوم گوری بودند. من که تا حالا عصبانیت آرین رو ندیده بودم حالا شاهد خرد شدن غرور شوهرم در برابر

چشمای همه بودم. حتی باباش هم پشتش رو خالی کرده بود. ولی من نباید تنه‌اش بذارم. من بهش قول داده بودم تا زمانی

که تهمتی که بهش زدن اثبات نشه ازش حمایت کنم. خیلی استوار و محکم
رفتم جلو دستم رو به طرف دو نفری که ادعای

همسری آرین رو می کردندراز کردم و گفتم: اگه واقعا زن شوهرم هستین
شناسنامه رو رد کنید بیاد.

آرین با عصبانیت گفت: دارن دروغ میگن هستی تو دیگه حرفشون رو باور
نکن . انگشت اشاره ی دستم رو به نشونه ی

سکوت جلوی بینیم گرفتم آرین کلافه دستی تو موهایش کشید و روش رو
ازم برگردوند.

مرجان از توی کیفش شناسنامه رو در آورد و به طرفم گرفت بلافاصله صفحه
ی دومش رو باز کردم با دیدن اسم آرین

آریایی توی صفحه اشکم در اومد. بدون معطلی به طرف اتاقم دویدم من
قرار بود تا آخرش پشت عشقم بمونم و ازش

حمایت کنم.

ولی با دیدن اسمش توی شناسنامه شوکه شدم. شاید حرفایی که شب
خواستگاری بهش زدم همش شعار بود.

نمی دونم چند شاعت بود که توی اتاقم بودم. که درب اتاقم باز شد و آراین با سری پایین افتاده وارد اتاقم شد. از بس گریه

کرده بودم اشکام خشک شده بود آروم لبه ی تخت نشست و چشمش رو به دیوار مقابل دوخت.

آراین: تو که حرفاشون رو باور نکردی؟

- نمی دونم شاید باور کردم شایدم نکردم هیچی نمی دونم.

- نه هستی تو نباید باورش کنی. تو منو خوب می شناسی. تو تنها کسی هستی که منو می شناسی. تو تموم تنهایی هام

رو با چشمت دیدی و با وجودت لمسش کردی.

اگه...اگه من ازدواج کرده بودم توی اون سه سال کدوم قبرستونی بودن.

من: می دونم آراین من تو رو بهتر از هر کسی می شناسم. فقط با دیدن اسمت توی شناسنامه شوکه شدم همین. به خودم

امیدواری میدادم که هیچ مدرکی ندارن که تو رو ازم بگیرن ولی اینطور نشد.

- قسم می خورم این مساله رو حل کنم. باید دست به کار بشم. فقط تنها چیزی که نمی تونم حلش کنم آبروی رفته

آبروم مثل برگ زرد با یه باد پراکنده شد و از بین رفت. بابام مامانم خواهرم همه به من بی اعتماد شدن و به من به چشم

یه آدم شیاد و شهوت ران نگاه می کنن. پدر و مادرت چیزی نگفتن و تا حالا سکوت کردن می دونم اونا هم دیگه بهم

اعتمادی ندارن. آروم دستای سردش رو گرفتم و گفتم: نه اینطور نیست عزیزم. پدر و مادرم اهل زود قضاوت کردن

نیستن. اونا سکوت کردن تا ببینن اوضاع چطور پیش میره. می دونم که این دو نفر یه نقشه ای توی سرشونه. با این

حرفم آراین دستش رو گذاشت زیر چونش و به فکر فرو رفت. یه دفعه از جاش بلند شد.

- چی شد آراین؟

- دارم میرم کار رو یکسره کنم. تو هم بیا پایین می خوام از یه راه جدید وارد عمل بشم.

آرین چمدونش رو باز کرد و لباس عملیاتش رو پوشید توی چشمش لنز انداخت همون لنز های قرمز که به رنگ خون بود

تراشه ی تغییر صدا رواز جای مخصوصش خارج کرد یه اسلحه از چمدونش برداشت و خشابش رو پر کرد از حرکاتش

تعجب کرده بودم.

- آرین می خوای چیکار کنی؟

- نترس گلم برای حفظ آبروم باید از راهی اقدام کنم که میلی بهش ندارم فقط کارهایی که بهت میگم رو انجام بده.

با استرس سرم رو تکون دادم.

آرین: همین الان با هم از پله ها میریم پایین اون دو تا آشغال روی مبل نشستن و دارن مثل خر شکم چرونی می کنن. برو

ازشون شناسنامه هاشون رو بگیر و بیار پیش من.

- باشه.

با هم از پله ها پایین رفتیم آراین پشت دیوار مخفی شد من به طرف اون دو تا رفتم مثل خر داشتن می چریدن. یه ظرف پر

از پوست میوه در مقابلشون بود. بابا روی مبل نشسته بود.

مهسا پشت میز نهار خوری نشسته بود مامان هم کنار مهسا بود ارشیا دست به سینه در چهار چوب در ورودی بود و

همه و همه با اون دو تا چشم دوخته بودند.

من: شناسنامه هاتون رو بدید.

مرجان و اون یکی که فهمیده بودم اسمش ملیکاست با دهن پر گفتن: برای چی؟

- منو آراین می خوایم بررسیش کنیم.

ملیکا: بروبه آرین جونت بگو بیاد همینجا در مقابل ما شناسنامه ها رو بررسی کنه از کجا معلوم توی شناسنامه دست

نبرید.

- مگه فقط همین شناسنامه مدرک زوجیت شماست که اینقدر می ترسید؟

یه دفعه دیدم که رنگ ملیکا پرید.

من: راستی شما چجور هویی هستید؟ تا جایی که من می دونم هووها دشمن خونی هم هستن هر جفتشون کُپ کرده بودند

و به تته پته افتاده بودند.

نگاه افراد حاضر توی خونه رنگ امیدواری به خودشون گرفت.

مرجان: این مزخرفات چیه که داری میگی؟ برو به آرین بگو بیاد اینجا شناسنامه ها رو نگاه کنه.

- اولاً همیشه بهش بگم بیاد اینجا دوما عقد نامه رو رد کنید بیاد.

ملیکا: عقد نامه همراهمون نیست.

- عههه جدا؟

مرجان: برو بگو بزرگترت بیاد در ضمن چرا گفتی نمی تونه بیاد؟

- اولاً تموم بزرگترای من همینجا هستن. این تویی که باید بری با بزرگترت
بیای عوضی. دوما اگه ببینیش از ترس

خودتو خیس می کنی.

مهسا از حرفم خندش گرفت.

مرجان: خفه شو بابا.

می خواستم جوابشو بدم که صدای عادی آراین رو شنیدم که یه چیزی به
زبان خارجی گفت:

زبانش خیلی نا آشنا بود بیشتر به روسی شباهت داشت جایی تعجبم چند
برابر شد که دیدم مرجان هم به اون زبان جواب

آراین رو داد.

ناگهان آرین از پشت دیوار خارج شد مهسا با دیدن اون قیافه ی وحشتناک جیغ کشید. مامانامون هم دست کمی نداشتن.

سارا که این قیافه ی آرین رو دیده بود هیچ عکس العملی نشون نداد آرین اسلحه رو به طرف مرجان گرفت. مرجان از

جاش بلند شد و با لکنت گفت: ف...ف...فلش بک؟

آرین با صدای وحشتناکی گفت: آره انتظارش رو نداشتی نه؟

ارشیا هم به حالت آماده باش در اومده بود.

آرین: باید زودتر از اینها می فهمیدم که اعضای مافیا هستی. ولی وقتی فهمیدم که می تونی به زبان روسی حرف بزنی

شکم به یقین تبدیل شد.

من: مگه مافیا به زبان روسی حرف می زنن؟

- به هر زبونی که فکرش رو بکنی حرف می زنن آشغالا.

بابا آرین رو به آرامش دعوت می کرد تا یه وقت کاری نده دست خودش. آرین نقابش رو برداشت و تراشه رو از روی

گلویش جدا کرد. و گفت: اینا رو پوشیدم تا مطمئن بشم که منو می شناسی سریع دو تا دستبند برداشت و دست های او دو

نفر رو بست. با صدای زنگ در جو سنگین و پر استرس خونه شکسته شد. سریع گوشی اف اف رو برداشتم.

پست چی بود ساعت تقریبا ۸ شب بود و هوا تاریک بود.

آرین : این وقت شب کدوم دیوانه ای نامه میاره؟

- میگه پست چیه؟

سریع مانتوم رو پوشیدم و به حیاط رفتم همینکه در رو باز کردم یه چیزی محکم خورد توی سرم و همه جا تیره و تار

شد.

تقریباً ده دقیقه از وقتی که هستی رفته بود پایین می گذشت بدون معطلی
از خونه خارج شدم تا ببینم چرا اینقدر طولش

داده تموم حیاط رو گشتم ولی اثری ازش نبود. داشتم دیوونه می شدم.

یعنی چه اتفاقی برایش افتاده. ناگهان یادم افتاد که ساعت ۸ شبه و خیلی
وقته از ساعت اداری مامور های پست گذشته.

بدون فوت وقت به داخل خونه برگشتم و رو به ارشیا گفتم: هستی نا پدید
شده. در حالی که تعجب از قیافش می بارید

گفت: یعنی چی که نا پدید شده؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و
منتشر شده است

من نمی دونم چی شده فقط می دونم که یه اتفاقی برایش افتاده.

حالم اصلا خوب نبود. می‌گرنم عود کرده بود دلم می خواست سرم رو بکوبم
به دیوار. یه دفعه یاد اون دو تا زنیکه افتادم.

سریع اسلحه رو برداشتم و چسبوندم به پیشونی مرجان و با فریاد گفتم:

یا حرف می زنید یا همینجا مغزتون رو می پاشم رو دیوار. ارشیا به طرفم
دوید و می خواست آروم کنه از فریاد های

من مهسا و مامان و مادر هستی از اتاق خارج شدند و با دستپاچگی
پرسیدن دیگه چه اتفاقی افتاده؟

بی توجه به حرفاشون سوالم رو با تاکید بیشتری پرسیدم.

رو به مرجان و ملیکا فریاد زدم: ازتون پرسیدم با زن من چیکار کردین آشغالای
عوضی.

مامان: هستی؟ منظورت چیه؟ برا هستی اتفاقی افتاده؟

ارشیا داستان رو براشون تعریف کرد مادر هستی نزدیک بود که پس بیوفته
پدر هستی دستپاچه شده بود مهسا گریه می

کرد و سارا با برادرش صحبت میکرد.

از سکوت و بی تفاوت بودن مرجان و ملیکا کفرم در اومده بود بی اختیار
اسلحه رو مسلح کردم و دوباره به طرفشون

نشونه رفتم. هدف مشخصی نداشتم یه بار اسلحه رو به طرف مرجان می
گرفتم یه بار به طرف ملیکا. می دونستم

اسمشون جعلیه چون اصلا به قیافشون نمی خورد که ایرانی باشن عوضیا
سکوت کرده بودند یه دفعه بی اختیار ماشه رو

کشیدم مرجان از شدت ترس جیغ کشید.

لعنت به این شانس اسلحه فشنگ نداشت با عصبانیت رو به ارشیا گفتم:
تو اسلحه رو خالی کردی؟ شونه ای بالا انداخت

و گفت: تو حالت خوب نیست آرین اگه خالیش نمی کردم الان دهنش رو
صاف می کردی.

به طرفش خیز برداشتمو یقه ی لباسش رو گرفتم و تکونش می دادم و
سرش فریاد می کشیدم. تو به چه حقی چنین کاری

کردی؟

ارشیا: آروم باش پسر من درکت می‌کنم. به خودت بیا دیوونه شدی؟

- آره دیوونه شدم تو هم اگه میومدن از توی خونت عشقت رو تموم زندگیت
رو می‌زدیدن حال و روزت بهتر ازمن

نبود.

ارشیا به زور یقه ی لباسش رو از دستام خارج کرد و گفت: بفهم که تو الان
نمی‌تونی از اسلحه استفاده کنی توی

مرخصی هستی اول از اون رئیس احمقت کسب تکلیف کن بعد...

درست می‌گفت سریع گوشی رو برداشتم و با رئیس تماس گرفتم رئیس
بدون هیچ برو برگردی برگشتم روتبریک گفت و

گفت که برام برگ ماموریت صادر میکنه. همینطور گفت که دلیل مخالفتش با
استعفام مبارزه با همین باند بود گفت که

شواهدی پیدا کرده بودم که باند مافیا فعالیتشون رو علیه تو شروع کردن.

بعد از کمی فکر کردن گفت: از طرف من اختیار تام داری حق جذب نیروی
فوق ماهر و بازجویی و محاکمه ی صحرائی

فقط خیلی مواظب باش اونا خیلی حرفه ای هستن.

- نگران نباشید این باند رو متلاشی می کنم.

گوشی رو قطع کردم خیلی کلافه بودم. نمی دونستم باید چیکار کنم. سرم از درد می کوبید با صدای خنده ی ملیکا افکارم

به هم ریخت رو به ارشیا گفتم: زود تر اون لاشی رو خفه کن.

ارشیا بدون اینکه چیزی بگه سریع به طرف ملیکا رفت و با دست چنان سیلی محکمی بهش زد که خون از دهنش جاری

شد شک ندارم که دندوناش خورد شدند.

ارشیا با فریاد گفت: احمق چطور جرات کردی بهش بخندی هان؟ اون الان می تونه تو رو یه راست بفرسته سینه ی

قبرستون.

همینطور داشتم خشاب اسلحه رو پر می کردم بابای هستی آروم به شوونم زد و گفت: می خوام باهات صحبت کنم. همراه

پدر هستی به اتاقی رفتم .

بابا: پسر من می دونم خیلی داغونی می دونم دختر من رو خیلی دوست داری ولی ازت خواهش میکنم به اعصاب مسلط باش

تو... تو باید دختر من رو نجات بدی.

من که بغض رو توی صدای پدر احساس می کردم گفتم: نگران نباشید پدر من تموم تلاشم رو می کنم تا دخترتون رو

برگردونم اون تموم زندگی منه یا نجاتش میدم یا کشته میشم.

اینو گفتم و از اتاق خارج شدم. پدر هستی هم دنبالم از اتاق خارج شد. ارشیا دست به سینه ایستاده بود رو به ارشیا

کردمو گفتم: همین الان میری مرکز اینتر پل.

ارشیا: من که نمی دونم کجاست.

- خواهش میکنم به جوری پیداش کن برو از نیروی انتظامی پرس مطمئن
باید توی ایران به شعبه ای چیزی داشته

باشن.

رئیس به من اختیار تام داده و این پرونده رو به من سپرده برگ ماموریت هم
تا یک ساعت دیگه به ایمیل ارسال میشه تو

باید بری به گزارش بدی تا امکانات رسیدگی به این پرونده رو در اختیارمون
بذارن.

ارشیا بدون معطلی از خونه خارج شد.

رو به پدر هستی گفتم: لطفا به اتاق خالی برام جور کنید می خوام از این دو
تا اشغال باز جویی کنم.

- اتاق هستی هست.

با شنیدن اسمش قلبم تیر کشید بدون معطلی گفتم نه این اشغالا لیاقت
اون اتاق رو ندارن اگه شد به انباری یا زیر زمین

براشون کافیه.

بابا انباری گوشه ی حیاط رو خالی کرد و یه میز اونجا قرار داد و اون دو تا
عوضی رو به اونجا منتقل کردم. سرم داشت

از درد می ترکید که مهسا با یه بسته قرص و لیوان آب اومد طرفم.

- داداش بیا این قرص رو بخور می دونم امروز خیلی داغون شدی و میگرن
عود کرده.

سریع قوطی قرص رو گرفتم و توی دستم خالی کردم چهار یا پنج تا قرص رو
گذاشتم توی دهنم و آب رو یه نفس سر

کشیدم.

آروم مهسا رو کشیدم تو بغلمو گونش رو بوسیدم. بغض کرده بود می
دونستم که الانه که بزنه زیر گریه.

- ازت معذرت می خوام داداشی.

- برای چی؟

- از اینکه بهت شک کرم معذرت می خوام.

محکم تو بغلم فشارش دادمو گفتم: این چه حرفیه آبجی خودت رو ناراحت نکن.

- تو رو خدا هستی رونجات بده اون بهترین دوست منه.

اگه هستی بهترین دوستته تموم زندگی منم هست. پیداش می کنم به قیمت جونمم شده پیداش می کنم. بدون اینکه حرف

دیگه ای بزنم وارد اتاق هستی شدم. چمدونم رو بازکردم و یه تی شرت مشکی تنک و یه شلوار ارتشی پلنگی پوشیدم.

پوتینم رو آماده کردم و پوشیدم کیف اسلحه رو زیر بغلم نصب کردم اسلحه ای که ارشیا خالی کرده بود رو پر کردم و

ضامنش رو غیر فعال کردم تا یه بار ناخواسته شلیک نشه. اسلحه رو توی کیف زیر بغلم گذاشتم. از این لباس برای باز

جویی استفاده می کردم. به طرف کامپیوتر هستی رفتم و روشنش کردم. می خواستم برگ ماموریت رو پرینت بگیرم. اما

دیدم که سیستم پسورد داره. چند تا شماره و اسم رو زدم کار نکرد تاریخ تولد خودش رو زدم باز ارور داد. باید هر چه

سریعتر سیستم رو راه می انداختم تا بتونم کارم رو شروع کنم. بدون دستور نمی تونستم کاری کنم. به فکرم زد تاریخ

تولد خودم رو وارد کنم. سریع وارد کردم و در کمال تعجب پذیرفته شد. دیوونه ی من تاریخ تولد منو گذاشته رو

سیستمش. بدون فوت وقت وارد میلم شدم و یه پرینت از برگ ماموریت گرفتم و سیستم رو خاموش کردم. از اتاق خارج

شدم می دونستم که با دیدن ریخت و قیافه ی وحشتناکم وحشت می کنن این لباس خیلی منو خشن نشون می داد از پله ها

پایین رفتم با وارد شدن به هال نگاه همه روی من قفل شد بدون توجه به نگاهها به طرف درب خروجی رفتم که با صدای

بابا متوقف شدم و به عقب برگشتم.

بابا: آراین پسرم میشه منو ببخشی؟

برای چی؟ چرا امروز همه ازم معذرت می خوان؟

از اینکه بهت شک کردم ازت معذرت می خوام به خاطر تموم اون سالها ازت
معذرت می خوام. به خاطر تموم اون حرف

های بی پایه و اساس.

دست بابا رو تو دستم گرفتم و گفتم: شما هر چی بگید حق دارید شما
همیشه صلاح منو می خواستین.

بابا: ممنونم پسر.

بابا رفت کنار و مامان هستی اومد. دستم رو گرفت و گفت: ازت خواهش
می کنم که دخترم رو پیدا کن. می خواست

حرفش رو ادامه بده که گریه امونش نداد. به مهسا اشاره کردم که بیاد مادر
رو آروم کنه. رو به مادر گفتم: نگران نباشید

پیداش می کنم. دیگه نباید زمان رو از دست می دادم. سریع از خونه خارج
شدم و به انباری گوشه ی حیاط رفتم اون دو

تا احمق پشت میز نشسته بودن و دستاشون به صندلی بسته شده بود. به
طرفشون رفتم و با خشم نهفته در صدا گفتم:

ملیکا: چی رو باید شروع کنیم؟

- من وقت سرو کله زدن با احمقایی مثل شما رو ندارم. اگه بفهمم به دردم نمی خورید دخلتون رو میارم. از قانون و ...

هم هیچ ترسی ندارم. شما آشغالا منو خوب می شناسید.

مرجان می خواست حرف بزنه که ملیکا گفت: خفه شو مرجان.

من با کف دو دستم محکم زدم روز میز و فریاد زدم: اگه حرف نزنید هر جفتتون رو خفه می کنم برای ابد.

برای ابد رو با تاکید گفتم.

مرجان: چی باید بگیم؟

- چه کسایی هستی رو دزدیند؟

- این که معلومه مافیا.

پوزخندی زدمو گفتم هه هه تو گفتی و منم باور کردم. مافیا جرات ورود به این کشور رو نداره بگو مرکزی که ازش

دستور می گیرید کجاست؟

ملیکا: فکر کردی به همین راحتی بهت می‌گیم؟

- اگه حرف نزنید تحویلتون میدم به سازمان اینترپل می دونم که ایرانی نیستید برتون می گردونم به کشوری که ازش

اومدید اما تحویلتون نمیدن به پلیس محلی. طبق قانون کشورتون باهاتون رفتار می کنن و طبق قانون اونجا ازتون بازجویی

می کنن. من از قانون کشور های دیگه خبر دارم توی بعضی از اون کشور ها شکنجه چیز عادی هست.

ملیکا: منو از این حرفا نترسون من به حقوقم واردم شادوماد.

داشتم کلافه می شدم با اینکه من توی اعتراف گرفتن تخصص داشتم ولی در این مورد نمی تونستم کاری کنم توی بد

مرجان: نگران نباش طرف حساب اونا تو هستی نه هستی. همین روزاست که باهات تماس بگیرن.

- حیف که توی ایرانم وگرنه می دونستم چطور ازتون اعتراف بگیرم.

ملیکا با لحن مسخره ای گفت: هه آقا رو.

بدون توجه به حرفش صندلی رو برگردوندم و روش به گونه ای نشستم که پشتی صندلی جلوم قرار گرفت. اسلحه رو از

کیفم در آوردم و مسلح کردم و با آرامش گفتم: من به عنوان یه پلیس بین الملل اینجام و اختیارات تام دارم که هر جور که

شده ازتون اعتراف بگیرم. کاری به قانون و ... ندارم توی این لحظه هم کسی اینجا نیست می تونم هر بلایی سرتون

بیارم.

ملیکا: مثلاً می خوای چه غلطی بکنی؟

- هه. از شکنجه ی درجه ی سه استفاده می کنم.

با این حرفم رنگ از چهره ی هر دو رفت مرجان به تته پته افتاده بود.

مرجان: من همه چیز رو میگم.

- پس شکنجه ها رومی شناسید خب صحبت کن منتظرم.

ملیکا: خفه شو مرجان.

مرجان: خودت خفه شو. اون ما رو می کشه دیوانه. اون عاشق زنشه برای رسیدن به اون هر کاری می کنه. یادت رفت

اگه اون همکاریش اسلحه رو خالی نمی کرد الان هر جفتمون سینه ی قبرستون بودیم.

در همین لحظه درب انبار باز شد و ارشیا وارد شد بعد از احترام نظامی گفت: طبق دستور شما عمل کردم. تمام مرزهای

زمینی ، هوایی و دریایی تحت کنترله. کارت عالی بود. می تونی بری.

۲۴ ساعت از غیب شدن هستی من می گذشت تو ی این ۲۴ ساعت تا حدودی یه حرفایی از زیر زبونشون کشیده بودم

اصلا نمی تونستم بخوابم. وقتی به این فکر می کردم که عشقم الان تو چه وضعیتی اعصابم داغون می شد. همچنان تو ی

اتاق بازجویی بودم با پلیس ۱۱۰ هماهنگ کرده بودیم که همه جا رو دنبال هستی بگردن. دلم نمی خواست اون دو نفر رو

واقعا شکنجه کنم آخه هیچ نیروی پلیسی چنین کاری نمی کنه دیگه بیش از این نمی تونستم نگهشون دارم باید تحویلشون

می دادم به مقامات. صدای زنگ تلفن رشته ی افکارم رو پاره کرد. شماره ناشناس بود.

- الو؟

صدای خشنی به گوشم رسید که به زبان فرانسوی صحبت می کرد.

- به به فلش بک توی آسمون دنبالت می گشتم.

- تو چه خری هستی؟

- مودب باش ادبت کجا رفته مرد؟

- برو سر اصل مطلب بگو چه خری هستی؟

- من نیازی به معرفی خودم نمی بینم زنگیدم بهت تا بدونی خانوم کوچولوت پیش ماست.

- مرتیکه ی کثافت چطور جرات کردی؟

- دور بر ندار جوجه اگه به در خواست ما عمل نکنی خوب می دونیم با اون کوچولو چیکار کنیم.

صدام بلند شد و با فریاد گفتم: خفه شو آشغال یه مو از سرش کم بشه خون کثیفت رو می ریزم.

- خفه شو اگه اینقد قدرت داری قبل از اینا ما رو شکست می دادی.

- درخواستتون چیه؟

- خودت رو تسلیم کن تا بکشیمت وگرنه عشقت بعد از کلی زجر و درد مرگ وحشتناکی رو تجربه می کنه. ضربان قلبم

تند شده بود سردردم باز عود کرده بود.

- ببین مردک تو نمی دونی من چه جونوریم و چه توانایی هایی دارم. فهمیدی؟ نمی فهمی با کی طرفی پیدات می کنم و

می کشمت.

- اوه اوه چه خشن. اصلا نمی خواد خودت رو تسلیم کنی ما از این خوشگله به عنوان ... استفاده می کنیم.

من که با حرفش خونم به جوش اومده بود گفتم : خفه شو کثافت آشغال
دعا کن دستم بهت نرسه اگه بلایی سرش بیاد خاک

اونجا رو به تو بره می کشم.

مرد خنده ی بلندی کرد و بعدش صدای بوق ... خونم به جوش اومده بود از شدت عصبانیت صندلی که چند لحظه پیش

روش نشسته بودم رو پرت کردم و زدم به دیوار. صدای جیغ مرجان بلند شد می دونستم که چشمام پر از خون شده رو

به مرجان کردم و گفتم: هر چی لازم بود رو فهمیدم شما برای باند مافیای فرانسوی کار می کنید همه ی اطلاعاتی که

بخوام رو راحت از بانک اطلاعاتی به دست میارم شما آشغالا دیگه یه مزاحم محسوب میشد.

مرجان: می خوای چیکار کنی؟

- مگه معلوم نیست می خوام آشغالا رو بریزم دور از شر جفتتون خلاص میشم.

- نه ... تو رو خدا نه...

اسلحه رو به صدا خفه کن مجهز کردم و به پیشونیش چسبوندم. و گفتم اشهدت رو بخون.

به تته پته افتاده بود گفت: نه همه چیز رو میگم تو رو خدا منو نکشن.

- بهت فرصت میدم تا خبر مرگت حرف بزنی. با اینکه اعترافات شما به دردم نمی خوره.

ملیکا و مرجان هر دو به حرف اومدن و آدرس مخفی گاهشون رو به من دادن. گفتند که اونا تا حالا هستی رو به صورت

قاچاقی از کشور خارج کردند و به مقصد رسیدند. که بهت تلفن کردند تمامی مطالبی که گفتند رو نوشتند و امضا کردند.

می دونستم نحوه ی بازجوییم غیر قانونیه ولی مجبور بودم. باید زندگیم رو نجات می دادم. اون دو نفر رو به مقامات

تحویل دادم من مسول انهدام این باند بودم نمی تونستم در برابر این باند اشتباه کنم. کوچکترین اشتباه مساوی بود با

شکست و از دست دادن هستی. باید یه فکری می کردم. فعلا به یه خواب نیاز داشتم ۲۴ ساعت بدون استراحت توی اتاق

بازجویی بودم.

بعد از اینکه یه دوش گرفتم یه قرص خواب خوردم تا بتونم کمی بخوابم. صبح که از خواب بیدار شدم بدون اینکه وقت

تلف کنم از اتاق خارج شدم. سرم گنگ بود احتمالا برای قرص هایی بود که خورده بودم.

بعد از خوردن صبحانه به فکر فرو رفتم. ارشیا به طرفم اومد و روی مبل کنارم نشست و گفت: به چی فکر می کنی؟

صورتم رو توی دستام گرفتم و گفتم: باید یه تیم تشکیل بدیم. ولی نمی دونم به کی می تونم اعتماد کنم.

ارشیا لبخندی زد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: می تونی روی من حساب کنی.

لبخندش رو پاسخ دادم و گفتم: می دونم رفیق تو همیشه کنارم بودی ولی این یه ماموریت سطح S هستش خیلی

پیچیدست ما دو نفر نمی تونیم کاری از پیش ببریم. طرف حسابمون مافیای فرانسست. اون لعنتی ها تا حالا گیر نیوفتادن

توی هر جرمی که انجام میدن هیچ مدرکی به جا نمیدارن این بار بی گذار
به آب زدن. نباید این فرصت رو از دست بدم.

هرچند می دونم که اینا یه شعبه ی کوچیک از مافیای فرانسه هستن. و با
نابودیشون کل باند از بین نمیره اما همینش هم

غنیمته. فقط امیدوارم که با مافیای چین اقدامی علیه مون نکرده باشن.

ارشیا کمی فکر کرد و گفت: تو عملیات دروازه ی جهنم رو یادته؟

- دروازه ی جهنم؟ اسمش برام آشناست آهان یادم اومد همون ماجرای باند
قاتلین بی رحم رو می گی؟ که پلیس محلی

کانادا

انجام داده بود و کلی پز می دادن که هیچ تلفاتی ندادن؟

- آره خودش. خودت که خیلی خوب می دونی اینترپل مدتها دنبال اون باند
بود. رئیسشون جیمز بود یه بی شعور به

تمام معنا.

- آره یکی از دوستان توی سازمان روی این پرونده کار می کرد ولی با پلیس محلی درگیری هایی پیش آورد. آخرش

هم پلیس محلی کانادا اون باند رو متلاشی کرد.

ارشیا سرش رو تگون داد و گفت: نه رفیق اون عملیات رو پلیس محلی انجام نداد بلکه به اسم اونا ثبت شده. البته پلیس

محلی از کسایی که اون کار رو انجام دادن حمایت می کرد.

من که از حرفاش تعجب کرده بودم گفتم: جدی میگی؟ کی تونسته همچین عملیات تمیزی رو انجام بده؟ اصلا در موردش

نمی دونستم.

- تو کسی که این کار رو انجام داد می شناسی. خوبم می شناسیش.

به مبل تکیه زدمو گفتم: چی داری میگی ارشیا؟

- تو امیر رو می شناسی. همونی که با هم آموزش می دیدیم.

امیر یکی از دوستای قدیمیم بود که با هم آموزش های نظامی رو گذرونده بودیم. البته اون موقع با دوستش شایان خیلی

صمیمی بود آخرش هم توی کانادا یه شرکت نرم افزاری زده بودند.

البته شرکت پدرشون بود کسایی که با من اون موقع هم دوره بودند ارشیا، امیر، شایان، ویکتور، اندی، جیسون و لی

بودند. ما هفت نفر همیشه با هم بودیم. تموم آموزش ها رو با موفقیت گذرونده بودیم. ویکتور بعد از آموزش ها توی پلیس

محلی کانادا استخدام شده بود و تا معاونت رئیس پلیس پیش رفته بود. اما وقتی خواهر کوچولوش توسط باند قاتلین بی

رحم جلوی چشماش تکه تکه شده بود و پدر و مادرش هم از داغ دخترشون مرده بودند دچار افسردگی شدید شده بود و

از کار کناره گیری کرده بود. در مورد شایان هم باید گفت که آموزش نظامی ندیده بود ولی خیلی باهوش بود و با ما رفیق

بود و با هم به باشگاه رزمی می رفتیم. آرین؟ آرین؟ کجایی پسر. هیچی رفته بودم توی خاطرات گذشته معلومه که می

- آره. عملیات دروازه ی جهنم توسط امیر ، شایان، ویکتور، جیسون ، اندی و لی انجام شد.

- از تعجب توی جام نیم خیز شدمو گفتم: جدی میگی؟ چی باعث شد که به این راه کشیده بشن.

ارشیا به مبل تکیه داد و گفت: از قرار معلوم سارا خواهر شایان و عشق امیر رو رئیس باند می دزده و پلیس محلی قادر

نیست که از طریق قانونی کاری کنه برای همین امیر و رفقا دست به چنین کاری می زنن.

- چی؟ امیر ازدواج کرده؟ اونم با خواهر شایان؟ عجب! نمی دونستم!

- این که چیزی نیست یه دختر خوشگل هم داره.

- شماره ی امیر رو داری؟

- آره دارم. شماره رو بهت میدم تا بتونی جذبش کنی.

برای این عملیات نیاز به افرادی داشتیم که ماهر و قابل اعتماد باشن. باید با امیر صحبت میکردم.

یه دفعه یاد مجتبی ایرانی افتادم. رو به ارشیا گفتم: راستی از مجتبی چه خبر؟

ارشیا با تعجب گفت: منظورت مجتبی ایرانیه؟

- آره.

- اون هم ازدواج کرده یه مدت از مرگ نامزدش الهه بدجور داغون شده بود و سرد و خشک بود ولی در نهایت دختر

عمش الهام تونسست عاشقش کنه و الان با هم ازدواج کردن. مجتبی وکیل و وضع مالی توپی هم داره شغل دومش هم مثل

توئه اونم شرکت صادرات واردات خودرو داره.

مجتبی رو از بچگی می شناختم. توی مدرسه ابتدایی با هم بودیم بعدش هم راهنمایی و دبیرستان. البته توی دبیرستان من

تو رشته ی ریاضی بودم و اون انسانی. باباش فرمانده ی نیروهای ویژه ی پلیس بود یکی از دلایلی که به شغل پلیسی

علاقه مند شدم داستان هایی بود که باباش همیشه برامون تعریف می کرد. برعکس من مجتبی از چنین داستان هایی متنفر

بود.

ارشیا: بیا این شماره ی امیره.

- ممنون.

سریع شماره رو گرفتم و با امیر تماس گرفتم. بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت.

- بفرمایید.

- سلام امیر!

کمی مکث کرد و بعد گفت: شما؟

- حالا دیگه منو نمی شناسی ؟ آرینم.

- سکوت کرد سکوتش طولانی شد.

- تو... آرین آریایی هستی؟

- آره مگه چند تا آرین می شناسی؟

امیر : جدی میگی؟ یعنی واقعا خودتی؟

- ای بابا معلومه که خودمم.

- تو کجایی پسر می دونی چند وقته احوالی از ما نمی گیری؟

- آره نه ساله رفیق. شمارت رو نداشتم ببخش.

- بی خود بهونه نیار می دونم که پیدا کردن یه شماره کاری برات نداره حالا شماره رو از کی گرفتی؟

- از ارشیا.

- واقعا؟ حالش خوبه؟

- آره الان هم کنارم نشسته راستی امیر یه کار مهم باهات داشتم پسر
کجایی؟

- کجا می تونم باشم تو خونه هستم دیگه.

- آدرس بده باهات کار دارم.

بعد از گرفتن آدرس خداحافظی کردم و به ارشیا گفتم : آماده شو باید بریم.

با هم به طرف محل قرار رفتیم البته قرار بود اول بریم خونه ی امیر بعد با هم
بریم محل قرار.

بعد از نیم ساعت گیر کردن تو ترافیک لعنتی به خونه ی امیر رسیدیم. بهش
تک زنگ زدم بعد از چند دقیقه از خونه خارج

شد. از ماشین پیاده شدیم و به طرفش رفتیم. خیلی عوض شده بود بعد از
نه سال اولین دیدارمون بود همینکه به هم

رسیدیم یکدیگر رو در اغوش گرفتیم.

امیر: چه عجب از اینطرفا! مگر اینکه مشکلی برات پیش بیاد که احوالی از ما بگیری.

- این چه حرفیه رفیق به خدا سرم شلوغ بود توی این چند سال کلی ماموریت بهم خورده بود اگه باور نمی کنی از

ارشیا بپرس.

امیر به ارشیا نگاه کرد و گفت: راست میگه؟

ارشیا شونه ای بالا انداخت و گفت: کسی چه می دونه!

مشتی حواله ی بازوش کردم و گفتم: ای نامرد رفیق فروش.

امیر از حرکاتمون خندش گرفته بود. ولی من نمی تونستم بخندم دردی توی دلم بود که تمام وجودم رو می سوزوند رو به

امیر و ارشیا کرم و گفتم: بیاین بریم یه جای خلوت با هم صحبت کنیم .

با هم سوار ماشین شدیم و به یه کافی شاپ رفتیم. ساعت نزدیک دوازده بود.

وارد کافی شاپ شدیم و پشت یه میز نشستیم. نمی دونستم چطور درخواستم رو مطرح کنم در موردم چی فکر می کرد؟

بعد از نه سال پیدام شده و ازش میخوام که باهام تیم بشه؟

امیر: خب رفیق قدیمی بگو چیکارم داشتی؟

ارشیا گفت: راستش یه مشکلی برای آرین پیش اومده که نیاز به کمک شما داریم.

- منظورت از شما چیه؟

ارشیا لبخندی زد و گفت: تقدیر اینه که دوباره هشت نفرمون دور هم جمع بشیم تا به هدف برسیم.

امیر کمی فکر کرد و همینطور که با موهای بالای پیشونیش بازی می کرد گفت: تریپ عملیاتی؟

ارشیا کف دستاش رو به هم زد و بعد با انگشت اشاره به امیر اشاره کرد و گفت: درسته زدی توی خال.

امیر: تعریف کنید قضیه چیه؟

من تموم ماجرا رو برای امیر تعریف کردم امیر کلی متاثر شده بود و گفت: مهموناتون چی شدن عرسیتون چی شد؟

- به هم خورد به تموم مهمونا خبر دادیم که عقب افتاده.

چهره ی امیر خیلی گرفته شده بود ولی خواست به روش نیاره برای همین گفت: اینم عاقبت اینکه منو عروسیتون دعوت

نکردین.

من که شرمندش بودم سرم رو پایین انداختم.

امیر: بی خیال بابا. این اتفاق برا منم افتاده بود سارا همسرم رو دزدیده بودن

- آره خبر دارم عملیات دروازه ی جهنم رو میگی؟ بی شک خیلی تمیز باند رو
متلاشی کردید. اصلا برای همین

تخصصت اومدم سراغت.

امیر: من هستم ولی تضمین نمیدم که بقیه رفقا هم باشن. شایان تو
پاریس زندگی می کنه با خانومش.

ویکتور و ... که خودت می دونی کانادا هستن. باید باهاشون هماهنگ کنی.
حالا درمورد این مافیای عوضی برام بگو.

- باند مافیای فرانسه یکی از بزرگترین باندهای مافیاست. این باند باند های
کوچکتر رو هدایت می کنه. دولت فرانسه هم

مدتهاست دنبالشونه ولی اونا هیچ آثاری از خودشون به جا نمیدارن یکی از
بدترین باند هایی هست که تا حالا دنبالشون

بودم.

امیر: باشه بر فرض که همه ی رفقا جمع شدن تو پلیسی و می تونی
دخلشون رو بیاری ما چی؟ ممکنه ما رو به عنوان

- نگران نباش من اختیار تام دارم که اشخاص ماهر رو جذب کنم تا زمانی که با من کار کنید پلیس بین الملل محسوب

میشد.

امیر: باشه رفیق. من تا آخرش باهاتم. چون درکت می کنم چون این درد رو با تموم وجودم تجربه کردم کمکت می کنم.

- ممنونم امیر، ممنونم.

- قابلی نداره این تنها کاریه که می تونم برای رفیق قدیمیم انجام بدم. هماهنگی با بچه ها با من تو کارهای قانونی و

تشریفات عملیات رو انجام بده.

- باشه. پس همین امشب راهی کانادا میشم.

امیر با تعجب گفت: بلیط داری؟ چطوری پیدا کردی؟ اگه می خوای به شایان بگم اون تو فرودگاهها آشنا داره.

- خودم هواپیما دارم.

کف دستش رو به هم زد و گفت: ایول بابا میلیاردر!!!

- شوخی نکن امیر حالم خوب نیست.

- باشه می دونم چی میکشی ولی نگران نباش این هم میگذره و فقط
خاطره ای ازش باقی می مونه.

- آره فقط امیدوارم خاطره ی خوشی باقی بمونه.

امیر لبخندی زد و گفت: خاطره ی خوبی باقی می مونه مطمئنم.

- برای انتقال بچه ها از هواپیمای من استفاده می کنیم. شایان تو فرانسه
هست فقط اگه موافقت کرد بهش بگو همونجا

منتظر ما بمونه تا بریم فرانسه اونجا می بینمش.

- باشه فقط یه مشکلی هست.

- چی؟

- من زبان فرانسه بلد نیستم تازه اسلحه و ... رو چیکار کنیم؟

- در مورد زبان نگران نباش اسلحه هم خودم یه انبار پر مهمات دارم توی کانادا.

ارشیا رو به امیر گفت: آراین به شش تا زبان زنده مسلطه.

- جدی میگی؟

ارشیا: آره تو نمی دونی آراین یه قاتل حرفه ای برا خلافکاراست. برای اینکه نتونستن شکستش بدن خانومش رو گروگان گرفتند.

- که اینطور باشه پس قرار ما تو کانادا.

هر سه از پشت میز بلند شدیم من با امیر دست دادم ارشیا هم همینطور با هم خدا حافظی کردیم. می خواستیم امیر رو

برسونیم خونش که به اصرار خودش بی خیال شدیم می گفت باید کمی قدم بزنم.

سوار ماشین شدیم و به خونه رفتیم. وقتی به خونه رسیدیم ساعت دو بعداز ظهر بود.

پدر هستی با نگرانی به طرفم اومد و گفت: چه خبر.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: امشب باید برگردم کانادا کارا رو اونجا پیگیری کنم.

توی دلم گفتم از همین حالا بوی خون رو احساس می کنم.

بابا: من می تونم همرا تون بیام؟

- احتیاجی نیست من اونطرف باید ترتیب یه عملیات بزرگ رو بدم کلی کار دارم. شما بهتره اینجا بمونید و از مادر

مراقبت کنید. با حرفم موافقت کرد بعد از اینکه نهارم رو کوفت کردم به طرف فرودگاه حرکت کردیم.

تمامی تدارکات عملیات انجام شده بود امیر با من تماس گرفت و گفت رفقا قبول کردند که با ما باشند از حرفش خیلی

خوشحال شدم. قرار شد با هواپیمای من از تهران بیاد کانادا. تا با هم بریم تمرین. دیگه چیزی نمونده بود که هواپیما فرود

بیاد. با پلیس فرانسه هماهنگ کرده بودیم که هر اطلاعاتی در مورد باند دارند در اختیارمون قرار بدن. توی این مدت چند

تماس از مافیا گرفته شده بود و تهدیدم می کردند با اینکه قلبم از درد در حال انفجار بود جلوی اون آشغالا غرورم رو

حفظ کردم اونا هنوز ازمن می ترسیدن و مطمئن بودم بلایی سر هستی من نمیارن. چون اون برگ برننشون بود اینترپل

هم اگه باهاشون کاری نداشت بخاطر عدم کفایت دلیل و مدرک بود وگرنه خیلی وقت پیش منو می فرستادن سر بختشون.

بعداز فرود اومدن هواپیما امیر روتوی فرودگاه دیدم به استقبالشرفتم و با هم به خونه رفتیم. خونه ی اصلیم که نابود شده

بود ولی خدا رو شکر خونه زیاد داشتم البته توی تموم خونه هام سالن
تمرین سری داشتم من و امیر و سایر بچه ها باید

تمرین می کردیم. بعد راهی فرانسه می شدیم. حالا من مشکلی نداشتم
ولی بچه ها مدت ها بود که دست به اسلحه نبرده

بودند. بعد از صرف شام امیر رو به اتاقم فرستادم تا استراحت کنه. و خودم
به سالن زیر زمینی تمرین رفتم هر چی

اسلحه داشتم رو روی میز به ترتیب قدرتتون چیدم تا فردا برای تمرین
مشکل نداشته باشیم. این سلاحها برای تمرین

بودند.

با توجه به تحقیقاتی که همکارام انجام داده بودند مخفی گاهشون توی یه
منطقه ی غیر مسکونی و دور افتاده بود برای

همین مشکلی نداشتم و می تونستیم از هر سلاحی استفاده کنیم.
تموم سلاحها رو به ترتیب روی میز چیدم و به خونه

برگشتم و خودم رو روی کاناپه پرت کردم و به خواب رفتم. صبح با صدای زنگ
ساعت بیدار شدم امیر هم بیدار شده بود

سریع یه چیزی رو برای صبحانه آماده کردم و بعد از خوردن صبحانه سوئیچ یکی از ماشین ها رو بهش دادم و گفتم برو

دنبال بچه ها منم میرم تا برگ معرفی شماها رو بگیرم. با تایید امیر از خونه خارج شدم.

پشت در اتاق رئیس ایستادم و تقه ای به در زدم. با صدای رئیس که اجازه ی ورود داده بود وارد شدم و احترام نظامی

دادم. برگه های معرفی بچه ها رو گرفتم . می خواستم از اتاق خارج بشم که گفت: فرمانده، این بزرگترین ماموریت در

طول دوران خدمتته مراقب باش که اشتباه نکنی.

- نگران نباشید قربان. بعد از احترام نظامی خارج شدم. با تمام سرعت به طرف خونه رانندگی می کردم باید تمرین رو

شروع می کردیم.

همین که به خونه رسیدم درب رو با ریموت باز کردم و ماشین رو به داخل بردم. یه ماشین دیگه هم توی پارکینگ پارک

شده بود احتمالاً ماشین یکی از بچه ها بود. سریع از پله ها بالا رفتم و وارد شدم. همه ی بچه ها روی مبل توی هال

نشسته بودند و با دیدن من لبخندی زدند و از جاشون بلند شدن و به طرفم اومدند.

ویکتور: به رفیق قدیمی پارسال دوست امسال آشنا!

سریع منو در آغوش گرفت تموم بچه ها رو به نوبت در آغوش گرفتم و کلی با هم صحبت کردیم .

لی: امیر قضیه رو برامون تعریف کرد نگران نباش با فرماندهی تو و ارشیا این عملیات هم به خوبی پیش میره نگران

نباش رفیق.

رو به همه ی بچه ها گفتم: از اینکه کمکم می کنید ممنونم.

ارشیا: خب رفقا بهتره بریم پایین و تمریناتمون رو شروع کنیم.

ویکتور: پایین؟

ارشیا: مکان سری تمرینات آرین!

همه ی بچه ها با تعجب به من نگاه کردند.

رو به همشون گفتم: به جای تعجب بیاین بریم پایین.

همه با هم به طرف آسانسور مخفی رفتیم و بعد از زدن چند دکمه درب آسانسور باز شد. زمزمه ی لی و جیسون رو می

شنیدم که زیر لب می گفتند: عجب سیستمی روی این آسانسور نصب کرده. چون آسانسور ظرفیتش چهار نفر بود اول

همه ی بچه ها رو فرستادم و بعد من و ارشیا وارد آسانسور شدیم و رفتیم پایین. با توقف آسانسور ازش خارج شدیم

ویکتور به اطراف نگاهی کرد و دو تا سوت زد و گفت: کی فکرش رو می کرد که یه همچین سالن بزرگی زیر خونت

داشته باشی؟

به طرف محلی رفته که اسلحه ها روی میز چیده شده بودند باید استراتژی عملیات رو طبق اطلاعاتی که از بانک

اطلاعاتی و پلیس فرانسه جمع آوری کرده بودم طراحی می کردم. گروه شناسایی چند وقت پیش به بهونه ی نقشه

برداری از زمین های اطراف با هلی کوپتر از اون منطقه فیلم برداری کرده بودند و تونسته بودند از ساختمونی که توش

مستقر شده بودند فیلم بگیرند. بدون فوت وقت بچه ها رو به نشستن روی مبل دعوت کردم. و ویدیو پروژکشن رو روشن

کردن و فیلم رو روی پرده ی مخصوص به نمایش گذاشتم. و شروع کردم به توضیح دادن. این فیلم توسط نیروهای

شناسایی اینترپل گرفته شده همونطور که مشاهده می کنید این ساختمون در دور افتاده ترین نقطه ی فرانسه واقع شده از

هر طرف تا شعاع ۴۰ مایلی هیچ منطقه ی مسکونی وجود نداره. طبق اطلاعات گروه شناسایی این ساختمون ازسی طبقه

تشکیل شده.

ویکتور: آخه کدوم آدم احمقی چنین ساختمونی رو توی مکانی به این دور افتادگی می سازه؟

ارشیا: این مخفی گاه اصلیشونه.

داشتم می گفتم: این ساختمون از سی طبقه تشکیل شده و تمام سطح خارجی ساختمون با شیشه پوشیده شده. رفلکس

شیشه ها مانع از دیده شدن فضای داخل ساختمون میشه مگر اینکه توی شب که چراغ های ساختمون روشن میشه بشه

داخلش رو دید زد.

فیلم رو قطع کردم و تصاویر سه بعدی رو که توسط متخصصین اینترپل تهیه شده بودند رو روی پرده به نمایش گذاشتم.

تمامی طبقات به صورت سه بعدی طراحی شده بودند و از تمامی جهات و زوایا قابل مشاهده بودند. طبقه ی پانزدهم محل

استقرار رئیس گروه مافیاست این ساختمون دارای یه طبقه ی زیر زمینی هم هست که طبق گزارش جاسوس ما که توی

باند عضویت داره هستی رو بردن اونجا و زندانیش کردن.

لی: پس جاسوس دارید که تونستی این اطلاعات رو به دست بیاری.

ارشیا: درسته چندین ساله که اون باند رو زیر نظر داریم ولی تا حالا موفق نشدیم مدارکی علیهشون جمع کنیم.

ویکتور: خب رفیق حالا چطور باید این عملیات رو انجام بدیم؟ عملیات دروازه ی جهنم اینقدر پیچیده نبود.

به تصاویر سه بعدی اشاره کردم و گفتم: ما باید از دو جهت به ساختمون حمله کنیم. نیروهای اینترپل و پلیس داخلی

فرانسه اول ساختمون رو محاصره می کنند و بعد از جلو شروع به پیشروی می کنند این کار باعث میشه که توجه باند به

طبقه ی هم کف منعطف بشه. بعد از این کار ما به وسیله ی هواپیما به محل میریم و با چتر از هواپیما می پریم این

مرحله خیلی حساسه باید بتونیم دقیقا روی سقف ساختمون فرود بیایم عملیات توی شب انجام میشه تا دید دشمن به

اندی با تعجب گفت: یعنی باید با چتر از هواپیما بپریم؟

- آره چتر بازی که یادتون نرفته؟

همه با هم گفتند نه.

توی دوره های نظامی که با هم گذرونده بودیم چتر بازی رو بهمون آموزش داده بودند از اون موقع به بعد بچه ها

هرزگاهی با هم قرار می داشتن و می رفتن چتر بازی.

ارشیا: لطفا ادامه بده آرین!

- بسیار خب. ما باید دقیقا روی ساختمون فرود بیایم برای اینکه بتونیم توی شب ساختمون رو شناسایی کنیم به محض

اینکه درگیری توسط بچه ها شروع بشه مامور مخفی ما روی سقف ساختمون چهار تا منور به رنگ سبز فسفری روشن

می کنه ما با دیدن اون نور می تونیم روی سقف فرود بیایم. بعد از اینکه روی سقف فرود اومدیم چهار نفر از ما هشت

نفر باید با طناب الکترونیکی از ساختمون آویزون بشن و با شیشه بر شیشه ی طبقه ی سی رو بزن. طبق نظریه ی

کارشناسی وزن هر کدوم از شیشه ها ۱۵۰ کیلو گرمه برای اینکه بتونید شیشه رو رو هوا معلق نگه دارید باید از میله ی

تلسکوپی استفاده کنید.

به این ترتیب که با مته شیشه رو سوراخ کرده و میله رو در چهار گوشه ی شیشه نصب می کنید بعد بستی که شیشه رو

به ساختمون متصل کرده می برید و با باز کردن میله ی تلسکوپی شیشه رو از دیوار ساختمون فاصله بدید این فاصله باید

به گونه ای باشه که یک نفر بتونه راحت از اون فاصله عبور کنه.

جیسون: عجب ماموریت خطرناکی مطمئن نیستم بتونیم از پسش بر بیایم.

ارشیا: نگران نباشید همه چیز طبق نقشه پیش میره خود آرین بارها چنین

ماموریت هایی رو با موفقیت انجام داد.

اندی: خب بعد از جدا کردن شیشه چیکار می کنیم؟

- بعد از اینکه مرحله ی دوم با موفقیت انجام شد نوبت به مرحله ی سوم می رسه شما باید به نحوی شیشه رو جدا کنید

که هیچ صدایی ایجاد نشه چهار نفری که شیشه ها رو جدا کردند وارد ساختمون میشن از اونجایی که طبقه ی سی

خوابگاه نیروهاشونه احتمالا اون لحظه خالیه چون نیروهای ما از پایین باهاشون در حال مبارزه هستن تمام نیروهاشون

برای دفاع از طبقه ی ۱۵ و هم کف جمع میشن. میخوان از رئیس محافظت کنن. شما بعد از اینکه وارد شدید توی طبقه

ی سی مواد منفجره کار میذارید ما هم بعد از شما وارد میشم و با هم به طبقه ی ۲۹ میریم باید تک تک طبقات رو

پاکسازی کنیم و مواد منفجره کار بذاریم. قبل از هر کاری هم باید آسانسور رو از کار بندازیم. چون ممکنه یک طبقه رو

تصرف کنیم بعد از اینکه وارد طبقه ی دیگه شدیم از طریق آسانسور توی طبقه ای که پاکسازی شده نیرو بفرستن و ما

رو از پشت غافل گیر کنند. نیروهای ما از پایین حمله می کنند و ما از داخل ساختمون. باید طبقه ی ۱۵ رو به تصرف در

بیارم و اون فرمانده ی عوضیشون رو بکشیم. بعد از اینکه به طبقه ی ۱۸ رسیدیم دو باره دو نفر از شما باید از پنجره با

طناب برید پایین و روی شیشه های طبقه ی ۱۵ مواد

منفجره با خرج کم نصب کنید این مواد نباید زیاد قوی باشه فقط باید شیشه ها رو بیاره پایین تا توجھشون رو جلب کنه

بعد از نصب مواد منفجره دوباره به طبقه ی ۱۸ برگردید و با هم به کار پاکسازی ادامه میدیم وقتی نوبت به طبقه ی ۱۵

رسید با ریموت مواد منفجره رو بترکونید همزمان با انفجار وارد طبقه شده و همشون رو نابود کنید همینکه طبقه ی ۱۵

رو به تصرف خودمون در آوردیم ماموریت موفق بوده بعدش طبقات با سربازای ما به تصرف در میاد و باند از هم می

جیسون: چند درصد احتمال موفقیت وجود داره؟

ویدیو رو خاموش کردم و چراغ ها رو روشن کردم و گفتم: اگه همه چیز اونطوری که گفتم پیش بره صد در صد عملیات

موفقیت آمیز خواهد بود. در ضمن باید یه چیزی رو بهتون بگم.

اندی: چی؟

ارشیا: چون اونا گفتن که آراین باید خودش رو تسلیم کنه ما باید گولشون بزنین آراین هدف خاصی توی این ماموریت داره

که تا حالا چیزی نگفته اون باید همسرش رو نجات بده اون تک نفره اقدام می کنه و فرماندهی شما با منه.

ویکتور از جاش بلند شد و گفت: منظورت چیه؟

به طرف ویکتور رفتم و دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: این کار خیلی مهمه ویکتور. من باید هستی رو نجات بدم

چون ممکنه اون رو گروگان بگیرن و عملیات با شکست مواجه بشه.

ویکتور: اگه می خوای عشقت رو نجات بدی بزار من برم. خطرناکه آرین برای اینکه به زیر زمین ساختمون بررسی باید

سی طبقه رو تنهایی طی کنی.

- نگران نباش ویکتور من با چتر پشت ساختمون فرود میام مسلما از طبقه ی هم کف راحت تر می تونم کارم رو انجام

بدم. شما باید حواسشون رو از بالا پرت کنید از داخل ساختمون طبق نقشه حمله کنید نیروهای ما هم از پایین حمله می

کنن منم از این شلوغی استفاده می کنم تا بتونم هستی رو نجات بدم.

امیر: طبق مدل سه بعدی که به ما نشون دادی توی تمام ساختمون دوربین های آنلاین کار گذاشته بودن درسته؟

- آره تمام ساختمون از دوربین های آنلاین پوشیده شده. منظور از دوربینهای آنلاین اینه که دوربین ها تصاویر رو به

صورت آنلاین به اتاق کنترل ارسال میکنند و باعث سختی این عملیات

امیر: فکری به حالشون کردی؟

- نه نتونستم راه حلی براشون پیدا کنم.

امیر لبخندی زد و گفت: من یه راه حل دارم. شایان که الان تو پاریسه توی عملیات دروازه ی جهنم این مشکل رو برامون حل کرده بود و نقش زیادی در پیروزیمون داشت.

من که شایان رو فراموش کرده بودم گفتم: شایان؟ خب چیکار می تونه انجام بده؟

- اون می تونه اتاق کنترل رو هک کنه و از دوربین های ساختمون علیه دشمن استفاده کنه.

کمی به فکر فرو رفتم فکر بدی نبود. هر چی باشه امیر و شایان مهندس کامپیوتر بودند و بهتر از من از این چیزا سر در

میاوردن به امیر گفتم: خب برای هک کردن اتاق کنترل چه چیز هایی لازم دارید؟

امیر: برای اینکه بتونیم راحت و بدون درد سر سیستم رو هک کنیم باید آی پی اونها رو پیدا کنیم .

- چطور میشه این کار رو کرد؟

- ما دستگاهی داریم که با کمکش می تونیم راحت آی پی و پورت سیستم رو پیدا کنیم که شما باید اون دستگاه رو به

مامور مخفی تون بدید تا آی پی رو به ما بده.

- باشه مشکلی نیست.

رو به همه ی بچه ها گفتم: همه ی شما باید لباسی شبیه لباس های من بپوشید توی چشماتون هم لنز قرمز بندازید و

صورتتون رو بپوشونید باید از تراشه ی تغییر صدا استفاده کنید و توی مبارزاتتون از سلاح سرد هم استفاده کنید.

امیر: چرا باید چنین کارهایی بکنیم؟

روی یکی از مبل ها نشستم و گفتم: اونا دنبال من و شما باید خودتون رو شبیه من کنید اونا منو خوب می شناسند اگه

ببیند که توی ساختمون دیده شدم مطمئنم که از نقشه ی من مطلع میشن و هستی رو اذیت می کنن یا اینکه محافظای اون

بخش رو بیشتر می کنن و من به مشکل می خورم.

این پوشش علاوه بر گمراه کردن دشمن باعث ترسشون هم میشه اونا به شدت از من می ترسن و این ترس باعث میشه

که توی مبارزه موفق بشید. اونا منو به اسنم فلش بک می شناسند یادتون باشه اسم شما توی عملیات فلش بک خواهد بود

فقط از طریق بی سیم حق دارید با اسم خودتون یکدیگر رو صدا کنید.

امیر: بسیار خب رفیق. ما حاضریم که توی این عملیات حضور فعال داشته باشیم استراتژی هم که عالیه پس بهتره حرف

رو بی خیال بشیم و بریم تمرین. همه از جاهامون بلند شدیم و به طرف بخش تیر اندازی رفتیم بعضی از بچه ها ورزش

می کردن بعضی هم تیر اندازی...

نمی دونستم که کجام. از وقتی به هوش اومده بودم توی این اتاق زندانی شده بودم. همه به زبان فرانسوی حرف می زدن

و من چیزی ازش متوجه نمی شدم. فکر کنم که یه هفته ای بود که اینجا بودم. نمی دونستم چرا منو دزدیده بودند. خدا رو

شکر آزار و اذیتم نمی کردن غذا و همه چیز رو برام آماده می کردند رئیس این آشغالا هر کسی رو که می خواست بهم

دست درازی کنه بلافاصله می کشت. نمی دونستم قصدشون از این کارا چی بود. می دونستم که یه کاری می خوان

بکنند. حدس می زدم که می خوان به وسیله ی من آراین رو نابود کنند. از وقتی که باهاش آشنا شده بودم همش براش درد

سر درست می کردم توی این چند روز کارم فقط گریه و استرس بود. می ترسیدم که به خاطر من آراین رو گیر بندازن.

لعنت به من آخه اینم شانس بود که من داشتم؟ همش ترس، همش اضطراب، همش دوری و ترس از مرگ. آخه زندگی

کدوم دختری مثل من بود؟ خدایا مگه من حق عاشق شدن ندارم؟ چرا این بلاها رو سرم میاری؟ مگه من چه گناهی کردم

خدا جونم؟ درسته که توی خوندن نمازام تنبلی می کنم ولی این مجازات... صدای باز شدن درب توجهم رو جلب کرد

مردی با ظاهری خیلی ضایع وارد اتاق شد و به طرفم اومد. از قیافه ی زشتش هر چی بگم کم گفتم. یه مرد خپل و چاق

که وزنش نزدیک به سیصد کیلویی می رسید دور کمرش رو اگه اندازه می گرفتی فکر کنم چیزی حدود دو متر از سانتی

متر رو اشغال می کرد. سرش کچل بود و روی سرش جاهای چاقو و خال کوبی داشت که به صورت خط های کج و

معوج روی سرش خود نمایی می کرد. صورتش خیلی ضایع بود صورتی چاق داشت و سیبیل هایی چخماقی و ابروهایی

شمشیری و پرپشت داشت که به هم پیوسته بود صورتش کمی دراز بود
یه دهن بزرگ و گشاد که کمی به راست کج شده

بود و یه دماغ کوفته ای گنده داشت. دندوناش هم همه رنگی سیاه و داغون
داشت. روی بینیش گوشواره انداخته بود

خلاصه هر چی بگم از زشتی و بی ریختیش کم گفتم. به طرفم اومد و می
خواست دستم رو بگیره از ترس داشتم می

لرزیدم بلند فریاد زدم دست کثیفت رو به من زن عوضی مرد دستم رو به
زور کشید و با خودش به بیرون برد. اولین

باری بود که از اون اتاق خارج می شدم هر چند قدم که راه می رفتیم با
دست هلم می داد و چند قدم به جلو می رفتم.

همینطور که به جلو می رفتم به اطراف نگاه می کردم. همه جای ساختمون
پر بود از نگهبان هایی که سلاح اتوماتیک

داشتن. همه جا تحت حفاظت شدید بود توی اون شرایط نمی تونستم فرار
کنم باید منتظر می موندم تا شاید آراین کاری

برام می کرد البته شاید. اگه کاری هم نمی کرد مهم نبود دلم نمی خواست
به خاطر من کشته بشه اون حق زندگی داره.

پس از چند دقیقه راه رفتن به طرف آسانسور رفتیم دو تا آسانسور کنار

هم قرار داشت مرد خپل دکمه ی یکی از آسانسور ها رو زد و منتظر موند که
آسانسور برسه. بعد از چند ثانیه آسانسور

رسید و درب باز شد مرد منو هل داد داخل آسانسور و خواست خودش وارد
آسانسور بشه اما از بس چاق بود توی

آسانسور جا نمی شد بعد از چند دقیقه تقلا منصرف شد از آسانسور خارج
شدیم. دکمه ی آسانسور بغلی رو زد بعد از

چند ثانیه آسانسور باز شد ظرفیت این آسانسور بیشتر بود وارد آسانسور
شدیم. قلبم از شدت استرس داشت از حرکت

می ایستاد می ترسیدم بلایی سرم بیارن. دلم می خواست آریین کنارم بود
دلم برای صدایش تنگ شده بود یعنی دوباره می

دیمش؟ مرد کلید طبقه ی ۱۵ رو زد و بعد از چند مین آسانسور متوقف شد.
از آسانسور خارج شدیم و به طرف اتاقی

که در سمت چپ قرار داشت رفتیم. این طبقه تعداد نگهبان ها و محافظاش چند برابر طبقات دیگه بود. بعد از در زدن با

صدایی که نفهمیدم چی گفت وارد شدیم. یه میز توی اتاق بود و دور تا دور اتاق نگهبان هایی تا دندون مسلح به حالت خبر

دار ایستاده بودند یه صندلی گردان پشت میز بود و فردی روش نشسته بود پشتش به ما بود و من فقط موهایش رو از بالا

ی پشتی صندلی می دیدم. مرد موهای بوری

داشت. مرد خپل یه چیزهایی به زبان فرانسه گفت . مردی که رو صندلی نشسته بود یه چیزی گفت و مرد چاق از اتاق

خارج شد. مرد صندلی رو چرخوند و به طرف من برگشت مردی با موهای بور، صورتی کشیده و بینی باریک ابروهای

پیوسته که با تیغ توش خط انداخته بود چشماش هم زاغ بود. از نظر هیکل چهار شونه و متوسط بود یه سیبیل چنگیزی

هم داشت. و یک کت شلوار کاملا سفید به تن داشت. مرد با لبخند چندش آوری که به لب داشت به زبان انگلیسی گفت:

- چیه می ترسی؟

جوابی ندادم.

مرد: نگران نباش تا زمانی که فلش بک خودش رو تسلیم ما نکنه کاری باهات نداریم چون تا اون موقع تو برگ برنده ی ما

هستی.

با استرس گفتم: از جون من چی می خواین؟

مرد: اول از همه جون اون فلش بک لعنتی رو می خوام و بعدش هم جون تو رو.

زبونم بند اومده بود. با لکنت گفتم: فکر نکن که به هدفت می رسی. فلش زندگیش رو برای یه دختر به خطر نمی اندازه.

همین حالا منو بکش.

مرد پوزخندی زد و گفت: هه... فکر کردی به همین راحتی میذارم که بمیری؟ بعد از مرگ فلش باهات کار دارم اینو گفت

و بعد شروع کرد به خندیدن و با نگاه هیزش به من خیره شد.

تم داشت می لرزید و اشک تو چشم جمع شده بود. آراین کجایی که ببینی
عروسکت گیر چه آشغالایی افتاده.

به دستور مرد منو به زندانی که توش بودم برگردوندن بعد از بسته شدن در
توی تنهایی بغضم رو شکستم. دلم بغل آراین

رو می خواست دلم می خواست چشمام رو ببندم و باز کنم و بفهمم که
همه ی اینا یه خواب وحشتناک بوده. آرزو می کردم

که آراین دنبالم نیاد چون محال بود بتونه توی این همه محافظ خودش رو به
من برسونه. می دونم دوسم داشت ولی

اومدنش مساوی بود با... فقط دلم می خواست برای آخرین بار بهش بگم
دوسش دارم... دوسش دارم... دوسش

دارم...

مقدمات شروع عملیات آماده بود شایان تونسته بود از طریق سیستم های شرکت دوربین ها رو هک کنه و همه ی

چیزبرای عملیات حاضر شده بود حالا ما باید با هواپیما بر فراز مخفی گاه مافیا پرواز می کردیم.

نیروهای پلیس بین الملل و داخلی دور تا دور محل استقرار دشمن رو محاصره ی نامحسوس کردند. و منتظر دستور

بودند. هواپیما به پرواز در اومد راه هوایی تا مخفی گاه سه دقیقه بود تمامی تجهیزات رو آماده کرده بودیم قبل از پرواز

چند بار تجهیزات رو چک کردیم و چتر رو امتحان کرده بودیم و مشکلی نداشت. سلاح ها رو روی لباسامون نصب

کردیم. هم سلاح گرم هم سلاح سرد. باید تا دندان مسلح می شدیم. چون اگه مهمات تموم می کردم کارمون ساخته بود با

هشدار خلبان که گفت: سی ثانیه

تا محل پرش از جامون بلند شدیم ساعت ده شب بود بلافاصله به نیروهای زمینی دستور حمله دادم.

با روشن شدن منور های بالای ساختمون متوجه شدم که عملیات شروع شده.

خلبان: پنج، چهار، سه، دو، یک...

با شماره ی یک از هواپیما بیرون پریدیم سعی کردم که بچه ها رو دور هم جمع کنم در حالی که به طرف پایین در حال

سقوط بودیم با بچه ها دایره ای هفت نفره تشکیل دادیم و دستای همو گرفتیم نگاهی به ارتفاع سنج انداختم به فاصله ای

رسیده بودیم که باید چتر ها رو باز می کردیم. با علامت من دست های همو رها کردیم و از هم فاصله گرفتیم و هر کدوم

چتر نجات خودمون رو باز کردیم. از طریق بیسیم

برای بچه ها آرزوی موفقیت کردم و به طرف پشت ساختمون پرواز کردم. پس از چند دقیقه بدون هیچ مشکلی تونستم

پشت ساختمون فرود بیام خوشبختانه همه چیز طبق نقشه پیش می رفت
بچه

ها روی سقف فرود اومدند و از طریق بی سیم گفتند که مرحله ی اول موفقیت آمیز بود. دستور اجرای مرحله ی دوم رو

به ارشیا دادم و قرار بود از طریق طناب به طبقه های پایین تر برن و اون ها رو پاک سازی کنن. صدای شلیک از هر

طرف به گوش می رسید بچه ها طبق نقشه حواسشون رو پرت کرده بودند و حالا نوبت من بود که عملیات خودم رو

شروع کنم. آروم به طرف دربی که به ساختمون راه داشت حرکت کردم. درب قفل بود بدون معطلی مواد منفجره ای رو

آماده کردم و به قفل در چسبوندم و بعد از فاصله گرفتن از در با ریموت قفل رو ترکوندم. اسلحه رو از کیف زیر بغلم در

آوردم و مسلح کردم خوشبختانه مواد منفجره از نوع بی صدا بود و زیاد صدا نداشت. یعنی اگر داشت توی اون همه

صدای شلیک و

انفجار شنیده نمی شد. آروم از درب وارد شدم یه راه رو کوتاه در مقابلم بود که در و دیوارش کاملا سفید بود. و چند تا

پروژکتور راهرو رو روشن می کرد از انتهای راهرو به سایه دیدم بلافاصله از راهی که اومده بودم برگشتم یک نفر

داشت از پشت دیوار نزدیک می شد که سایش روی دیوار افتاده بود سریع سر نیزه رو از کنار پوتینم در آوردم و منتظر

موندم که از پشت دیوار ظاهر بشه. همینکه خواست از در خارج بشه دست چپم رو گذاشتم روی دهنش و با سرنیزه ی

نظامی که توی دستم بود به ضربه به گلویش زدم تا نتونه سر و صدا کنه جنازه رو کشیدم پشت یه درخت و پنهانش

کردم. و دوباره مسیر راهرو رو در پیش گرفتم. آروم خودم رو به انتهای راهرو رسوندم در انتهای راهرو رو باز کردم

و وارد شدم. سریع به طرف آسانسور دویدم خوشبختانه کسی در اون قسمت نبود از بابت دوربینها خیالم راحت بود

شایان از داخل شرکت اتاق کنترل رو هک کرده بود و زمان دوربین ها رو ثابت نگه داشته بود و تصاویر رو ضبط و

منتقل نمی کرد. می دونستم که طبقه ای رو که هستی رو توش زندونی کرده بودند زیر زمینه. سریع دکمه ی طبقه ی زیر

زمین رو زدم ممکن بود که جلوی آسانسور کسی باشه نگاهی با بالای آسانسور کردم یه دریچه ی اضطراری روی سقف

آسانسور بود سریع اون دریچه رو باز کردم و رفتم بالای کابین آسانسور بعد از چند ثانیه آسانسور متوقف شد و درب

باز شد و پس از چن ثانیه بسته شد. می خواستم از دریچه وارد آسانسور بشم که دیدم درب دوباره باز شد و چند نفر

وارد شدند بلافاصله صدا خفه کن رو نصب کردم و دخل هر چهارتاشون رو آوردم. بدون درنگ از دریچه به داخل

آسانسور رفتم و آروم وارد راهرو شدم سالن بزرگی رو به روم بود که چهار طرفش راهرو وجود داشت. یه دفعه از در

راهرو سمت چپ دیدم که سر و صدایی میاد بدون هیچ سرو صدایی خودم رو به یکی از راهرو ها رسوندم و در سایه ی

یکی از دیوار ها مخفی شدم همزمان با این کار چند نفر از طریق آسانسوری که بغل همون آسانسوری بود که من ازش

اومدم پایین به پایین اومدند.یه بار به خودم اومدم که دیدم بیست نفر با سلاح مختلف در برابرم ایستادن البته هنوز به

حضورم پی نبرده بودند تا حالا سعی کرده بودم بی سرو صدا پیش روی کنم ولی دیگه غیر ممکن بود از جیبی که روی

سینم بود یه نارنجک در آوردم و نگاهی به نارنجک انداختم و لبخندی شیطانی روی لبم نقش بست.

نیم ساعت بود که صدای شلیک فضای خلوت ساختمون رو به هم ریخته بود. از هر طرف صدای شلیک مسلسل میومد.

نمی دونستم چه خبره. فقط تنها چیزی که توی اون لحظه می دونستم این بود که داشتم مثل بید می لرزیدم. نه برای

مردن بلکه می ترسیدم که این شلیک ها قلب آراین منو هدف گرفته باشه. می ترسیدم خریت کرده باشه و قصد قهرمان

بازی به سرش بزنه و تنهایی وارد میدون جنگ بشه.

صدای انفجار وحشتناکی رشته ی افکارم رو پاره کرد از وحشت و بلندی
صدای انفجار قلبم داشت از حرکت می ایستاد

صداش به حدی بلند بود که شیشه های اتاقی که توش بودم به لرزه افتاده
بود.

دستام خوشبختانه باز بود. اینقدر به خودشون اطمینان داشتن که دستام رو
باز گذاشته بودند. می دونستن که نمی تونم از

میون اون همه محافظ فرارکنم. یه دفعه درب اتاق باز شد در کمال تعجب
همون خیکیه وارد شد یه کلت ۹ میلی متری توی

دستش بود به طرفم می دوید نا خودآگاه در مقابلش گارد گرفتم مرد با اون
وزنش به طرفم دوید قبل اینکه بتونه اقدامی کنه

پام رو بالا آوردم و زدم توی صورتش

دهنش خونی شده بود ولی بدنش هیچ حرکتی نکرد از بس که وزنش
سنگین بود می خواستم دوباره بزنمش که اسلحه رو

به طرفم گرفت به حالتی دست و پا شکسته به انگلیسی گفت: از جات
جم نخور دختره ی هرزه صدای ضربان قلبم رو تو

به انگلیسی گفتم: چه خبر شده؟

مرد خیکی: اون عوضی فلش بک و همکاراش به ما حمله کردند همه ی
افرادمون قلع و قمع شدند

نا خودآگاه لبخند زدم فهمیدم که آرین اینبار با همکاراش دست به کار شده.

خیکی: نیش رو ببند عوضی.

نمی دونم چطور شد که اینقدر راحت انگلیسی صحبت می کرد یاد حرف
آرین افتادم که گفته بود مافیا به هر زبونی که

فکرش

رو بکنی حرف می زنن. مرد همچنان اسلحه رو به طرفم گرفته بود یه دفعه
از بیسیم می که روی کمرش نصب بود صدایی

اومد که گفت: بدبخت شدیم شش تا فلش بک توی ساختمونه.

مرد که تعجب و وحشت از سر و روش می بارید گفت: چی؟ چرا داری چرت می گی؟

- جان تو راست میگم شش تا فلش توی طبقه ی ۱۵ هستن دارن آدمای مارو قتل و عام می کنن.

- چطور امکان داره؟ سریع از رئیس محافظت کنید.

مرد: اطاعت.

مرد خیکی به طرفم دوید و گفت: همین الان از شر توی عوضی خلاص میشم.

چند قدم عقب رفتم خیکی چند قدم جلو اومد اسلحه رو مسلح کرد و گفت: اشهدت رو بخون.

یه دفعه به ذهنم اومد و تو دلم گفتم : مگه اینا می دونن اشهد چیه؟

آخ این دم آخری دیوونه هم شدم. مثل بید می لرزیدم که صدایی آشنا به گوشم رسید که گفت:

این تویی که باید اشهدت رو بخونی صداس خیلی شبیه صدای آرین وقتی که از تراشه استفاده می کرد بود. آروم لای

چشمم رو باز کردم که دیدم آرین با لباس های ویژش در چهارچوب در ایستاده .

مرد سریع اسلحه رو به طرف آرین گرفت و گفت: تو...؟ الان تو طبقه ی ۱۵ بودی چطور؟

- من هفتمین فلش بک هستم و البته اصلیشون. و تو با دیدن من عمرت سر اومده.

همینکه این حرف رو زد اسلحه رو به طرف خیکی گرفت و شلیک کرد مرد از شدت درد اسلحه رو رها کرد و روی زمین

نشست و با دست راست گوش راستش رو گرفت.

آرین به گوش خیکی شلیک کرده بود اسلحه رو غلاف کرد و به طرفش اومد و گفت: اشهدت رو بخون کثافت.

همین که این حرف رو زد با ساعد دست راست خودش چنان ضربه ای به سمت چپ سر خیکی زد که گردن خیکی به

طرف راست کج شد و شکست و خیکی بی حس روی زمین افتاد البته بگم
مرد بهتره آره روی زمین افتاد و مرد.

یه دفعه خودم رو تو بغل آراین انداختم و گفتم: می دونستم می دونستم منو
تنها نمیداری.

آراین همونطور که بغلم کرده بود فشارم داد و گفت: چطور می تونم هستی
خودم رو تنها بذارم؟ تو تموم زندگی منی. از

حرف آخرش گُر گرفتم و خیلی آروم شدم. منو از خودش جدا کرد و از جیبش
یه جریقه ی ضد گلوله در آورد و گفت اینو

بپوش.

نگاهی به آراین کردم و گفتم : نمی خوام تو نپوشیدی پس منم نمی پوشم.

صدای آراین که خیلی با تراشه خشن شده بود خشن ترشد و گفت: بچه
نشو هستی من با تو فرق دارم.

شونمو بالا انداختم و گفتم: مثلا چه فرقی داری؟

بدون توجه به من به زور جریقه رو تنم کرد و دشتم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.

از در که بیرون رفتیم دیدم که از در و دیوار خون چکه می کنه. بدجور حالم بهم خورد و بهم حالت تهوع دست داده بود

سریع به آراین گفتم اون انفجار بزرگ کار تو بود؟

با لحنی که سردی توش موج می زد گفت: سزای کسی که زندگی رو بدزده همینه.

از سردی لحنش مورمور شدم آرام و با احتیاط قدم بر می داشتم تا مبادا کفشام خونی بشه توی سالن دریاچه ی خون راه

افتاده بود. چقدر زندگی آراین سرد و بی روح بود یادم می اومد وقتی برای اولین بار به خونش رفتم خیلی سعی میکرد

خودش رو شاد نشون بده زندگیش فقط شده بود قتل و مبارزه با خلافاکارهای بین المللی. توی قلبش هیچ جایی برای عشق

و دوست داشتن نداشتن نداشتته بود سرشار از تنفر بود یه بار خودش گفته بود که یه خلاء بزرگ توی قلبش احساس می کنه و

برای همون پول هاشو برای خرید لباس های زنونه خرج می کرد. که البته هیچ فایده ای هم نداشت. بعد از مدتها من توی

دلش جا باز کردم اونم توی دلم جا باز کرد و به حد مرگ عاشق هم شدیم. دیگه آراین سرد و ناراحت نبود ولی حالا که

منو دزدیده بودن آراین یک بار دیگه برای به دست آوردن من غرق یاس و درد شد اون مجبور بود که روح خفته ی

خودش رو بیدار کنه و برای نجات دادن من بار دیگه به یک هیولا تبدیل بشه.

همچنان دستم توی دستش بود و می دویدم آراین توی بی سیم گفت:
هستی کنار منه ماموریتم موفق آمیز بود. دخل همه رو

بیارید.

ناگهان صدای انفجار های پی در پی از طبقات بالا به گوش رسید.

آراین: باید هر چه زودتر از این قبرستون فرار کنیم.

سرم رو با استرس تند تند تکون دادم آراین یه اسلحه از کیف کنار کمرش در آورد و یه اسلحه کلت ایگل هم در آورد و به

با تعجب گفتم: داری چیکار می کنی؟

- اینو بگیر من باید طبقه ی بالا رو پاک سازی کنم تو همینجا بمون من با آسانسور میرم بالا بعد پنج دقیقه تو بیا بالا هر

کسی بهت نزدیک شد با این بزنش.

اسلحه رو از دستش گرفتم آراین سریع وارد آسانسور شد و به طبقه ی دوم رفت می دونستم که طبقه ی هم کف رو

پاکسازی کرده وگرنه نمی تونست به من برسه. البته شایدم پاک سازی نکرده باشه و خلوت اومده باشه پایین. همینکه

آسانسور در طبقه ی هم کف ایستاد صدای شلیک به گوشم رسید و در نهایت یک صدای انفجار که خیلی بلند بود به شلیک

ها ی پیاپی خاتمه داد درب آسانسور باز شد و آراین رو توی آسانسورمنتظر خودم دیدم به طرفش دویدم و با هم به طبقه

ی هم کف رسیدیم ده تا جنازه توی طبقه ی هم کف افتاده بود.

من: مگه وقتی داشتی میومدی این طبقه رو پاکسازی نکردی؟

با همون صدای سرد گفت: نه خلوت اومدم. می دونستم که تغییر صدا باعث شده که اینقدر سرد و بی روح به نظر برسه

ولی با این لباس های وحشتناک که پوشیده بود همچنان سایه ی مرگ رو در اطرافم حس می کردم. تا کی باید این سایه رو

دنبال خودش بکشه؟ هر لحظه ممکنه مرگ توی یکی از همین عملیات ها آراین رو ازم بگیره. با این فکرا اشکم جاری شد

با رسیدن به درب خروجی طبقه ی هم کف آراین دو تا اسلحه آماده کرد و هر دو رو مسلح کرد و رو به من گفت: پشت

سرم بیا هر وقت گفتم فرار کن فرار کن هر وقت گفتم سینه خیز باید سینه خیز پیش روی کنیم هر وقت

گفتم بدو باید بدویم هر وقت گفتم توی جات توقف می کنی.

- باشه هر چی تو بگی.

آرین تو بیسیم گفت: بچه ها من و هستی داریم از درب خروجی میایم بیرون
شلیک رو متوقف کنید. به جای شما من از

پشت بهشون حمله می کنم. شما مخفی بشید.

با این حرف آرین صدای شلیک ها پی که شنیده می شد کاهش پیدا کرد
آرین در رو با لگد باز کرد و اسلحه رو به طرف

دشمن گرفت و آروم آروم راه می رفت و شلیک می کرد یه بار با اسلحه ی
سمت راست یه بار با اسلحه ی سمت چپ

تموم گلوله هاش به هدف می خورد و گاهی یه گلوله از بدن یه نفر رد می
شد و به نفر پشتی می خورد. با هر شلیک یک

نفر کشته می شد. یکی به قلبش یکی به مغزش یکی به بین کتفش یکی
از ناحیه ی شانه مورد هدف قرار می گرفتند با هر

بار شلیک یکی از پوکه ها ی گلوله از اسلحه به زمین می افتاد ناگهان
دشمن متوجه شد که از پشت مورد حمله قرار

گرفته و با مسلسل به طرف آرین شلیک کردند آرین سریع پشت یکی از
ستون ها پرید و با فریاد گفت: قایم شو هستی. یه

دفعه دیدم که گلوله ها به زمین برخورد می کنن و دارن به من نزدیک میشن
از ترس در جا خشکم زده بود که در عرض

چند صدم ثانیه به سمت چپ پرتاب شدم. که دیدم صدای فریاد کسی بلند
شد به طرف صدا برگشتم و دیدم آراین من با

گلوله مجروح شده و زانو زده اسلحه ی تمام اتوماتیکی که در دست داشت
رو به زمین تکیه زد و ازش به عنوان عصا

استفاده کرد. از وحشت خشکم زده بود به خودم اومدم که دیدم خونش روی
زمین جاری شده از وحشت فریاد زدم و گفتم:

آراین.....!

کنترلمو از دست دادم میخواستم به طرفش بدوم که دستی مانع از حرکت
شد. نمی دونستم دارم چیکار می کنم دستی

کمرم رو گرفته بود و من سعی می کردم چهار دست و پا به طرفش بدوم یه
دفعه با یه سیلی به خودم اومدم که میخواستم

چه غلطی بکنم. به چهره ی کسی که منو نگه داشته بود نگاه کردم در
کمال تعجب دیدم که یه نفر مثل آراین لباس پوشیده

مرد نقاب رو از سرش برداشت این آراین من بود؟ آره آراین من زنده بود و منو توی بغلش گرفته بود.

آراین با استرس گفت: خوبی هستی؟

به زور و زحمت در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: اوهوم. هق هق
امونم رو بریده بود آراین منو به ستون تکیه داد و به

طرف مردی که حالا می دونستم آراین نیست دوید در طول مسیر رسیدن
بهش چندین بار به طرف آراین شلیک کردند نمی

دونستم چه اتفاقی افتاده بود چرا اینا همه یه جور لباس پوشیدن. آراین
کشان کشان مرد رو به طرف پناهگاهی که پشتش

پناه گرفته

بودم آورد وقتی نقابش رو براشت با صدای بلند گفت: ویکتور...! ویکتور...
حالت خوبه رفیق؟

ویکتور که لبخندی به لب داشت با صدایی بریده بریده گفت: ممنونم آرین ازت ممنونم.

آرین دست ویکتور که یه مرد قوی هیکل و چهار شونه بود و چشمایی به رنگ قهوه ای و کمی کشیده داشت رو گرفت و

گفت: چرا ازم تشکر میکنی؟

با لبخندی گفت: بالاخره می تونم برم پیش آبجی کوچولوم. می تونم پدر و مادرم رو ببینم می تونم یه بار دیگه کنارشون

باشم. ممنونم به خاطر اینکه بالاخره منو به آرزوم رسوندی.

آرین که اشکاش سرازیر شده بود گفت: نه تو باید زنده بمونی ویکتور. ویکتور...

ویکتور با همون لبخند چشماش رو بست و نفسش رها شد.

آرین فریاد می زد : ویکتور...! بیدار شو لعنتی...! بیدار شو...!

از دیدن اون صحنه ی لعنتی داغون شده بودم. اشکام مثل سیل جاری بود
یکی برای نجات دادن من مرده بود ای لعنت به

من. یه دفعه از شدت درد زجه زدم آراین منو تو بغلش گرفت و گفت: قربونت
برم خودت رو داغون نکن عزیزم. درحین

زجه زدن گفتم: مگه می تونم آروم باشم آراین یکی برای نجات من کشته
شد اونم آدم بود شایدم یکی منتظرش بود اما حالا

باید خبر کشته شدنش رو به اون طرف برسونم..

آراین که گریش گرفته بود گفت: اون هیچ کس رو نداشت همه ی خانوادش
کشته شدن.

با این حرفش قلبم تیر کشید آراین منو از خودش جدا کرد و به طرف ویکتور
رفت دستش رو زیر گلوش گذاشت و با

تعجب گفت: هستی ویکتور هنوز زندست . سریع توی بیسیم گفت: همه
ی بچه ها گوش کنید ویکتور به طرز ناجوری

زخمی شده خودتون رو برسونید طبقه ی هم کف.

آرین: چی؟ اون رئیس احمقشون رو ول کنید سریع بیاید پایین احتیاج به پشتی بان‌ی دارم وضعیت ویکتور بحرانیه.

بعد از چند دقیقه پنج نفر که لباساشون شبیه آرین بود از بالای ساختمون با طناب اومدن پایین.

آرین: جیسون سریع کمک های اولیه رو روی ویکتور انجام بده ارشیا تو از هستی مراقبت کن. امیر، لی، اندی شما با من

بیاین باید اینجا رو پاکسازی کنیم.

امیر: رئیس و محافظاش تو طبقه ی ۱۵ مخفی شدن نمی تونن از ساختمون خارج بشن.

لی: توی اون طبقه بیست کیلو TNT کار گذاشتم.

آرین: عالیه پسر.

اینو گفت و سریع دو تا نارنجک از جیبش در آورد و ضامن هر دو تا رو با دندون کشید و نارنجک رو به محوطه ی پشت

ستون بزرگی که ما پشتش بودیم پرت کرد.

آرین ، لی و امیر و اندی با هم به محوطه رفتند و صدای شلیک دوباره شروع شد من و جیسون هم به مداوای ویکتور

پرداختیم.

جیسون: هستی خانوم اون سرنگ رو به من بده.

سریع از جعبه ی کمک های اولیه یه سرنگ در آوردم و بهش دادم.

جیسون سریع سرنگ رو از دارو پر کرد و به بازوی ویکتور تزریق کرد. خدا رو شکر دو تا گلوله بیشتر بهش نخورده

بود هر دو هم به کتفش خورده بود. بعد از کلی جون کندن موفق شدیم خون ریزی رو قطع کنیم جیسون با مهارت خاصی

گلوله رو از بدن ویکتور خارج کرد.

رو به جیسون که پسری با چشمایی سبز مثل خودم بود گفتم شما پزشکید؟

با لبخندی گفت: خیلی تابلوئه؟

- آره خیلی مهارت دارید.

- بله من جراح قلب هستم.

توی دلم به آرین آفرین گفتم که یه همچین گروهی رو تشکیل داده بود مثل همیشه فکر همه چیز رو می کرد. حتما هر کدوم

از افراد گروهش که لباسایی شبیه خودش پوشیده بودند یه توانایی خاصی داشتن.

بعد از مدتی آرین و لی و اندی و امیر با هم برگشتند.

آرین: کار اینجا یکسره شد بهتره که به طرف محوطه ی خارج عقب نشینی کنیم.

جیسون: برای چی؟ ما که هنوز دخل رئیسشون رو نیاوردیم.

لی لبخندی زد و گفت: من به عنوان متخصص انفجار مرگ اون آشغال رو تضمین می کنم.

با این حرف لی لبخندی به لبم نشست و مطمئن شدم که حدسم درست بوده و تموم افراد گروهش یه توانایی خاص دارند.

اندی و لی ویکتور رو به خارج از محوطه ی ساختمون منتقل کردند و به آمبولانس تحویل دادن. آراین با بی سیم به همه ی

نیروها دستور عقب نشینی داد ظرف چند دقیقه همه ی محوطه تخلیه شد. افراد باند از طبقه ی ۱۵ به طرف نیروهای

آراین شلیک می کردند. وقتی به اندازه ی کافی از محوطه دور شدیم به طرف ساختمون نگاه کردم و دیدم آراین آخرین

نفریه که هنوز به ما نرسیده یه جا

ایستاده بود و داشت به ساختمون نگاه می کرد. به طرف من برگشت و همونطور که به طرفم میومد ریموتی که توی

دستش بود رو بالا آورد و دکمه ای رو فعال کرد ناگهان صدای مهیبی به گوش رسید و کل ساختمون منفجر شد مطمئن

بودم که مرکز انفجار طبقه ی ۱۵ بود. آراین همچنان در حال اومدن به طرفم بود و با هر قدمش ساختمون بیشتر فرو می

ریخت وقتی به من رسید دیگه اثری از ساختمون سی طبقه نبود و به جاش ویرانه ای به جا مونده بود. آرین لنز رو از

چشمش در آورد و تراشه رو غیر فعال کرد و توی بی سیم گفت: عملیات با موفقیت به پایان رسید تعداد زخمی شدگان

نیروهای خودی ۲۰۰ نفر تعداد کشته شدگان نیروهای خودی ۲۰ نفر تعداد کل افراد شرکت کننده در این عملیات ۱۰۰۰

نفر. تعداد کشته شدگان مافیا ۷۰۰ نفر و پنجاه نفر هم دستگیر شدند. پایان گزارش.

توی این فاصله ویکتور هم به هوش اومده بود آرین به طرفش رفت و گفت: تو خجالت نمی کشی ویکتور؟ با دو تا گلوله

دخلت اومد؟

لبخندی زد و گفت: شرمنده که نا امیدت کردم.

آرین دست ویکتور رو گرفت و گفت: این چه حرفیه رفیق تو توی نجات دادن خانومم خیلی کمک کردی بهت مدیونم.

رو به ویکتور کردم و گفتم: ممنونم اگه شما نبودین احتمالا تا حالا کشته شده بودم.

ویکتور گفت: این چه حرفیه آبجی وظیفم رو انجام دادم. نمی تونستم همینطور دست رو دست بذارم و ببینم که یه آبجی

دیگم جلوم پرپر بشه.

بازم ازش تشکر کردم. بعدش ویکتور رو به بیمارستان منتقل کردند.

آرین محکم منو در آغوش گرفت و گفت: دیگه نمیذارم سایه ی مرگ تهدیدت کنه. تا منو داری هیچ کس نمی تونه بهت

صدمه ای بزنه.

از حرفاش گرمای عجیبی توی قلبم احساس کردم. و زیر گوش آرین گفتم: ممنون که نجاتم دادی.

منو از خودش جدا کرد و از تک تک افرادی که توی این عملیات کمکش کرده بودند تشکر کرد.

امیر: ما تشکرت رو نمیخوایم اگه ما رو تو عروسیت دعوت می کردی الان این همه بدبختی نمی کشیدیم.

آرین: شرمنده سرش رو پایین انداخت و گفت: من که از اون بابت ازت عذر خواهی کردم در ضمن تو هم منو عروسیت

دعوت نکرده بودی یادته؟

رو به امیر و بقیه کردم و گفتم شما هم باید به عروسی ما تشریف بیارید.

امیر دستاش رو هم زد و گفت: ایول بعد رو به آرین کرد و گفت: از خانومت یاد بگیر پسر.

آرین مشتکی به امیر زد و گفت: دیگه پررو نشو بعد چهار پنج نفری با هم خندیدیم.

صدای تلفن امیر باعث سکوت همگی ما شد.

امیر: بله بفرمایید.

- به... داش شایان خودم کارت عالی بود خوب از توی اون شرکت دوربین ها رو ناکارکردی ایول داری پسر.

- آره دوربين ها قطع شد چون آرين كل اون ساختمون رو آورد پايين رئيس باند و نوكراش هم همونجا دفن شدند.

- قربانت خدا حافظ.

آرين: شايدان بود؟

- آره ديدى گفتم كارش حرف نداره؟

- آره كارش عالى بود.

من: ميشه يه جورى حرف بزويد منم بفهمم؟

آرين: شايدان مهندس كامپيوتره كه توى كانادا و فرانسه شركت داره امير هم همينطور. شايدان از توى شركتش دوربين

هاى ساختمون رو هك كرد و ما راحت كارمون رو انجام داديم.

- هوم. راستى آقا يون رو به من معرفى نكردى.

آرین ضربه ای به پیشونیش زد و گفت: ببخشید یادم رفت. اول منو معرفی کرد.

- بچه ها ایشون هستی یزدانی همسر بنده هستند.

یک صدا گفتند خوشبختیم. از هم صدا بودنشون خندم گرفت.

آرین تک تک بچه ها رو به من معرفی کرد و گفت: امیر مهندس کامپیوتر، لی متخصص انفجار، جیسون جراح قلب، اندی

استاد هنر های رزمی و کارشناس اسلحه و همینطور اقدامات تدافعی، ارشیا رو که می شناسی تک تیر انداز اینترپل و

ویکتور که متخصص سلاح های سنگین و معاون رئیس پلیس کانادا. شایان هم که توی شرکته مهندس کامپیوتر. این افراد

دوستان منن و با هم دوره های آموزشی رو گذروندیم.

البته یه نفر دیگه هم هست که اسمش مجتبی هست اون مثل ما توی زمینه ی نظامی تخصص نداره اون وکیله البته پدرش

فرمانده نیروهای ویژه توی ایران بود. در واقع ما مجرمین رومیگیریم و مجتبی اونا رو با دفاع و وکالت آزاد می کنه. این

جمله رو با خنده و شوخی گفت.

- عجب! حالا این آقا شایان کجا هستن که ما ازشون تشکر کنیم؟

امیر: امروز میریم پیشش نگران نباش.

با هم به طرف شرکت شایان حرکت کردیم با رسیدن به شرکت ماشین رو متوقف کردیم و از ماشین پیاده شدیم. ماشین

بعدی هم پشت ما پارک کرد و بچه ها ازش پیاده شدن. وارد شرکت شدیم و با آسانسور به طبقه ی پنجاه رفتیم. با رسیدن

به طبقه ی پنجاه و باز شدن در آسانسور از تعجب خشکم زد. زبونم بند اومده بود به زور و زحمت گفتم: شایان خودتی؟

شایان هم که دست کمی از من نداشت گفت: هستی؟

آرین سردر گم شده بود گفت: اینجا چه خبره؟ مگه شما یکدیگر رو می شناسید؟

شایان خنده ای کرد و گفت: مگه میشه نشناسیم هستی خانوم دوست صمیمی همسر منه.

من: نسترن جون خوبه؟

- بله خوبه. وای اگه بدونه شما اومدین پاریس چقدر ذوق می کنه.

شایان شوهر نسترن دوست صمیمی و قدیمی من بود مادر نسترن خانوم معصومی بود همونی که برای جشن عقدمون

رفته بودم آرایشگاش. واقعا از اینکه شایان دوست قدیمی آرین بود تعجب کردم.

آرین با لبخند گفت: خب حالا که فامیل و دوست از آب در اومدید نیازی به معرفی ندارید.

شایان رو به همه کرد و گفت: به افتخار هستی خانوم امروز نهار مهمون من و نسترن .

امیر چشماش رو ریز کرد و سرش رو به شونه ی شایان نزدیک کرد و گفت:
یعنی اگه هستی خانوم نبود ما رو دعوت

نمی کردی؟

شایان با آرنجش ضربه ای به پهلو ی امیر زد و گفت: تو یکی حرف نزن وقتی
توی ایران بودم همیشه تو خونه ی ما پلاس

بودی.

از لحن حرف زدنش همه زدیم زیر خنده.

شایان: خسته نباشید بچه ها واقعا عملیات سختی بود چیزی حدود سیزده
ساعت طول کشید.

آرین: آره سخت ترین ماموریت عمرم بود ولی تموم شد.

بعد از کمی بگو بخند همه با هم به خونه ی شایان رفتیم خیلی دلم می
خواست نسترن رو ببینم.

شایان زنگ خونه رو زد و نسترن جواب داد: چی شده شایان آفتاب از کدوم طرف در اومده که این وقت روز اومدی خونه

دیشب که خونه نیومدی امشبم برو توی همون شرکت بخواب.

شایان با لحن مسخره ای گفت: عزیزم اولاً الان روزه و شب نیست که بخوام برم شرکت بخوابم دوماً در رو باز کن که

مهمون داریم.

خوشبختانه لباسامون رو عوض کرده بودیم آراین یه خونه توی پاریس داشت و از بابت اقامتگاه مشکلی نداشتیم.

نسترن که یه شال سبز لیمویی سرش بود در رو باز کرد و یه دفعه با دیدن من کمی مثل منگول ها منو ورنانداز کرد و بعد

یه دفعه جیغ زد و محکم منو بغل کرد.

- هستی خودتی؟ باورم نمیشه دختر.

خودمو ازش جدا کردم و گفتم: باید باورت بشه چون اومدم مزاحمت بشم.

- قربونت برم عزیزم قدمت رو چشم. بعد همه ی ما رو به داخل دعوت کرد.

بعد از صرف نهار شایان داستان عملیات رو برای نسترن تعریف کرد. قیافه ی نسترن خیلی دیدنی شده بود. به دفعه رو

به شایان گفت: پس دیشب که به دفعه جیم زدی برای همین بود؟ چشم روشن چرا نگفتی چه اتفاقی برای هستی افتاده؟

شایان با مسخرگی گفت: من که نمی دونستم هستی خانوم ماجرا همون هستی خانوم خودمونه.

نسترن: خوبه خوبه بهونه نیار به هر حال باید به من می گفتی کجا داری میری.

- باشه عزیزم دیگه تکرار نمیشه.

امیر که کنار شایان نشسته بود ضربه ای به پس گردن شایان زد و گفت: ای زن ذلیل بدبخت.

شایان با جدیت ساختگی گفت: نه اینکه تو نیستی هنوز یادم نرفته که چطور از آبجی کوچولوی من حساب می بری.

امیر: برو بابا وقتی تو تو خونه هستی سعی میکنم خودم رو زن ذلیل نشون بدم وگرنه...

شایان گفت: وگرنه چی؟ هان هان؟ فکر بی خودی نکن آبجی من بهم زنگ میزنه و میگه که شوهرش عجب زن ذلیلیه

بعدم شروع کرد به خندیدن. روز خوبی رو با شایان و نسترن و بقیه ی بچه ها گذروندیم. فقط جای ویکتور خالی بود.

بعد از کمی صحبت از نسترن و شایان خداحافظی کردیم و به خونه ی آرین رفتیم بقیه ی بچه ها اصرار داشتن که برن

هتل برای همین آرین براشون هتل رزرو کرد و بار دیگه من و آرین تنها شدیم.

من: ویکتور در چه حاله؟

- بچه ها بهم زنگ زدن و گفتند که خوبه و پس فردا مرخص میشه.

- هوم عالیه.

آرین: چیزی ناراحت کرده؟

- نه ولی دارم به شانسم فکر میکنم.

لبخندی روی لب های آرین نشست و گفت: شانس؟

- اوهوم. نمی دونم چرا زندگی من اینقدر پر از استرس و هیجانه. چرا هر وقت می خوایم به هم برسیم یه اتفاقی می

یوفته و ما رو از هم جدا می کنه؟ آرین به آشپز خونه رفت و دو فنجان نسکافه آماده کرد و آورد به هال و روی میز

گذاشت خودش کنارمن نشست و دستش رو روی شونم گذاشت و منو به طرف خودش کشید و بوسه ای به لپم زد و

گفت: فکرمی کنی فقط زندگی خودت پر از مشکلاته؟

سرم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: خب مگه دروغ میگم؟

آرین همونطور که آروم موهام رو نوازش می کرد گفت: نه دروغ نمیگی اما همیشه مشکلاتی بزرگتر از مشکلات ما وجود

داره. درست لحظه ای که فکر می کنی مشکل تو بزرگترین مشکل دنیاست متوجه میشی که مشکلی بزرگتر از مشکل تو

برای کسی به وجود اومده. من خودم کسایی رو می شناسم که
زندگیشون با درد و رنج عجین شده ولی خم به ابرو
نمیاری.

- اصلا فکرشم نمی کردم آرین اینقدر دقیق به مسائل دقت کنه. گفتم:

واقعا چنین کسایی رو می شناسی؟

بوسه ای به موهام زد و گفت: آره عزیزم. یکی از اون افراد ویکتوره.

یه دفعه سرم رو از شونش جدا کردم و گفتم: چی؟

آرین دوباره سرم رو تو بغل گرفت و موهامو نوازش کرد و گفت: آره ویکتور.
قبلا ها ویکتور هم مثل خیلی از آدمها یه

آدم معمولی بود ولی در اثر درگیری ویکتور با بانندی به نام قاتلین بی رحم
خواهر کوچولوش رودزدیدن و در مقابل

چشماش تکه تکه کردن. پدر مادر ویکتور هم با شنیدن این خبر سخته کردند
و مردن. ویکتور تو یک روز سه تا از

عزیزانش رو به خاک سپرد و مدتی افسردگی گرفت و از شغلش کنارکشید.

با شنیدن داستان غم انگیز ویکتور اشک توی چشمام حلقه زد پس برای همین آرزوی مرگ داشت.

- نفر بعدی امیره. امیر عاشق خواهر شایان سارا بود ولی به خاطر دوستیشون خجالت می کشید که از عشقش با

شایان صحبت کنه. تا اینکه همون باند قاتلین بی رحم سارا رو دزدیدن و گروگان گرفتند. همونطور که تو رو گرفتند. از

شنیدن این حرف حسابی تعجب کردم آراین که تعجبم رو دید گفت: اونجوری نگاه نکن خوشگله تعجب نداره که.

آراین ادامه داد: امیر و شایان با کمک اندی، ویکتور، جیسون و لی یه عملیات بزرگ رو ترتیب دادند که اسمش دروازه ی

جهنم بود توی این عملیات امیر سارا رو نجات میده و ویکتور رئیس باند رو که اسمش جیمز بود کشت و اینطوری انتقام

خواهر و خانوادش رو گرفت.

- یکی دیگه از اشخاصی که می شناسم و توی زندگیش مشکلات زیادی رو تحمل کرده مجتبی بود که توی عروسیمون

می بینیش. مجتبی وقتی دانشجو بود با دختری به اسم الهه آشنا میشه و به هم دل می بندند ولی به دلیل درگیری پدرش که

فرمانده ی نیروهای ویژه بود با یک باند قاچاق اسلحه آدمای اون باند الهه رو جلوی چشمای مجتبی با چاقو می کشن و

مجتبی داغون میشه بعداز اون اتفاق مجتبی داغون شد و ازهر چی ازدواج متنفر شده بود تا اینکه به کمک الهام دختر

عمش از اون حال وهوا در میاد. الان هم با الهام ازدواج کرده و خوشبختن.

از شنیدن همه درد و عذاب واقعا خدا رو شکر کردم که توی داستان زندگی من مرگی اتفاق نیوفتاد. البته سایه ی لعنتی

مرگ رو در تمام مدتی که با آرین آشنا شده بودم پشت سر خودم و آرین حس می کردم. ولی خدا خیلی دوسم داشت که

این اتفاقات رو ختم و بخیر کرده بود.

من: راستی تو چطور از داستان رفیقات مطلع شدی؟

لبخندی زد و گفت: از داستان مجتبی و امیر رمان نوشتن و من اون رمان ها رو از امیر گرفتم. البته هنوز نخوندمشون و

این اطلاعات رو مستقیما از چیز هایی که امیر گفته برات نقل کردم.

با هیجان تو جام نشستم و گفتم : جدی میگی؟ میشه رمان ها رو ببینم؟

آرین از جاش بلند شد و بعد از چند دقیقه لپ تابش رو آورد و در برابرم قرار داد و به دو فایل پی دی اف که توی دسک

تاپ بود

اشاره کرد و گفت: رمان زندان تنهایی برای زندگی مجتبی و دروازه ی جهنم برای زندگی امیره.

یه دفعه با هیجان گفتم: بعدا به یک نفر بگو که داستان زندگی مارو هم به صورت رمان دربیاره.

لبخندی زد و گفت: باشه عزیز دلم. هر چی خانوم خوشگلم بگه. بعد منو محکم تو بغلش گرفت.

چیزی به عروسی نمونه بود و منتظر آرین بودم که بیاد آرایشگاه دنبالم تا با هم به تالار بریم. آرایشم تا حدودی شبیه

آرایش جشن عقدم بود ولی خانوم معصومی خواسته بود که کمی غلیظ تر کار کنه. با صدای اف اف یکی از آرایشگرها

به طرف در رفت و بعد گفت که آقا داماد تشریف آوردن. از خانوم معصومی خداحافظی کردم و همراه سارا و مهسا به

طرف درب خروجی رفتم. بعد از طی کردن چند پله به حیاط رسیدیم و وارد کوچه شدیم. ارشیا هم اومده بود تا مهسا و

سارا رو برسونه تالار. آروم به طرف ماشین گل زده ی آرین رفتم و بعد از سلام و احوال پرسی با ارشیا سوار ماشین

شدم. و به طرف تالار حرکت

کریم.

به تقلید از آراین گفتم: آقای خوشگل منم چه خوش تیپ شده؟

لبخندی زد و یه آهنگ شاد گذاشت. با رسیدن ما به تالار سه ماشین به ترتیب پشت سر هم جلومون پارک کردند. یه بنز

سفید که سقفش باز بود یه مزاد تری سفید و یه بی ام و ایکس ۶. طبق چیز هایی که توی رمان ها خونده بودم بنز سفید

باید مال مجتبی ایرانی باشه مزدا تری مال شایان و بی ام و هم ماشین امیر بود. درست حدس زده بودم با پیاده شدن اونا

ما هم از ماشین پیاده شدیم. همسر مجتبی به طرفم اومد و با من روبوسی کرد الهام دختری با قد متوسط بود یه صورت

گرد با ابروهایی باریک و یه دماغ کوچک و چشمایی به رنگ قهوه ای. بعد با سارا خانوم رو بوسی کردم توصیفات چهرش

دقیقا همونطوری بود که تو رمان نوشته شده بود. هرچند نویسنده توی توصیف چهره ها کمی مشکل داشت ولی با این

وجود شبیه همون توصیفات بود. به ترتیب با مجتبی و امیر و شایان سلام و احوال پرسى کردیم آرين مجتبی رو در

آغوش کشید و من و آرين با هم به سالن عروسی وارد شدیم. مراسم خوبی بود نزدیکای آخر جشن بود که خواننده از

عروس و داماد خواست که برن وسط به پیشنهاد آرين آهنگی پخش شد و ما دو نفری با هم شروع کردیم به رقصیدن.

چه روزای خوبی بود ای دل غافل

انگار اون دریا بود و من بر ساحل

قصه ی زندگی رو برایش می خوندم.

چه عذابی کشیدم تا بشه قابل.

هنوز این نگاه خسته نگاتو نبرده از یاد

هنوز این چشای خستم خاطر چشاتو می خواد

می پیچه صدات تو گوشم

به همه شادی دنیا

غمت و نمی فروشم.

یاد خنده هاشو...

قهر و اشتی هاشو...

گل بوسه هاشو...

ناز اون نگاشو

گرمی صداشون...

نمی دم به کسی.

نمی دم به کسی.

به یادت می مونم

با یادت می تونم

باز عاشق بمونم.

تا روزی بیای و

به دادم بررسی...

به دادم بررسی...

آهنگ طولانی و زیبایی بود خلاصه بعد از مدتها انتظار به هم رسیدیم.

با رسیدن به اینجا ی داستان رمان به پایان رسید آروم کتاب رو بستم و
محکم در آغوش گرفتم. حالا که یه دور داستان

زندگی خودم رو از قلم یه نویسنده می خوندم دلیل این همه سختی رو که
توی اون دوران کشیدیم رو می فهمیدم. دلیلش

چیزی جز خوشبختی من و آراین نبود. مطمئن بودم که تموم این اتفاقات
باعث شدن که من و آراین قدر هم رو بدونیم. حالا

که به این رمان نگاه می کنم می فهمم که زندگی همیشه مثل یه رمانه.
همونطور که ذهن نویسنده حوادث و اتفاقات رو

طراحی میکنه در زندگی واقعی این ما هستیم که حوادث رو خلق می کنیم،
باهاشون زندگی می کنیم، شاد میشیم، غصه

می خوریم و در نهایت بارمون رو می بندیم و از این دنیا راهی یک دنیای
دیگه ای میشیم. صدای آراین منو به خودم آورد

و از افکار فیلسوفانم بیرون کشید.

- هستی؟ کجایی خانومم؟

- توی اتاقم بیا داخل.

آروم در روباز می کنه و به چهارچوب در تکیه میده و میگه: آخه چند بار اون
رمان بدبخت رو می خونی دختر؟ حالا

خوبه با اتفقاش زندگی کردی.

رمان رو روی میز میذارم و از روی تخت بلند میشم و به طرفش میرم و تو
آغوشش فرو میرم و یه بوسه به قلبش میزنم

و میگم: هزار بارم بخونم باز کمه. آخه خاطرات روزهای با تو بودنه.

بوسه ای به پیشونیم زد و گفت: آره عزیزم خودمم شش بار خوندمش.

با تعجب گفتم: پس چرا میگی نخونمش؟ تو که زدی رو دست من شیطون.

آرین خندید و گفت: من که نگفتم نخون فقط گفتم یکم حواست به منم باشه
که دارم به جای شما به آشپز خونه سر و سامون

میدم زود باش خانومی الانه که مهمونا برسن.

نگاهی به ساعت مچی روی دستم انداختم با دیدن ساعت انگار برقم گرفت
سریع به آشپز خونه رفتم صدای زنگ ر باعث

شد که دستپاچه بشم. امروز به مهمونی دوستانه ترتیب داده بودیم و دوستای منو آرین رو دعوت کرده بودیم آرین در رو

باز کرد و بعد از چند دقیقه بچه ها وارد شدند. امیر با سارا خواهر شایان وارد شد. شایان با نسترن دوست صمیمی من

اومد. جیسون با خواهر ارشیا سارا ازدواج کرده بود و خوشبخت بودند سارا هم خیلی عاشق جیسون بود. ارشیا هم که

شوهر خواهر شوهرم شده بود و با مهسا ازدواج کرده بود. ویکتور و اندی و لی از من معذرت خواستند و گفتن که کار

دارن و نمی تونن بیان. مجتبی هم با الهام اومده بود. دختر خالم پریسا تو عروسی با ویکتور آشنا شد و بعد از مدتی با هم

ازدواج کردند بنیامین پسر خالم چند ماه بعد از عروسیمون در یک حادثه ی تصادف کشته شد. این پسر واقعا سرنوشت

تلخی داشت. مرگ بنیامین شوک بزرگی به پریسا وارد کرده بود که با کمک های ویکتور و عشق و علاقه ای که با هم

داشتند حال پریسا رو به بهبود بود و داشت به زندگی عادی بر می گشت.
از نظر من بنیامین هم به آرزوش که رسیدن

به عشقش عهدیه بود رسیده بود اون با مرگش به آرزوش رسیده بود. بعد از
سلام واحوال پرسى همه با هم گفتیم و

خندیدیم بعد ظرف میوه رو به آراین و مهمونا تعارف کردم. آراین هم یه جلد از
رمان زندگیمون رو به بچه ها داد البته به

هر خانواده ای یه جلد هدیه داد.

امیر وقتی کتاب رو از دست آراین گرفت گفت: ایول پسر نویسندش کیه؟

آراین لبخندی زد و گفت: همون کسیه که داستان شما و مجتبی رو نوشته.

امیر: واقعا: عجب اسمی هم روش گذاشته سایه ی مرگ.

دقیقا به زندگی شما هم میاد.

شایان: پس بالاخره تو هم قاطی مرغا شدی خوبه.

نسترن یه سقلمه ی اساسی به پهلوی شوهرش زد و گفت: جدا پس
یعنی شما تا حالا تو مرغ دونی داشتی زندگی می

کردی؟

از این حرف نسترن همه زدیم زیر خنده. شایان دستش رو روی شونه ی
نسترن گذاشتو گفت: شوخی کردم خانوم

گلم. خلاصه بعد از کلی بگو بخند مهمونی ما هم به پایان رسید. بعد از اینکه
مهمونا رفتند آراین به اتاقم اومد و کنارم رو

تخت نشست و دستام رو تو دستاش گرفت و همونطور که دستام رو نوازش
می کرد گفت: من این زندگی رو مدیون توام

هستی. اگه تو نبودی معلوم نبود که تا کی باید اون زندگی سرد و بی روح
سر می کردم. تو کسی هستی که با عشقت با

قلب منو از تاریکی نجات دادی حالا که فکر می کنم می بینم که نویسند
ی رمان زندگیمون خوب اسمی برای رمان

انتخاب کرد. « سایه ی مرگ »

منظورش این بود که تو با عشق و علاقه ای که به من داشتی من رو از دست مرگ نجات دادی. منو از سایه ی سرد مرگ

که همیشه دنبالم بود رها کردی. ازت ممنونم هستی. به خاطر این پنج سالی که با هم زندگی کردیم ازت ممنونم تو معنای

عشق واقعی رو به من چشوندی. از حرفایی که زد حس می کردم که چقدر خوبه که کنارمه و دوستم داره! نه من کاری

نکرده بودم...

من: من کاری نکردم آرین این زندگی شیرین نتیجه ی تلاش هر دو منم. اگه تو نبودى این زندگی نبود .

در جوابم گفت: و اگر تو هم نبودى من نبودم.

محکم منو در آغوش کشید و گفت: دوستت دارم هستی. همیشه دوستت داشتم، دارم و خواهم داشت. تا جایی که خدا به

من عمر بده درکنارت می مونم و بعد از مرگ هم این خواست خداست که تصمیم میگیره با هم باشیم یا نه. ولی دعا می کنم که با هم باشیم.

بعد باشیطونی گفت: حتی اگه تو بری جهنم حاضرم باهات پیام و اونجا

و تو گی کنم.

یه دفعه جیغ زدمو گفتم: آرین...!! تموم احساسی که توی قلبم به وجود
اومده بود رو پروندی دیوونه!

آرین بلند خندید و منو در آغوشش فشرد.

سید مجتبی فلاح رسول نژاد

پایان

اگر دلنوشته , داستان کوتاه , شعر یا رمانی دارید و میخواهید آن را
به صورت کتاب های الکترونیکی بسازید به ما پیام بدید تا به صورت
کاملا رایگان و با بهترین کیفیت این کار را برای شما انجام دهیم)

www.romanbaz.ir

سایه ی مرگ